جك لندن

نویسنده شهیر آمریکائی

ماجراجو

Aventureuse

ترجمه :

فرامرز برزگر

تهران ـ آذر ۱۳۳۳

شرکت سهامی چاپ گهر

از روی چاپ نوزدهم ترجمه فرانسوی کتاب بقلم **پل گرویر** و **لوئی پستیف**، که‌درسال ۱۹۲۷ توسط کتابخانه‌ **گره و پسران** در پاریس منتشر گشته است.

چند کلمه در بارهٔ:

اثر و نویسنده

برای جك لندن در واقع نباید چیزی نوشت. با ترجمه‌های متعددی که از آثار او بزبان فارسی منتشر شده و میشود دیگر حاجت بمعرفی او نیست. آثار فارسی شدهٔ او که مزین بمقدمه‌ها و شرح حالهای کم و بیش مفصلی ازوست، برای معرفی او کافیست.

ولی در بارهٔ این سلسله از داستانهای جك‌لندن توضیحی هست که حتما باید داده شود. جك‌لندن از نظر «کادری» که برای وقایع داستانهای خویش انتخاب کرده است، دو دسته رمان دارد: یکدسته آنهائی هستند که محیط وقوعشان بیابانهای یخبندان شمال و نقاط پربرف و کم سکنه قطبی است و دسته دیگر در چارچوب دریاهای جنوبی، اقیانوس آرام جنوبی و جزایر و مجمع‌الجزایرهائی که در آن واقعست اتفاق میافتند.

و اما علت این تفاوت شگرف در انتخاب صحنه داستان‌ها چیست، آنست که جك لندن خود زندگی پرماجرائی داشته، مانند ماکسیم گورکی بمشاغل و حرف گوناگون دست زده با جك لندن شده و از آنجمله هم مدتی ملوان و دزد و قاچاقچی بوده و در دریاهای جنوبی گردش میکرده است.

تا آنجا که بیاد دارم غیر از بعضی نوولهای منتشره، ازین سلسله کتابهای او تاکنون دو کتاب در ایران منتشر شده که یکی **داستانهای دریای جنوب** است و دیگری **پسر آفتاب** که خود من آنرا ترجمه کرده‌ام و بااین کتاب سومین اثر او از آن سلسله داستانهایش که محیط وقوع آنها صفحات دریاهای جنوبی و جزایر وحشی‌خیز است، بزبان فارسی ترجمه و منتشر میگردد.

کتابی که اینك بدست دارید، یکی از آثار بزرك و پرشور او درین نوع است. عنوان اصلی کتاب **زن ماجراجو** و (یا بقول بعضی «فتنه»!) بوده است. اما از آنجا که در زبان فارسی مطابقت صفت با

موصوف در تذکیر و تأنیث و جمع و مفرد و غیرها معنی ندارد ، لفظ زن ازعنوان کتاب برداشته شد با این استدلال که مطلق صفت ماجراجو میتواند موصوف خود را اعم از زن و مرد - لااقل در زبان ما - معرفی کند . میتوان تصور کرد که قسمتی از علل حذف کلمه زن ، مربوط بتأمین زیبائی عنوان فارسی کتاب بوده است ولی این اقدام در آن جهت صورت گرفته است که قابل توجیه باشد ، وگرنه من عقیده بتغییردادن اسامی آثار بزرگان ادب خارجی در نقل بزبان فارسی -چنانکه شیوهٔ بعضی باصطلاح مترجمان است - ندارم.

زن ماجراجو از آثار بسیار زیبا و پرشور جك لندن است . شباهتی بین این کتاب و کتاب پسر آفتاب او ازحیث «نسم» وجود دارد که تفاوت آندو را اختلاف جنس قهرمانان دو کتاب حفظ میکند ، والا «کادر وقوع حوادث» همانست که در پسر آفتاب هست. وبنابر این برای کسیکه آن کتاب را خوانده باشد اصطلاحات و لفاظیهای این کتاب مخصوصاً در مورد خصائص سیاهان جنوبی ، ووحشیان آدمخوار و طوفانهای دریائی وغیره آشنا نرست . در زن ماجراجو مفهوم لفظ نه بدان صورتی که در کشور ما وجود دارد، بلکه بمفهوم واقعی آن، بمفهوم حادثه‌جو منعکس است و قهرمان کتاب بانوئی است بتمام معنی ماجراجو، پرشور، سالم و تشنهٔ حادثه.

صفحاتی ازین کتاب مخصوصاً درآنجا که جك لندن جنگل بکر ، مخوف وعمیق مملو ازآدمخواررا مؤثراً وصف میکند از قشنگترین و ستادانه‌ترین آثار اوست. ظاهراً خود جك لندن بمحیط وقوع حوادث این داستان بی‌علاقه نبوده زیرا زن او **مادام شرمیان لندن** که شرح حال جالبی از زندگی شوهر خویش برشنه تحریر کشیده ، نکات مؤثری راز زندگی مشترکشان با جك لندن ، برروی کشتی **اسنارك** نقل میکند(جك لندن کتابی هم بهمین اسم دارد) این رزمناو در میان جزایر سلیمان میگشته وزن و شوهرآمریکائی، خودطی مسافرت درآن بارهاحوادثی از نوع حوادث این داستانهارا دیده‌اند .

ما در اینجا نامه‌ای را که جك لندن در تاریخ ۳۱ اکتبر سال ۱۹۰۸ بدوست خود **جرج استرلینك** نوشته و در آن روحیه حادثه جویانه و طغیانی خویش را بخوبی منعکس کرده است نقل میکنیم و از تطویل بلااثر مقدمه خودداری مینمائیم . زیرا همین نامه میتواند اثبات کند که نویسنده

بزرك ، لااقل‌در زمانیکه این کتب را مینوشته چقدر بزندگیهائی از قبیل زندگی جن‌لاکلاند و داوید گریف علاقه داشته است:

« جرج عزیزم ! اکنون تقریباً سه سالست که کشتی ما موسوم به»
«اسنارك‌در جزایر سلیمان گردش میکند . اینجزایرسرشار از وحشی،»
« آدمخوار و قتل‌وقتال است. ما روز وشب دست باسلحه‌و بحال‌آماده»
«باش هستیم.من و شرمیان بکمك یکدسته پاروزن سیاه از نزدیکی »
«جزیره مالائیتا که خطرناکترین جزایر این منطقه وحشی خیز است »
«عبور کردیم . تمام بومیانی که‌دیدیم‌اعم ازمرد و زن ، بکلی برهنه‌بودند»
« و تیرو کمان‌و نیزه‌و تبرزین و تفنك ودشنه‌بدست داشتند . هرگزدر»
«هیچ جای اینجزایر بی‌معیت پاروزنان‌سیاه‌خود پیاده نمیشویم.پاروزنان»
«ما بمحض اینکه‌ماپای خودرا بروی زمین‌میگذاریم‌نوك زورق‌را بسوی»
«دریا برمیگردانندتا برای‌هر فرار غیر مترقبه‌ای آماده‌باشد.

« من روزی‌را بخاطر میآورم که درآن، من‌و زنم در جریان‌آب»
«شیرین شکاف‌رودخانه کوچکی مشغول حمام گرفتن بودیم . لباسهای»
«ما درساحل و سلاحهای ما هم در فاصله کمی از آنها قرار داشت . »
« ملوانان ما لای علفها درازکشیده بودند و اثری‌از بومیان‌آدمخوار»
«هویدا نبود. ولی هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که‌ناگهان ازهمه‌جای »
«ساحل مثل مور و ملخ وحشی بسرمان بارید . بزودی تقریباً هزار تن»
« وحشی بماحمله کردند.مافقطازطریق استفاده‌ازتفنگها وهفت‌تیرهایمان»
«توانستیم ازشر آنها نجات پیدا کنیم .

« ما دراین نقاط لحظات هیجان انگیزدیگری‌هم داشته‌ایم کـه»
«اکنون نمینویسم ولی حتما هنگام بازگشت برایت حکایت خواهم کرد.»
«اکنون فقط میخواهم داستان آن مبلغ کلیسائی را برایت بگویم که‌تا»
« یکقدمی‌عزرائیل‌رفت‌و برگشت . او آدم شجاعی‌بود . درموقعیکه‌داشت»
«بدرگاه خدا دعـا میکرد ، ناگهـان یکی از آدمخواران یاغی اورا»
« دستگیر کرد . ولی بعلت عجیبی وحشیها او را درحال بهت‌وحیرت »
«بسیار ول‌کردند وزندگیش‌را بخشیدنـد. قضیه ازینقـرار بود که باو»
«مأموریت دادند پاکت سربسته‌ای‌را برئیس قبیله مجاور برساند. مبلغ »
«بیچاره ترسان لرزان راه قبیله مجاور را در پیش‌گرفت لیکن‌در بین»
«راه بدسته‌ای ازملوانان انگلیسی که‌از ابو ابجمعی یك‌رزمناوانگلیسی»
« متوقف در ساحل بودندبرخورد . آنها مأموریت گشت درجنگل را»

«داشتند و میتوانستند ازو حمایت کنند ولی مبلغ ازقبول حمایت آنان»
«خودداری کرد و مأموریت خویش را بهانه آورد . طی مذاکرات»
«فرماندهٔ واحد انگلیسی پاکت سربسته دست اوراگشود و ازمحتویات »
« آن‌اطلاع حاصل کرد . در میان‌پاکت مقدار زیادی پیاز وجود داشت »
« که درمیان آنها برروی‌کاغذ کوچکی نوشته بود :
« بخاطر برگزاری جشن تولد گیرندهٔ نامه ، از حامل باکمال»
«ملایمت بعنوان چاشنی محتویات پاکت استفاده کنید !

تهران ـ اول فروردین ۳۳

فرامرز برزگر

ما دیوانه هستیم ، دیوانه‌ی حوادث ،
خمیرهٔ ما از خیالات‌واهی سرشته شده،
و از مولد مان روی بسر گردانده ایم .
روی‌دریاهای بیکرانه‌و بلورسبزرنك آن،
با کشتی‌های سریع و چابك میدویم ،
و بسوی غرب ، غرب با شکوه میرویم،
و هر خطری را استقبال میکنیم ،
زیرادیوانه‌ی کرانه های ناشناس هستیم

از قطعه کشتی دیوانگان

فصل اول

درس لازم...

سفید پوست حالش بسیار بد بود. وحشی سیاهی با موهای ژولیده و انبوه اورا بدوش میکشید و مرد، دوپای خودرا از پهلوهای او آویزان کرده ازو بعنوان مرکب خویش استفاده میکرد. لاله‌های گوش وحشی بقدری کشیده و سوراخ بود که حتی یکی از آنها متلاشی بنظر میآمد. از دیگری هنوز صفحه چوبی کلفتی آویزان بود که باصطلاح گوش اورا زینت میداد و درحدود سه‌بند انگشت ضخامت داشت. در گوش متلاشی شده هم که با کمال حزم و احتیاط مجدداً سوراخ گشته بود یك لوله کوتاه و ساده گلی مشاهده میشد.

سیاهی که بجای اسب بکار میرفت، چرب، کثیف و کاملا برهنه بود. فقط دور کمرش را لنك تنك و چسبانی میپوشانید. سفید پوست چنانکه گوئی از ضعف قدرت حرکت ندارد هر لحظه بیشتر خود را باو میچسباند سرش را بجلو میداد وروی شانه‌های کثیف و زمخت وحشی میانداخت. گاهی سرش را بلند میکرد و باچشمانی مخمور و نیمه باز صف درختان نارگیل جوانی را که در برابرش زیر وزشهای باد داغ میجنبید تماشا میکرد. گوئی که درختان نارگیل در مردمك چشم او میرقصیدند. فقط یك زیر پیراهن رکابی و یك لنك پنبه‌ای که تمام تن اورا تا روی زانو، بسان دامن گل و گشادی میپوشانید، بتن داشت. غیر ازین فقط کلاه حصیری قرکرده و بزرگی که در بازار بکلاه بادن پاول معروفست، بر سر داشت. هفت‌تیر خودکار کالیبر بزرگش هم از بند کمرش آویزان بود و شانه‌های کمکی فشنگش نشان می‌داد که هر لحظه برای شلیك آماده است.

پشت سر آندو، بچه وحشی سیاهی که چهارده پانزده سال بیشتر نداشت راه میرفت ومقدار زیادی وسائل زخم بندی، شیشهٔ کوچك دوا و یك سطل آب گرم بدست داشت.

این کاروان سه نفری که ازخانه سفید پوست بیرون آمده و از در کوچك باغ آن خارج گشته بود زیر اشعه سوزان آفتاب راه‌میپیمود و ازطریق صف درختان جوان نارگیل که کوچکترین سایه‌ای برزمین نمیانداخت پیش میرفت . هیچ نسیمی نمیوزیدو یکنوع حرارت طاعونی و گزنده هوا را بهوای ملتهب وخفگی آوری تبدیل کرده بود .

ازسوئی که آن سه تن بطرف آن پیش میرفتند صدای قیل و قـال خشمگین ودرعین حال تضرع آمیزی بگوش میرسید . گوئی که ارواح گم شدهٔ جهنمی در آنسو ناله وفغان میکردند .

بزودی انبار نارگیل طویل و کم ارتفاعی که دیوارهای خیز رانـی و پشت بام نئی داشت نمودار گردید .صدای قیل و قـال از آنجا میآمد . دیگر فریادهای شکوه آمیز ، هق هقهای گریه و غرش‌های خفقان گرفته آن کاملا قابل تشخیص بود. بعضی ازرنج بی پایان حکایت میکرد و برخی ازیأس و اندوه مفرط .

در موقعیکه آن سه تن میخواستند داخـل انبار شوند سفید پوست احساس کرد که قوایش بکلی بپایان رسیده است. حتی یك لحظه حـالت غشی باو دست داد . زیرا بزرگترین بلای جزایر سلیمان (۱) ، یعنی بـلای اسهال در میان افراد اراضـی‌اش که موسوم به اراضی بـراند بود ، شیوع یافته بود و او که بعنوان مالك و ارباب آن اراضی نمیتوانست از چنك بلای مزبور برهد ، ضمنا تنها کسی بود که قدرت مغلوب ساختن آنرا داشت .

بعد بر پشت سیاه وحشی خم شد تا بتواند هـم چنان سواره از در کوتاه انبار عبور کند . سپس شیشه آمونیاکی را از دست سیاهبچه وحشی گرفت و چند بار بشدت آنرا بو کشید، اینکار حال او را اندکی بهتر کرد زیرا فریاد کشید :

- ساکت! مرتب بنشینید !

براثر این فریاد صدای قیل وقال خوابید . نوعی سکوب چوبی که ببرکت تنه درختان جنگلی درست شده و در تمام طول انبار امتداد داشت،

---

۱ - جزایر سلیمان که صحنه حوادث این داستان است یکی ازمجامع الجزایر اقیانوس آرام میباشد که هنوز هم قسمت بزرگی ازآن مسکن قبایل وحشی و آدم خوار است .این جزایر درنزدیکی گینه جدید وشمال غربی استرالیا قرار داردو امروزه تمام آن متعلق بانگلستان است .

در انبار مشاهده میگردید . دروسط این‌سکوب ، دالان‌باریکی بفراخی یکمتر تعبیه شده‌بود که آن نیز تا انتهای انبار میرفت و در هردوجانب این دالان ، درحدود بیست تن ازسیاهان سرخم کرده و تقریباً بحالت تعظیم بروی سکوب نشسته بودند . آنهامدام‌وول میخوردند و بیکدیگر فشار وارد میاوردند . درنظر اول کاملا ممکن بود حدس زد که این سیاهان ازنظر بشری در ابتدائی ترین درجات قرار دارند . همگی از سیاهان آدمخوار بودند . قیافه‌هایشان حیوانی ، بدریخت، و بدنهایشان بکلی شبیه میمون بود . در سوراخهای دماغشان حلقه‌های‌تراشیده‌ازصدف لاك پشت یا صدف مرجانی **مولوسك** مشاهده میشد .پرده‌های دماغشان را هم سوراخ کرده و دولوله آهنی بصورت دوشاخ ازچپ و راست‌آن بیرون کرده بودند . بهر کدام‌ازآن دولوله نیزجسم‌هائی‌ازمواد مختلف نخ کش شده بود . گوشهای آنها هم مثل‌گوشهای مردی‌که بجای اسب سفید پوست بکار میرفت ، تزئیناتی داشت . انواع وسائل تزئینی‌وحشیانه و مضحك‌ازقبیل تکه‌های بزرك و کوچك چوب، لولهٔ‌گلی و سایرلوازم در آنها مشاهده میشد .

بطور کلی تن‌وصورت ایشان با نقوش نفرت‌انگیز ودرهمی آرامش شده بود که یا بوسیله آهن گداخته و یا بوسیله مواد رنگی طبیعی دربدن ایشان ثابت‌گشته بود . بعلت مرض هیچیك لباسی بر تن نداشتند . حتی‌لنگی که‌رانهایشان را بپوشاند دور کمرایشان‌وجودنداشت. اما با تمام برهنگی بهیچ‌وجه دست ازتزئینات سر وگوش و بینی خویش برنداشته بودند . دست بندوگردن‌بندهمچنان مچ‌وگلوی ایشان را زینت میداد و کاردهای برهنه‌شان هم مانند سابق لای چرم کمر بند و پوست آفتاب سوخته بدنشان برق‌میزد . تن عده زیادی از آنها را جراحات عمیق و چرکین پوشانیده بود . دسته های انبوه مگس مرتباً روی آنها می‌نشست و بصورت ابر ضخیمی بلند شده اینجاو آنجادرفضای انبارپرواز میکرد .

سفید پوست با مقیاس‌طبی خاصی مقداری از داروهائیرا که با خود آورده بوددرگلوی سیاهها ریخته‌و بتدریج تا انتهای دالان‌بین‌دوسکوب پیش رفت . در این جریان ببعضی از سیاهها شربت **کلورودین** رسید و ببعض دیگر که قدرت تحمل بیشتری داشتند شربت قی **آوراپیکا**. ظاهرا سفید پوست حضور ذهن و وسعت فکر غریبی داشت که

اندازه داروهـای متناسب با مزاج هر سیاهی را باو میداد و ابداًاشتباهی نمیکرد !

یکی از سیاهانی که دیگر قدرت تحمل رنج را نداشت بالاخره مرد. سفید پوست دسته‌ای از سیاهانی را که در خـارج بر آستانه در ایستاده بودند و هنوز مرض گریبان ایشان را نگرفته بود مخاطب قرار داده امر کرد که جسد او را بلافاصله بیرون ببرند . لحن او کامـلا خشك ، خشن ، تحکم آمیز و اربابی بود چنانکه گوئی میل ندارد کسی جوابی باو بدهد .

یکی ازسیاهانیکه مخاطب او قرار گرفته بود با قیافه اخمو تصمیم گرفت که بجلو بیاید . اوغرغر کنان جلو آمد و ازپاهای جسد گرفته چند متری آنرا بروی زمین کشید ولی ناگهان‌ولش کرد . سفیدپوست که از ابتدا حرکات و سکنات ویرا زیر نظر داشت ناگهان کورهٔخشمش‌ترکید. هنگام این خشم اورنج وعذاب شدیدی را تحمل کرد لیکن با اینوصف توانست دستش‌رادراز کند وباپشت‌دست‌ضربت سختی بدهان سیاه بیچاره بکوبد. آنگاه فریاد کشید:

—چه خبر شده **آنگارا** ؟ هان ؟ چه میگوئی ؟ الان میدهم شستت را بکنند !

سیاه مثل حیوان وحشی‌ای که بخواهد خودرا برای‌جستی بروی‌شکار آماده سازد خود را جمع کرد وچشمانش بسان ددی که مورد آزار قرار گرفته باشد از فرط خشم درخشید. لیکن بزودی متوجه دست سفیدپوست شد که بسرعت بطرف هفت تیر کمربندش رفت و از جست زدن دست برداشت . عضلات متسع وورزیده‌اش شل شد و درحالیکه بکلی بروی‌جسد مرده خم‌شده‌بودآنرااز‌در بیرون برد . سفید پوست دشنامی بتمام بومیان جزایر سلیمان‌دادو با لحن گوشخراشی فریادکشید:

— خوکهای وحشی !

او شخصاً نیز بطرز موحشی بیمار بود و از سیاهانی که بیحالانه جلوی پایش میلولیدند و ازمرض وگرما بجان آمده بودند چیزی کـم نداشت . معهذا او عهده دار مراقبت این سیاهان بود . وقتیکه داخل آن فضـای کثیف و متعفن شد ، نمیدانست کـه آیا موفق خـواهد شد مأموریت خود را بتمام وکمال انجام‌بدهدیانه . امابخوبی میدانست که اگر در حضور این‌وحشیان بغش وضعفی دچار شود از میان آنان، نمام

آنهائی که رمقی بتن دارندمثل دسته گرگ گرسنه‌ای بر گلویش خواهند پرید وپاره‌پاره‌اش خواهند کرد .

اندکی دورتر از صف سیاهان ، سیاه دیگری داشت جان‌میداد. سفیدپوست امر داد که مراقب او باشند و بمجرد اینکه تمام کرد بیرونش ببرند.درین لحظه‌سر برهنه‌ای از درانبار داخل‌شده گفت:

ـ این‌چهار خوك وحشی هم‌حالشان خیلی بدست...

چهارسیاهی که تازه رسیده بودند ، دور و بر کسی که این خبررا آورده بود وول میخوردند . سفید پوست ضعیف ترین و بیحال‌ترین آنها را انتخاب کرده اورا برجای سیاهی که تازگی‌جسدش را از انبار بیرون برده بودند نشاند . آنوقت با دست نفر دوم را تعیین کرد واعلام‌داشت که بمجرد اینکه جای دیگری خالی‌شودمه علق باوخواهد بود.سپس ازمیان سیاهان‌سالم سیاه دیگری‌را مأمور کرد که درجوارانبار نارگیل بیمارخانه سایبان جدیدی بسازد.

پس از اتمام اینکارها ، سفید پوست مجدداً مشغول‌عیادت‌بیماران شد .

او گاهگاه مقادیر دیگری دارو بحلق آنها میریخت و برای تفریح چند شوخی خنك هم نثارشان میکرد . درمنتهی الیه انبار سیاهی بربالین رفیق بیمار خود خم شده با صدای خفه و تضرع آلودی زیر لب زمزمه میکرد . سفید پوست با عصبانیت متوجه این حرکت او گشت و فریاد زد:

ـ یعنی‌چه ، این‌چه تصنیفی‌است که میخوانی ؟

سیاه جواب داد :

ـــ او ... او.. برادر.. برادر من.. عزیز من.. است .. ومیخواهد .. مردن...من... نمیخواهد.. اومردن ..

سفید پوست با لحن تهدید کننده‌ای گفت :

ـــ خاك برسرت ! تو با اینکارت‌اورا میکشی!خفه‌شو! ابله احمق ! فهمیدی؟ اگر پوزه‌ات‌را نبندی‌خودم بلافاصله‌خفه‌ات‌میکنم!

بعد با مشتهای گره کردهٔ خود سیاه گریان و بدبخت را تهدید کرد .

سیاه خم شد و لب فرو بست و با چشمهای دریده و محزونش چشم باو دوخت .

سفیدپوست از خرشیطان پائین آمده با لهجه ملایمی گفت:

- بجای گریه کردن بلندشو و این‌مگسهائیرا که‌اینجاوول‌میخورند دور کن! بعد میتوانی بروی برای‌شستن برادرت آب‌بیاوری.او برادرت هست‌باید خوب بشوریش.

و دوباره‌صدایش شدید شده گفت:

— یالازود باش!

واراده‌اش چنان در وجدان ساده و حقیر سیاه مؤثر واقع شدکه بلافاصله‌ازجای برخاست و بکار دور کردن مگسها مشغول گردید.

وقتی عیادت سفید پوست از بیماران بپایان رسید در میان گرمای خفگی آور از انبار خارج شد. بزحمت نفس میکشید و هر لحظه بیشتر خودرا بدورگردن سیاهی که بجای اسبش بکار میرفت حلقه میکرد. اما در هوای خفه و بیچان که‌بلهیب آتشی شبیه بود، هیچ اثر تسلی بخشی مشاهده نمیشد.او سرش‌را بروی‌گردن سیاه‌انداخت‌وتا موقعیکه‌بخانه‌اش رسید از آن برنداشت. کوچکترین تکانی اراده‌ای قوی لازم داشت و معهذالازم‌بودکه اوهرچنداحظه تکانی‌بخود بدهد.

در آنجا او بطری کوچك مشروبی‌راکه مخصوصاً برای صادرات‌و از نوع پستی ساخته سده بود بسیاه‌داد. و یابوری پیشخدمت‌مخصوصش کمی آب‌وصابون سوبلیمه‌براش آورد و او با کمال دقت و مراقبت‌دست و رویش‌را شست. سپس کمی کلورودین نوشید. مدتی بضربان قلب خود گوش داد، برای تعیین میزان حرارت بدن خویش درجه‌ای‌دردهان گذاشت و بالاخره با ناله دلخراشی بروی تختخواب افتاد. تقریباً اواسط بعد از ظهر بود و ثلث سوم حرارت روز داشت بپایان مىرسيد.

اوپس ازچرت مختصری باز نوکرش را صدا کرد و ازوخواست که دوربین دریائی‌را بگیرد و به بیندکه‌کشتی جسی آمده است یا نه. ویابوری‌اطاعت کردو بطلب‌دوربین طویل‌دریائی رفت. آنرا بزیر‌ایوان آورد، مدتی از پشت آن قلب دریا را نگریست و بالاخره مرددانه گفت:

— درفاصله دوری یك‌کشتی دیده میشود. گمان می کنم جسی باشد.

سفید پوست آهي‌ازتسلي کشیدو گفت:

- آه اگرجسی باشد پنج لوله تنباکو بتو میدهم.

سکوت طولانی‌ای حکمفرما شدوسفیدپوست درحال اضطراب طاقت فرسائی چشم براه جواب سیاه ماند. وی بالاخره گفت:

- شایدجسی باشد.. شاید هم نباشد.

سفید پوست مثل کرم زیر لحافش غلتی خوردو زانویش را بکف اطاق گذاشت. بعد با کمک صندلی‌ای بلند شد و با پاهای سنگین بآن تکیه داد و تلوتلو خوران بطرف دراطاق رفت. صندلی‌را هم پیشاپیش خود بخارج میکشید. عرقی که براثر این کوشش طاقت‌فرسا ازمسامات بدنش تراوش کرده بود روی صورت، سینه و شانه‌هایش میلغزید وزیر پیراهنش راخیس میکرد. بالاخره موفق شد که نفس زنان و بیحال روی صندلی بنشیند. چندلحظه بعد باز برضعف خود مسلط شد. و یابوری پایهٔ انتهائی‌دوربین را بروی نردهٔ ایوان قرار داد وآنرا درحال تعادل نگاهداشت تا اربابش شخصاً بکاوش در دل افق بپردازد. سفید پوست بالاخره بادبان های سفید کشتی ای را در دل دریا دید و با صدای بلند و آرامی گفت.

- نه! این جسی نیست. مالاکولاست.

وصندلی‌اش‌را ترک گفت. تقریباً درصدمتری‌زیر پای او خط‌طویل صخره‌های کنار آبی مشاهده میشد. این‌صخره‌ها علامت مسیر رودخانهٔ بالهزونا بود.

پشت آنها شبح سنگلاخی و ناهموار ساحل جزیره ساوو مشاهده میگردید که بغاز کوچکی بوسعت دوازده میل آنرا از جزیرهٔ فلوریدا جدا میکرد. بازهم اندکی‌دورتر جزیره مالائیتا که وحشی‌ترین‌جزیرهٔ جزایر سلیمان بود بطرز مبهمی دیده میشد. مالائیتا سرزمین دزدان، شکار کنندگان انسان و آدمخواران بشمار میرفت و تمام دویست تن کارگری که در اراضی براند کار میکردند از آنجا جمع آوری گشته بودند.

فقط یك چوب‌بست خیزرانی باغ مرد سفید پوست را از ساحل سنگلاخی جدا میکرد. او دستور داد که پیشخدمت برود و این چوب بست را که از هنگام ورودش بازمانده بود ببندد. از دو طرف جاده مشجر باریکی که بسوی این چوب بست میرفت فله دودیرك بلند و باریك که بروی ده‌پایهٔ مصنوعی و بارتفاع ده پا استوار گشته بود مشاهده میشد.

یکدسته پایهٔ چوبی سفیدرنك و محکم که بوسیله خط زنجیری بایکدیگر اتصال داشت، دیرکهارا راست نگاهمیداشت. این‌دو دیرك بیش ازهرچیز شبیه دودکل یك کشتی بودکه بازوهای افقی محکم‌ومستقیم آنرا برشته طنابهای زیر دکل بسته است. امابرنوك آن‌دو ، دوپروانه‌چوبی‌صامت وبیحرکت با رنگهای تند وزننده آویخته بود. یکی با رنگهای‌مربعی‌سفید و آبیش بیشتر بصفحه بازی شباهت داشت و دیگری که مطلقا سفید بود فقط درمرکزش صفحه قرمزرنگی مشاهده میگشت . ایندودیرك با علائم مزبور ، بموجب قوانین بین‌المللی دریا نوردی راهنمای کشتیها بساحل براند بشمار میرفت.

درگوشه‌ای از باغ پرندهٔ شکاری بزرگی با حالتی مغموم بـسزمین نشسنه بود وظاهراً اوهم کسالتی‌داشت. سفید پوست مدتی باو خیره شد وازخودپرسید که‌صرفنظرازهمه‌چیز ، هنگام‌مقایسه کدامیك‌ازآندومیتوانند بیمارترازدیگری باشند ؟ بنظرش‌میرسید که‌دراین‌لحظات‌حس‌همدردی‌عمیقی اورا با این‌پرندهٔ وحشی‌پیوند میدهد .

وقتی روز بآخرین لحظات خودرسید ، او دستورداد که ناقـوس بزرك را با تمام قوا بنوازندتا سیاهان بعلامت ختم کار روزانه دست‌ازکار بکشند .

بعد باز سوار سیاه ـ اسب شد و برای گردش مجدد در اراضی براه‌افتاد.

در انبار نارگیلی که ببیمارخانه تبدیل‌شده‌بود، کوچکترین‌بی‌نظمی ،مشاهده نمیشد.درآنجااوفقط بدادن‌قدری‌روغن کرچك بدوتن‌ازمریضهایش اکتفاکرد ودیگرکاری‌انجام‌نداد. بهرحال‌آنروز روزبدی‌نبود. فقط‌سه‌تن ازسیاهان مرده بودند.

آنگاه او ازهسته‌نارگیلی که ازصبح برای خشك‌شدن پهن‌شده‌بود بازدید بعمل آورد و تا حوالی کلبه‌های مسکونی سیاهان پیش رفت تـا شخصاً اطمینان حاصـل کند کـه غیراز آن سه تن سیاه دیگـری نمرده است . وقتی بخانه بـازگشت گزارشهـای سرکارگران سیاه را شنید و دستوراتی مربوط بکار فردایشان بآنها صادر کرد . آنگاه سر پاروزن زورقهای جزیره را نیز احضار نمود تا اطمینان حاصل‌کندکه زورقها از آب بیرون‌کشیده شده و در قرارگاه خود محکم با زنجیر بسته‌شده‌اند .

این احتیاط البته لازم بود زیرا سیاهان که در درجات مختلفی‌ازفرمان‌ـ

برداری قرارداشتند گاهی حقه‌هائی سوار میکردند و بجا گذاشتن یك زورق شبانه در ساحل بدان معنی بود که صبح روز بعد بیست تن از سیاهان مفقود شوند .

با وجود آنکه یك زورق معمولی درجزایر سلیمان بپشیزی نمیارزید، لیکن سیاهانی که با آن موفق بفرار میگشتند برحسب سابقه کار و خدمت خویش هر کدام درحدود سی دلار کمتر یا بیشتر میارزیدند و بنابر این فقدان ایشان اراضی براندرا دچار خسارت شدیدی میساخت. طی هفته قبل هفت تن از سیاهان در همان خشکی موفق بفرار گشته بودند. ولی چهار تن از ایشان درحالیکه تب ایشان‌را بکلی فرسوده بودو بزحمت خودرا میکشیدند بر گشتند . آنها حکایت کردند که دو تن رفیقشانرا آدمخوارانی که در لابلای خاربنها زندگی میکنند کشته‌و خورده‌اند . مراری هفتمی هنوزدر نقاط مجهول ساحلی میدوید و درصدد یافتن زورقی بود که بکمك آن خویشتن را بمالائیتا ، جزیره مولد خویش برساند.

و یابوری دوفانوس بنزد سفید پوست آورد. وی بلافاصله مشغول بازدید آنها شد . نگاهی بدانها افکند و تصدیق کرد که روشنائیشان بحد کافی ، قوی و نیرومندست . در وسط هر دوفانوس شعله سرخرنك و پهنی میدرخشید که سفید پوست را بتحسین و تعجب واداشت . سپس یکی از فانوسها بقله یکی ازدو دیرك راهنما بسته شد و دیگری بسقف ایوان خانه سفید پوست آویزان ماند . این دو فانوس علامت لنگر ـ اندازی شبانه کشتی‌ها در اراضی براند بود و هر شب در همین مکان نصب میگشت .

سفید پوست باز آه تسلی بخشی کشید وبدرون ملافه‌اش غلتید . کار روزانه‌اش پایان یافته بود .

بالای تختخوابش ودرست در کنار او، تفنگش که بمیخی آویخته بود مشاهده میگشت. هفت تیر اوهم دردسترسش قرارداشت. یکساعت تمام او بی انکه تکانی بخورد خوابید.

در این لحظات حالش چنان بود که گوئی درخواب و بیداری لحظات طاقت فرسائی‌را میگذراند .

ناگهان بحالت هشدارباش در آمد . صدای خش‌خش مظنونی ازروی بالکن عمارت بگوش میرسید که کم کم بایوان خانه نزدیك میشد. اطاقیکه سفید پوست در آن خوابیده بود انحنائی بوسعت یکذرع داشت که

تختخواب وی در فضای نیمه تاریك آن قرار گرفته بود اما چراغ قسمت روباز اطاق را از روی میز بیلیارد بخوبی روشن میکرد. او چند لحظه‌ای بی آنکه بجنبد منتظر ماند. صدای خش و خش تکرار شد و او فهمید که چندین تن در خارج منزل و گرداگرد اطاق او میگردند. ناگهان فریاد کشید:

- کیست؟.. کیست؟

منزل او بر روی پایه های بلندی بنا شده بود و تقریبا دوازده متر از سطح زمین ارتفاع داشت. بر اثر فریاد او صدای پاهای شتاب آلودی که دور میشد بگوش رسید و خانه بر اثر آن بلرزه درآمد. سفید پوست دردل گفت:

- باز آنها جسور شده‌اند. باید درسی بایشان بدهم.

ماه بحالت بدر تمام درجهت جزیرهٔ مالائیتا که نیمرخش از دور در روشنائی مهتاب مشاهده میشد بالا آمده بود و با روشنائی باشکوه و نقره‌ای رنك خویش اراضی براند را روشن میکرد. در هوای آرام آب از آب تکان نمیخورد. از انبار بیمارخانه‌هم چنان صدای قیل و قال تضرع آلودو پایان ناپذیر مرضا بگوش میرسید. در کلبه‌هائی که باپشت بامهای نئی ساخته شده بود تقریبا دویست تن از آدمخواران با موهای ژولیده و انبوه سر بر بالین گذاشته بخواب عمیقی فرورفته بودند تا از خستگی کار روزانه برهند.

معهذا همه چیز آرام نبود. آدمخواران بروی آرنج بلند شده و بحرفهای یکی از میان خود که علیه مرد سفید پوست مطالبی میگفت گوش میدادند. او میگفت که سفید پوست را نمیتوان غافلگیر کرد زیرا که هرگز نمیخوابد.

فانوسهای بزرك همچنان درمقابل سفید پوست میدرخشید و او بین تفنك و طپانچه خویش درازکشیده، نالان و لرزان حال خواب و بیداری اضطراب آلودی را میگذراند.

فصل دوم

...داده شد

صبح روز بعد ، داوید شلدون دریافت که حالش بسیار بدست. شکی نبود که او ضعیفتر شده بود زیرا علائم خطرناك جدیدی وخامت حالش را باو خبر میداد .

معهذا یکبار دیگر گردش روزانه خویش را بااحتیاط تمام شروع کرد . همیشه آماده سرکوبی سیاهان بود . میلداشت که کاری را ناقص یا انجام نشده به‌بیند تا بجان سیاهان بدبخت بیفتد . درحال عادی اوازین کله خشك ها که دست وپایش را درپوست گردو میگذاشتند تنفر عجیبی داشت اماامروز که درس عبرت انگیزی برای آنها لازم مینمود ، فقط یك سلام ساده آنها میتوانست کورهٔ خشمش را بنرکاند .

روزبروز سیاهها وحشتناکتر و حیله گرتر میشدند . این حقیقت که جسورترین آن اراذل شب گذشته جرأت کرده بودند که پشت درخانه‌اش بیابند (یعنی عملی را مرتکب بشوند که در اراضی براند هولناکترین گناهان بود) خود فال بدی محسوب میگردید . اگراو پیشدستی نمیکرد وتسلط خویش را برایشان ثابت نمیساخت وباردیگر بضرب گلوله وآتش بوجدان ساده ومحدود آنان نمی‌فهمانید که مجبورند تمام مصائب آقائی انسان سفید پوست را تحمل کنندآنها پاره پاره‌اش میکردند .

یکساعت بعد باحال فکاری ازگشت روزانه خویش برمیگشت. هیچ فرصتی ازقبیل ، سرکشی ، نافرمانی و جسارت ازناحیه سیاهان بچنگش نیفتاده بود تا تصمیم خودرا عملی کند . حال آنکه این واقعه اززمانیکه بیماری اسهال دراراضی براند شیوع یافته بود ، هرروز تکرار میشد و فرصتها بدستش میداد .

این‌هوشیاری سیاهان درآنکه گزکی بدست شلدون ندهند ، بخودی خود بسیار هولناك وسوء ظن‌آوربود . عمل مزبور قبل ازآنکه خشم و کینه علنی آنها را نشان دهد ، روح مکار وهول آور ایشان را بساثبات

میرساند .

شلدن بسیار متأسف شد که چرا دیشب اجازه نداده است تا اشخاصیکه دور خانه او میگشتند بدرون اطاقش بیایند. لااقل در آنصورت او میتوانست یکی دو تن از ایشان را بکشد و بدین ترتیب درس وحشتناکی از قتل و خون بدیگران بدهد .

او در میان این وحشیان تنها بود و از ترس اینکه مرض عاقبت اورا زمین گیر نسازد و در چنگ ایشانش نیندازد ، در حقیقت زندگانی نمیکرد . او بادو یست سیاه عاصی که سرتاسر اراضی‌اش را اشغال کرده بودند و مغازهاش را غارت کرده آتش میزدند و عاقبت هم سوار زورق شده بمالائیتا میگریختند ، دست و پنجه نرم میکرد . وقتی بنظرش میرسید که سرش را پوست کنده و در آفتاب خشك کرده یادود داده‌اند و بعنوان زینت بر-پیشخوان قرارگاه زورقهای یك قبیله وحشی آویزان کرده‌اند رعشه‌ای براندامش مستولی میگشت . مخصوصاً حالا که کشتی جسی دیر کرده بود اقدامی علیه سیاهان یاغی لازم تر بنظر میرسید .

تازه صدای ناقوسیکه سیاهانرا سرکار دعوت میکرد خاموش شده بود که شلدون باوضع جدیدی روبرو گردید . او روی تختخوابی که بـا زحمت زیاد بروی ایوانش آورده بود دراز کشیده بود که چشمش بدسته‌ای از زورقها افتاد که پاروزنان بقرارگاه نزدیك میشدند .

پس از رسیدن بساحل چهل تن از زورقهای مزبور پیاده شدند و زورقها بداخل قرارگاه کشیده شد .

اندکی بعد چهل تن سیاه که بنیزه ، زوبین ، تیر و کمان، پیکان‌های خیزرانی و سلاحهای وحشیانه مسلح بودند ،درمقابل درباغ سفید پوست گرد آمدند . اما فقط یکی از آنان داخل باغ شد .

قانون جامعه وحشیان چنین بود. نه‌فقط در براند بلکه در تمام جزایر اقیانوس آرام سیاهان این قانون را رعایت میکنند و سیاهی نیست که از آن اطلاع نداشته باشد . شلدون سیاهی راکه بتنهائی ازجاده مشجر داخـل باغ یکسر بسوی او میآمد شناخت . او سیل رئیس وحشیان دهکدهٔ باله زونا بود .

وقتی سیل بپای پلکان ایوان رسید دیگر از آن بالا نیامد . همـان پائین ایستاد و باصدای بلند شروع بمذاکره باارباب سفید پوست کرد . سیل نسبت بافراد هم‌نژاد خویش دارای هوش وذکاوت فوق‌العاده‌ای بود.

اما این هوش فقط درجهت بکارانداختن تمایلات پست وجدان سادهٔ اوعمل میکرد .چشمهایش کوچك‌ونزدیك بهم بودونوعی سنگدلی وحیله گری در آنها خوانده میشد. طناب و کمربند فشنگی‌هم تنهالباس اوبشمارمیرفت . دو آویزصد فتراش و سنگین چانه و بینی اورا زینت میداد بطوریکه حرفزدنش‌رادچاراشکال میساخت. پیپ وتنباکوی خودراهم درسوراخهای گوشش گذاشته بود . دندانهایش براثر جویدن مکرر فلفل هندی وتف کردن شیره آن بروی زمین بکلی سیاه بنظر میرسید . اودرموقع حرف زدن ویاشنیدن حرف کسی مثل میمون ادادرمیاورد .مثلا برای بلی گفتن چانه خویش‌را پیش میداد و پلکهایش را بهم‌میزد . معهذا تفاوت مکانی راکه بین‌خودش وسفیدپوست‌وجودداشت ندیده گرفت‌وباغرور بچگانه‌ای‌جا بجا ایستاد. اوباتمام همراهانش ،که‌بمنظورمراقبت ازخویش وایجاد حس احترام باخودآورده بود ، رئیس و بزرك قبیله باله‌زونا بشمار میرفت.مرد سفیدپوست‌هم که موکب و همراهانی‌نداشت ارباب و بزرك اراضی براند محسوب میگردید و دهکده قبیله باله‌زونادرآن واقع بود .

همانطورکه سفید پوست فکر میکرد ، دراین ملاقات ، سیل بیاد خاطره تلخ وخشم‌آوری افتادکه البته سفیدپوست میل نداشت‌آنرا بخاطر بیاورد .

این خاطره مربوط بموقعی‌بودکه سیل هنوز دقیقا طبیعت‌انسانهای سفید پوست را نمیشناخت ونمیدانست که تاچه درجه ازآنها بایدمتنفر بود. درآنموقع اوسه تن ازسیاهانی‌راکه ازاراضی مزروعی سفید پوست فرار کرده‌بودند نزد خویش پناه داد. درعوض سیاهان مزبور بعنوان‌حقشناسی ازوی وسایلی فراهم کردند که بمالائیتا برودواین‌تنهاهدیه‌ای‌بودکه‌آن بیچارگان میتوانستند درازای پناه دادن خویش باو بدهند . بعداوملاقات دوستانه‌ای‌باآن سفیدپوست درباله‌زونا- واقع درحدفاصل بین **گوادلکانار** ومالائیتا بعمل‌آورد . بدبختانه سیل نمیدانست‌که با سفیدپوستان چگونه باید رفتارکرد حال‌آنکه ارباب سه تن سیاه فراری تصمیم‌گرفته بودکه بلافاصله حقش راکف دستش بگذارد .

یکروز صبح زود اودرمقابل‌کلبهٔ نی‌خیزرانی‌خویس ایستاده بودکه ورود داویدشلدون رادید . ورود داوید ابتدا باعث خوشحالی شدید او شدزیرا خویشتن را دردهکده خویش‌کاملا درامان تصورمیکرد . اما یك لحظه‌بعد قبل ازآنکه اوبتواندفریادی برای جلب‌کمك بکشد مشت سفید

پوست بردهانش فرودآمد وصدای اورا درگلویش خفه کرد . بعد سفید پوست با دست دیگرش یکی ازگوشهای اوراگرفت و چنان بشدت کشید که از آن ببعد او بهیچ وجه نمیتوانست صدای اشیاء اطراف خویش را دقیقا بشنود .

وقتی بحال آمد درزورق دشمن خود که بسوی براند میرفت قرار داشت . در براند اوبدون هیچگونه ملاحظه‌ای ازپاها ودستهایش زنجیر بندشد . آزادی اوفقط در موقعی صورت گرفت که قبیله‌اش سه تن‌سیاه فراری را بغالبین پس‌داد . وبعلاوه اوناچار گردید که بمناسبت این عمل خود جریمه‌ای معادل ده‌هزار هسته نارگیل بسفید پوست بپردازد . از آن ببعد هرگزسیاهان یاغی وناراضی‌ای‌راکه میل داشتند بمالائیتا برگردند نزد خودپناه نداد . برعکس آنهارا بصاحبشان برگرداند و هربار که فرصتی پیش میآمدآنهارا بآغل میبست . این عمل احتیاط آمیزتر بود . بعلاوه بر اثر آن اوهرباریك صندوق تنباکودریافت میکرد .

اما اگر روزی فرصتی بچنگش میافتاد که بتواندبحساب سفید پوستها برسد ، اگر روزی یکی ازآنها را مریض ، علیل و یا تك وتنها درمیان خاربنهای جنگلی پشت سرخود میدید ، میدانست چگونه سراورا مثل‌سك ببرد ، اگرچه این عمل برایش گران‌تمام میشد .

ولی آنروز اوبرای شلدون خبر جدیدی آورده بود . او میخواست بشلدون اطلاع بدهد که هفتمین سیاه فراری دستگیرگشته وبمقابل درباغ آورده شده است .

شلدون دستورداد که سیاه فراری‌را بیاورند . او باقدمهای سنگین ولرزان درحالیکه دستهایش‌را باالیاف نارگیل محکم بسته بودند بجلو آورده شد . تمام تنش از خون خشکیده پوشیده شده بود و ظاهراً این خونها هنگام جدال بادستگیر کنندگان ازتنش جاری گشته بود . بامر شلدون یك گیلاس بزرك مشروب برای رئیس قبیله وحشی آوردندوشلدون بدون آنکه آبی بآن اضافه کند گفت :

ـ من میدانم که توبچه خوبی‌هستی . واقعاً برای این‌بیشرف که آدم خطرناکیست شجاعانه جنگیدی . باید یکصندوق تنباکو بدهم بلـه یك صندوق تمام . بعلاوه سه‌مترمتقال ویك کارد عالی هم بتو خواهم داد .

وبامراو دوپیشخدمت سیاه یکصندوق تنباکو ، سه متر متقال ویك کارد عالی رابیرون آوردند و برئیس قبیله وحشی تسلیم کردند .

سیل هدایای ارباب سفیدپوست را باغرش زیرلبی مبهمی که تمام مقصود نگفته اورا بیان میکرد قبول کرد وبا افرادش بزورق برگشت .

شلدون به‌پیشخدمتهای سیاه خویش دستورداد که دست وپای اسیر را بیکی ازپایه‌های چوبی منزل اوبه بندند . بعد درساعت یازده که‌سیاهان ازسرکارخودبازگشتندآنهارا در مقابل ایوان خانهٔ خویش مجتمع ساخت. تمام سیاهانی که‌دچارمرض نشده بودند دراین اجتماع حضورداشتند . آنها تقریباً بکلی برهنه بودند وبدون زن وبچه‌ای که بهمراه داشتند ، بدویست تن بالغ میگشتند .

بازهمان تزئینات قدیم وحشیانه درسروگوش وصورت ودماغ‌ایشان بچشم میخورد . حبه‌های گوناگون ، صدف ، طلا ، سنجاق ، سنجاق قفلی، کلید وکلیدهای جعبه کنسرو ، زنگارواشیاء دیگرقیافه های آنهارا زینت میداد .

بعضی‌ها حتی چاقوهای کوچکی‌هم بدرون گیسوان ژولیده وانبوه خویش فروکرده بودند. روی سینه یکی‌ازایشان دگمه چینی‌تراش قشنگی مشاهده میشدوروی دنده‌های دیگری یك چرخ دندانه دارمسی وصل بیك شماطه آویزان بود .

سفیدپوست مریض دستش را بدستگیرهٔ ایوان گرفته بلند شدوبرای نگاهداری خویش بنرده تکیه داده از آن بالا نگاهی بصف سیاهها انداخت . حتی ضعیفترین سیاه‌آنجمع هم میتوانست بانوك انگشتی او را ازجایگاه بلندش سرنگون سازد . زیرا علی‌رغم سلاحهای آتشینی که او بکمر داشت ، گوئی حمله ناگهانی مرض برای بخاك افکندنش کافی بود .

کینه شدید نسبت بسفیدپوست وتمایل آتشین بکشتن او وگرفتن‌انتقام ازوی درقلبهای محنت‌کشیده سیاهان موج میزد . اما آنها یك چیزرا که مرد سفید پوست کاملا در اختیار خودداشت نداشتند و آنهم حس غرور و خودداری واراده‌ای بود که هیچ قدرتی نمیتوانست ولو آنرا در بدنی نحیف وعلیل مضمحل کند . این نیرو همیشه آماده طغیان وخودنمائی و سوزاندن دشمن بود .

شلدون بالاخره بخشکی گفت :

- آهای نارادا ! آهای بیلی !

دوسیاه اخموغرغروازدسته سیاهان جدا شدند وپیش آمده منتظر

ماندند .

شلدون کلید دستبند سیاه اسیررا بدست یکی از پیشخدمتهای خودداد وباو امر کرد که سیاه مزبوررا ازپایه چوبی‌ای که بدان بسته شده بودباز کنند . سپس فرمان داد :

ـ تو ، نارادا وتو ، بیلی ، بروید آنشخص رابگیرید ودستهایش‌را ازبالا بدرختی که درآنجاست به‌بندید .

دوسیاه برای اطاعت امراورفتند ودرموقعیکه پچ پچ ملایمی ناشی ازترس وتنفردرمیان سیاهان می‌پیچید ، پیشخدمت شلدون بجستجوی‌شلاق رفت .

شلدون ازاین فرصت استفاده کرده شروع بایراد خطابه‌ی مؤثری نمود . او گفت :

ـ این مرد که اسمش آرونگاست باعث عصبانیت من شده است.من نمیخواهم‌این مردرا ازقبیله‌اش بدزدم یا اوراگول بزنم. من فقط باو گفتم که‌آیا میل دارد بامن بیاید وبرای مدت سه سال دراراضی براندکار کند یا نه ؟ من باو خوردوخوراك‌کافی دادم . پول زیاد دادم . چرا فرار کرد؟ من خیلی ازدستش عصبانی هستم ومیخواهم شیطان راازتنش بیرون کنم . من یکصندوق تنباکو خرج سبیل کردم تااوراگرفت . خوب‌آرونگا باید بهای این صندوق تنباکو را بمن بپردازد . بهای‌آن بـالغ برشش لیره میشود وچون‌آرونگا چنین پولی ندارد پس یکساله بیشتر باید در براند کار کند. خوب ؟ حالا آرونگاسی‌ضربه شلاق میخورد .

ـ بیلی ! توبایدشلاق را بگیری و سی ضربه شلاق بآرونگا بزنی . شما سیاهها ، همه ، اعم از مردوزن باید خوب تماشایش کنید !

پیشخدمت شلاق راکه دارای دسته ضخیم و کمانهٔ‌کلفتی بود بطرف بیلی درازکرد اما بیلی‌آنرا نگرفت .

شلدون آرامانه منتظر نتیجه بود .

چشمهای تمام‌آدمخواران‌باودوخته شده بودوحالت انتظار سوزان، تردیدآلود وضمناً بیمناکی‌را بیان میکرد . لحظه قطعی فرارسیده بود. پس ازین لحظه یامرد سفیدپوست زنده میماند و یا میمرد . شلدون با صدای تشویق‌آمیزودرعین‌حال زننده‌ای که شبیه بصدای کشیده شدن‌سنگی بروی قطعه فلزی بود تکرار کرد :

ـ بیلی ! سی‌ضربه شلاق ! سی‌ضربه شلاق !

بیلی بیش ازپیش خودرا جمع کرد نگاهش رابآسمان وسپس بزمین دوخت ولی‌ازجای نجنبید.

شلدون فریاد کشید :

- بیلی !

صدایش مثل صدای شلیك گلوله‌ای شدید و انفجاری بود. وحشی بر اثر آن سرتاپا بلرزه درآمد لیکن همچنان از جای نجنبید. چین ادا- اطوارهای گوناگون بروی قیافه‌های زمخت وخشن حضار نمودار شد و صدای خنده خفه‌ای بگوش رسید.

بیلی لاقیدانه گفت :

- اگردلت میخواهد که شلاقش بزنی باید بتولاگی بفرستیش. آنجا یکنفر ازطرف‌دولت شلاق میزنند. شلاق زدن یك‌تنبیه قانونی‌است من قانون بلدم.

راست میگفت. شلاق زدن هم قاعده و قانونی داشت اما شلدون آنرا «نمیدانست». اونمیتوانست منتظرشود که برای تنبیه این سیاه مثلا ده پانزده روز بعد قانون عمل کنند. وقایعی که امروز - همین امروز اتفاق میافتاد سرنوشت مرك وزندگی اورا تعیین میکرد و او نمیخواست بمیرد.

ازینرو باشدت جواب داد :

- آهای بیلی ! تولقمه های بزرگترازدهنت برمیداری. کی بتو گفت خودت‌را بکاری‌که بتومربوط نیست داخل کنی ؟

وحشی مجدداً باشجاعت جواب داد :

- من قانون بلدم.

شلدون گفت :

- بسیارخوب، بسیارخوب. آستوآ بیا به‌بینم.

سیاه دیگری باحال مغموم پیش آمد و از روبرو چشم باودوخت. شلدون بتدریج طرحی‌را که برای عبرت گرفتن سایرین درنظرداشت،اجرا میکرد. او گفت :

- آستوآ ! توونارادا بیلی، رادر کنار آرونگا بآن درخت به‌بندید. خوب به‌بندید. ومخصوصاً توشلاق رابدست‌بگیروبهرکدام محکم سی‌ضربه بزن. فهمیدی ؟

آستوآ زیرلب غرشی کردو گفت :

ـ خیر !

شلدون تفنگش را که بنردهٔ گوشهٔ ایوان آویخته بود بدست گرفت و آنرا پر کرد . سپس باصدای آرامی گفت :

ـ آستو آ من تورا میشناسم . تو سابقاً در کوینسلند مدت شش سال کار کرده بودی .

سیاه باگستاخی تمام جواب داد :

ـ بله و مبلغ مذهبی هم بودم .

شلدون گفت :

ـ تو در کوینسلند مدت یکسال تمام بزندان افتادی . ارباب سفید پوستت آدم بسیار احمقی بود که از دار آویزانت نکرد بعلاوه تو بعد از آن دو بار دزدی کردی و دو بار دیگر هم هر بار شش ماه بزندان افتادی . میگوئی که مبلغ مذهبی بودی ؟ بسیار خوب . لابد دعای قبل ازمرگ هم بلدی ؟

ـ بله ! بلدم .

ـ بسیار خوب . زود دعایت را بخوان . زود . زود . زیرا بمجرد اینکه دعایت را تمام کردی میخواهم بکشمت .

و تفنگش را بشانه گذاشته منتظر ماند .

سیاه نگاه خودرا بصف رفقای خویش که پیرامون اورا گرفته بودند انداخت. هیچکس ازجا تکان نخورد. هیچکس حتی علامتی که دال بر آمدن بکمك او باشد ازخود ظاهر نساخت.همه مغموم ومتفکر بدرس خونینی که به آنها آموخته میشد دقیق شده بودند وشخص سفیدپوست راکه زیرایوان بزرك ایستاده وعزرائیل رابدست داشت مینگریستند .

تقدیر نقش خودرا ایفا کرده و شلدون بازی رابرده بود . آستو آ مردانه روی پاهای خود میلغزید . او نگاهی بانسان سفید افکند ولوله سیاه تفنك را دید که مستقیماً بسوی مردمك چشمش قراول رفته است. شلدون که دریافته بود از نظر روانشناسی ، لحظه قطعی برای تأثیر کافی فرارسیده است گفت :

ـ آستو آ ، آستو آ ! من سه تا میشمارم . بعد ازشمردن این سه تا تیراندازی میکنم و ورا میکشم .

او میدانست که هم چنانکه میگوید برای عمل آماده است وپس از شمارش سه عدد آستو آ را خواهد کشت . آستو آ هم آنرا میدانست ودرست

بهمین دلیل هم سفیدپوست فرصت خالی کردن گلوله‌را نیافت . زیرا بمحض اینکه اولین عددرا شمردآستوآ شلاق را بدست گرفت و با خشم و کینه وافری بجان همنژادان خودکه ازوحمایت نکرده بودند افتاد ؛ هرضربه‌ای که فرودمیآورد اعلی درجه خشم و کینه اوراآشکارمیساخت وشلدون از بالای ایوان اورا بمحکمترزدن شلاق تشویق میکرد . ضربات او بقدری قوی ودلخراش بودکه دوسیاه بدبخت بزودی شروع بکشیدن فریادهاو زوزه‌های هولناك کردند وخون ازپشتشان بشدت جاری شد. بدین‌ترتیب درسی که شلدون میلداشت آنرا بسیاهان بیاموزد باخون برپشت ایشان نقش گردید .

وقتی شلاقکوبی آن بدبختان پایان پذیرفت وآخرین سیاه آن جمع بهمراه دوتن سیاه شلاق خورده از درباغ خارج شد ، شلدون که تقریباً از حال رفته بودروی تختوابش درازکشیدودردل گفت :

ـ شلدون توخیلی مریضی ! خیلی مریض !

وچون پس از نیم ساعتی ، اندکی بحال‌آمد اضافه کرد :

ـ ولی امشب خواهی توانست بآرامی بخوابی ٠

فصل سوم

کشتی ((جسی))

هشت روز گذشت و هیچ بهبودی در حال شلدون حاصل نگردید و اوهمچنان ضعیف وضعیفترشد . اگراین ضعف اوادامه میبافت چند روز بعد دیگراو نمیتوانست گردشهای چهارگانه خودرا درروز انجام بدهد و از بیماران انبـار ـ بیمارخانه عیادت کند و بعلاوه هیچ بعید نبود کـه خود بزودی جان بسپارد .

تلفات سیاهان اکنون روزانه بچهار تن میرسید وحالات جـدید و متنوعی‌درمیان مبتلایان مشاهده میشد که‌طرق معالجه آنها دردسترس نبود. ترس و وحشت برآدمخواران بیچاره حکمفرمائی میکرد . بمحض اینکه یکی از ایشان بچنك مرض میافتاد مرده محسوب میگردید ودرلحظاتیکه همگی بروی زمین داغ انبار بپشت دراز کشیده بودند ، حـال هر گونه تلاشی‌ازیشان سلب میگشت وایمان غریبی پیدا میکردند که بزودی‌خواهند مردو بهر کاری هم‌دست میزدند ازودتر بمیرند .

آندسته ازسیاهانی‌هم که تاکنون سالم مانده‌بودند اطمینان‌داشتند که امروز یا فردا مرض بسراغ ایشان خواهد آمد و بخاکـشان خواهـد افکنند.

اما علی‌رغم این‌طرز تفکر کاملا صحیح،قدرت واراده لازم درایشان وجود نداشت ابروی‌آن سفیدپوست وحشت‌انگیز که جزشبحی ازش باقی نمانده بود یورش یاورند ، اورا بکشند و آنگاه بـا زورقهای بالنی بمساکن خود بگریزند .آنها عقیده داشتند که درمقابل خطر آنی که براثر یورش بسفید پوست ایشان راتهدید میکند بهترست که دست بتلاشی نزنند ومنتظرمرك تدریجی خویش بمانند . آنها میدانسنند که انسان سفیدپوست هرگز نمیخوابد و بعلاوه نمیتوان مرك اورا بکمك توطئه‌هائی که‌تاکنون بلااثرمانده بودتسریع کرد.تاآنساعت بیماری‌ای که‌آنان رادرومیکردقادر نبود سفیدپوست را از بین ببرد .

بعدازجلسه شلاقکوبی ای که در باغ شلدون از طرف او برقرار گردید نظم و آرامش دوباره براراضیش حکمفرما گشت . سیاهها زیرفشار پنجه آهنین سفید پوست سر خم میآوردند . سرشان را برمیگرداندند یامنتظر بودند که اوسرش را برگرداند تاادایش را دربیاورند و نگاههای خشم آلود باو بدوزند . درددلهای خودرا برای شب ، برای هنگامیکه در کلبه های نئی خود بسرمیبردند و کسی صدایشانرا نمیشنید میگذاشتند . هیچکدام بفکر فرارنمیافتادند و یا بقصد کشتن سفیدپوست دورخانه‌اش نمیگشتند.

یکروزصبح زود همراه باروشنائی طلوع فجر بادبانهای سفید کشتی جسی دردل دریا نمودارشد . کشتی تقریباً درفاصله هشت میلی درمیان آب آرام اقیانوس بیحرکت ایستاده بود وفقط درحدود ساعت دو بعد ازظهر وزش نسیم ملایمی بآن اجازه داد که خودرا بقریب چهار میلی ساحل برساند ولنگر بیاندازد .

شلدون فقط ازهمان دیدن بادبانهای سفید اودردریا جرأت‌وشجاعت خویش را بازیافت و دیگر لحظات انتظار در نظرش طولانی نیامد . برعکس بلافاصله بدادن دستورات عادی بپیشخدمت ها و سرکارگر ها مشغول گردید وعیادت‌های روزانه خودراازانبار - بیمارخانه ادامه داد . کلیه ناراحتی‌هایش مرتفع گشته بود ودیگرمیتوانست دراز بکشد، بفکرخود باشدو خویشتن را معالجه کند . کشتی جسی بالاخره آمده بود .هاگی درومو ند شریکش که مردی قوی‌البنیه و سالم بشمار میرفت در آن قرارداشت . اوشش هفته پیش برای‌جمع آوری کارگرمزدور بمالائیتارفته وحتماً اکنون عده زیادی کارگرباخود آورده بود . بنابر این ازین ببعد دیگر شلدون میتوانست استراحت کند و اداره اراضی براند را بعهده او واگذارد تااوکارهارا روبراه سازد .

شلدون همانطور که بروی‌تختخواب‌خوددراز کشیده بود زورق کشتی جسی‌راکه ازآن‌جداشده‌وپاروزنان بطرف‌ساحل میآمدتماشا میکرد . ولی متعجبانه جزیکتن سفیدپوست که برسکان آن ایستاده بود ، کس دیگری راندید . غیرازو فقط چهارسیاه درزورق وجود داشتند که با عجله پارو میزدند .

وقتی زورق بساحل رسید ، اومتوجه جریان شد . سرنشینان زورق برانکاری ازآن بیرون‌آوردندکه نفرششم بروی‌آن درازکشیده بود و

موکب کوچك آنها درحالیکه سفیدپوست اولی پیشاپیش آن گام برمیداشت وسیاهها پشت سرش چهارطرف تخت روان را بردوش گرفته بودند ، بطرف باغ او آمد. شلدون تقریبا بلافاصله **اولزون** ناخدای کشتی جسی را شناخت . شخصی هم که بروی برانکار خوابیده بود **هاگی دروموند** شریکش بود !

دنیا درنظرش تیره وتار شد . دیدار این‌منظره چنان تأثیر شدیدی دروی بخشید که ناگهان بطرز غیرقابل مقاومتی احساس کرد که میل دارد بمیرد . ولی بعلت ضعفی که داشت ، بدون کمك دیگری نمیتوانست کاری انجام دهد وتمام کشت‌های اراضی براند نیز بهمین سرنوشت دچار بود .

بعد نیروی پایان ناپذیراراده او دوباره تجلی کرد وبچهار سیاهی که بار بردوش ازپلکان منزلش بالاآمده بودند دستورداد که برانکار را بروی کف اطاق بگذارند .

هاگی‌دروموند که هنگام جدائیشان کاملا سالم وسرحال بود اکنون فقط پوست واستخوان بیحالی جلوه میکرد . چشمانش درگود ابرو کاملا فرورفته بود. لبهایش رنك نداشت وبقدری پژمرده ووارفته بنظرمیرسید که دندانهایش ازپشت آن کاملا قابل دیدن بود . قلبش باچنان شدتی‌میزد که گوئی میخواست قفسه سینه‌اش را بترکاند .

شلدون پیشخدمت را بدنبال درجه فرستاد و بانگاهی گنك ومبهم جریان رااز ناخدای کشتی پرسید .

کاپیتن اوله‌زون گفت :

ـ اوبتب آب سیاه (۱) دچارشده است . حالاشش روزست که بهوش نیست ودرهمین حالی‌است که می بینید . بعلاوه در کشتی اسهال هم شایع شد . گویا دراینجاهم ازآن بی‌نصیب نباشید ؟

ـ بله : من دراینجا روزانه چهاراسهالی بخاك میسپارم .

شلدون بروی شریکش خم شد، درجه را بزیرزبانش گذاشت وپس ازلحظه‌ای گفت :

ـ ۱۰۷ درجه (۲)آه هاگی بیچاره‌ام !کارازکار گذشته است .

کاپیتن اوله‌زون دشنام کریهی زیرلب دادوبرای اینکه گلوئی ترکند ویسکی‌ـ سودا خواست. اماشلدون پیشخدمتی‌را بدنبال یکی‌ازسرکارگران

۱ـ بیماری آب سیاه ، یکی‌ازحالات وعواوض شدید مالاریاست .

۲ ـ مقصود درجه فارنهایت است .

فرستاد واورا مأمور کرد که قبری برای شریك بیچاره‌اش بکند و چند صندوق را برای ساختن تابوتش اوراق کند .

این کار ،کاری استثنائی بود . سیاهانی که در براند میمردند تابوت نداشتند. آنها بهمان حالیکه میمردند دفن میشدند وجسد ایشان روی یك قطعه فلزداغ ازانبار بیمارخانه درعین برهنگی بسوی حفره‌ای که بایشان تخصیص داده شده بود برده میشد.

شلدون چشمانش رابست ودوباره بروی تختخوابش افتاد . کاپیتن اوله‌زون یك گیلاس ویسکی برای خود ریخت‌وگفت:

- مسافرت مایك مسافرت واقعاً جهنمی بود. یابادمخالف میوزید و یااصولا بادی نمیوزید . خروج ازمخمصه امکان نداشت . ده‌روز بود که‌از راه مجمع‌الجزیره منحرف‌شده‌بودیم و باختیارقضاوقدر پیش‌میرفتیم! بین راه بهزارها کوسه ماهی برخوردیم . هزارها کوسه که ازدوروبرما ردنمیشدند وقصدشان بلعیدن مرده‌هائی بود که پی‌درپی بآب میانداختیم . همین الان هم‌که من از کشتی میآمدم آنها بلبه زورق میریدند تاگوشت سیاهان پاروزن مارا قطع کنند . من حاضرم داوطلبانه بجهنم بروم بشرطیکه یك بادشمال غربی بروی جزایرسلیمان بوزد و آنهارا بدرك بفرستد .

- . . . .

- این اسهال کوفتی براثرخوردن آب رودخانه اووگا بین‌ماشیوع پیداکرد . من در مالائیتا قمقمه های خود را ازآن پر کرده بودم . چه میدانستم . بارها ازآن نوشیده بودم وهیچ اتفاقی برایم نیفتاده بود . در موقع عزیمت همه چیز عادی بود من شصت مزدور و پانزده سیاه جزو ابوابجمعی کشتی خودداشتم . بلادربین راه نازل شدبطوریکه شب و روز اجساد مبتلایان راازکشتی‌بدریا ریختم . این خوکهای کثیف باآنکه‌خیلی میل داشتند مرا پاره پاره کنند (حاضرم قسم بخورم که چنین میلی‌داشتند) علیهم هیچ‌کاری نکردند. چه‌ابلیسهای احمقی ! هفت‌نفرازملوانانم مردند . چهارتایشان هنوزخوابیده‌اند وحالشان بهیچ وجه خوب نیست . چهارتای باقی مانده‌ای هم‌که میتوانند روی پایشان بایستند باینجاآمده‌اند . عجب جهنمی ! ولی گریه وزاری چه‌فایده دارد !

شلدون زیرلب گفت :

- پس برده‌ها کجاهستند ؟ چندناشان باقی است ؟

- تقریباً نصفشان مرده‌اند . ازسی‌تائی که باقی‌مانده‌اند ، بیست -

تاشان مریضند وده‌تای دیگر بزحمت میتوانند خودشانرا بکشند .

شلدون آهی کشیدو گفت :

ـ پس باید بیمارخانه راباز هم بزرگ کنیم ؟

ـاهمیتی ندارد. باید بدون فوت، وقت آنهارا بخاك سپرد. ویابوری...

آهای ویابوری . بدوناقوس بزرك را بلند بلندبزن !

کارگرانیکه‌قبل ازساعت‌عادی‌ازسرکاراحضار گشته بودند بسه‌قسمت‌تقسیم شدند . دسته اول بجنگل فرستاده شد تامقداری چوب کلفت ببرد وسایبان جدیدی برای انبار ـ بیمارخانه بسازد. دسته دوم مأموریت یافت که‌ساقه‌های جوان خیزران برای پوشش بام آن تهیه نماید و بالاخره چهل نفر آخری زورقی را بدوش گرفته بسمت دریا بردند تابیماران کشتی جسی‌را بساحل بیاورند .

شلدون علیرغم بدبیاری‌ای که‌نصیبش شده بوددندان برجگرمیفشرد ویأسی بدل راه نمیداد .

کاپیتن اوله‌زون پرسید :

ـ شما هواسنج راملاحظه کرده‌ایدآقای شلدون ؟

ـ نه، مگرپائین آمده‌است؟

ـ ظاهراکه پائین میآید .

شلدون گفت :

ـ بنابراین بهتراست تاشب نشده بکشتیتان برگردید . این‌احتیاط لازم است . درباره هاگی‌بیچاره‌هم‌مضطرب نباشید . من‌هرکاری که‌لازم باشد برای دفن جسدش انجام خواهم داد .

کاپیتن اوله‌زون گفت :

ـ وقتی که من کشتی را ترك میگفتم یکی ازمریضهایم درحال جان دادن بود . میل دارید که اوراهم ،اتفاق دیگران بخاك بسپارید ؟

شلدون بلافاصله جواب داد :

ـ نه لازم نیست . شما خودتان اورا در آب بیاندازید . ما اینجا بقدرکافی قبر برای کندن داریم .

ـ بسیارخوب . بسیارخوب . عصبانی نشوید . فهمیدم .

زورق ارسالی شلدون و زورق کشتی جسی با هم بطرف کشتی میرفتند .

شلدون دوستانه گفت :

- آقای کاپیتن اگر شما فردا درینجا میمانید بهترست که برای کمك بمن بخشکی پیاده شوید. اگر اینکاررا نمیکنید لااقل معاون خودرا بکمك من بفرستید .

- بسیار خوب خودم خواهم آمد . معاونم آقای جونسون سه‌روزاست که مرده‌است. ازین قضیه بسیارعصبانی‌ام ولی درهرحال بایدبشما بگویم که‌این اتفاق افتاده است .

سپس کاپیتن اوله‌زون هزار نوع فحش رکیك نثارجزایرسلیمان کرد وازخدا خواست که آنهارا بزیر آب فرو ببرد ودرحالیکه‌دستهای‌خود راتکان میداد بطرف قلب دریا رفت . بعد درجانب غربی ، درارتفاع قابل‌توجهی برآسمان جزیره فلوریدا چشمش درافق بدسته ابرضخیمی افتاد که شبیه رشته زنجیرکلفت وسیاهی بود .

هاگی دروموند بالاخره جان داد . تنفسش بسختی احساس میشد و شلدون که دستش‌را بروی دست او گذاشته‌بوداحساس کرد که درجه‌حرارت بدنش که بتازگی غفلتاً بالارفته بود کم کم پائین میآید . سپس تنفس هاگی بسرعت قطع شد . چراغ عمرش خاموش شده‌بود . شلدون درکنار مرده زانو زد و پیشخدمتها نیز بتقلید ازوگرد مرده حلقه زدند . سفیدی لنك آنها ولطافت پارچه جرسه سفیدی‌که لباس منحصر بفرد آنها بشمار میرفت‌تناقض عجیبی بارنك تیره بدن وسیمای وحشیانه‌شان داشت. تضاد عجیبی بین‌آن باصفحه های چوبی ولوله‌های صدفی وفلزی‌ای‌که ازگوش ودماغ ایشان‌آویزان بود ، بچشم میخورد .

بعد ازدعای ساده‌ای شلدون لرزلرزان ازجای برخاست . گرما با تمام زنندگی‌ای که ازچند روز پیش داشت بر شدت خود افزود . تنفس اشکال داشت وشلدون که نمیتوانست هوای خفقان آور را درسینه‌اش فرو ببرد نفس نفس میزد . قطرات درشت عرق مروارید وار روی سینه ، صورت وبازوهای سیاهان وحشی میدرخشید . یکی ازآنها دل بدریازده گفت :

- ارباب باد بزرگی درپیش داریم وبعدهم یك طوفان عظیم .

شلدون باحرکت سری کلام اورا تصدیق کرد . او نمیتوانست چشمش را ازروی جسد دوست محبوبش هاگی بردارد . این جسد یك‌وزنه بـزرك معنوی بر باری‌که او بردوش‌داشت میافزود . کم کم اطمینان‌قطعی پیدا میکرد که‌مبارزه‌ای که آغاز کرده استنتیجه نمیبخشد . وبنا براین آیـا

بهتر نبود که همه‌چیز را بحال خود بگذارد ، چشمهایش را ببندد و باستراحت ممتدی بپردازد ؟

این کار ساده‌ای بود ولی قدرت اراده‌اش هنوز اورا بزندگی پیوند میداد . نیمی از گوشت تنش آب شده و بارها فاصله‌اش با مرك بدو بند انگشت رسیده بود . پس چرا اکنون بیهوده مقاومت کند ؟ بعد از بخاك سپردن این همه مرده در پیش چشمش ، دیگر از ین مرك که ضمناً راحت ممتدی هم بشمار میرفت ترسی نداشت . برعکس میل داشت بمیرد . از صمیم قلب خسته‌اش آنرا میطلبید و با پوستش آنرا میخواست . اگر چراغ عمرش خاموش می‌شد ـ همه دردورنجها خاتمه می‌پذیرفت .

در گیرودار این افکار بود که چشمش بدو زورق افتاد که بساحل میآمدند و سرنشینان آن ، دودسته سیاه مریض نالان و گریان را برروی برانکار یادوش بساحل میآوردند او همچنین دسته ابرهای سیاه را دید که لحظه بلحظه درآسمان مترا کم‌تر می‌شد و آثار باد تازه برخاسته در انتهای افق مشهود می گشت .

وظیفه‌اش اورا بخود میخواند . وجدا ش مانع از این می‌شد که به رنج و یأس تسلیم شود . پس ازجا برخاست و بیماران را تا در بیمارخانه مشایعت کرد . درآنجا بسرکارگران دستورداد که انبار بزرك و دو ضمیمه‌اش را بمنظور حفظ بنا درمقابل طوفان سنگین کنند و کیسه های شن به طناب بسته از پشت بام‌های آنها بیاویزند . همچنین دستورداد زنجیرلنگر یدکی را که سیاهرنك شده بود تا زنك نزند ، بزیر منزلش و بپایه های چوبی پشتبند آن ببندند ، آنگاه بخانه خویش باز گشت . افراد دیگری تابوت بزرگی را که ببرکت چوب صندوقهای اوراق شده برای هاگی ساخته بودند ، آوردند . شلدون همانطور که دوپای خودرا از پهلوهای سیاه ـ اسب آویزان کرده بود ، شریکش را در تابوت خواباند . یکدستش را بگردن مرکبش گرفت و بایکدست دیگر کتاب دعائی برداشت و دستورداد که شش تن ازسیاهان جسد دوست محبوبش را بسوی ساحل که که قبر در آنجا برایش کنده شده بود ببرند .

درموقعی که او باصدای بلند دعامیخواند سیاهها باقیافه‌های اضطراب آلودو کنجکاو خطوط سیاهی را که براثر پرواز ابرهای طوفانی بروی پهنه دریا پدیدمیآمد ، تماشا میکردند . چون دعا خواندن شلدون خاتمه پذیرفت اولین وزش تند ، سبك و زندگی کش باد ، بملایمت از روی

تن خشکش ردشد . بعد درحینیکه بیلها باعجله خاك‌در گـودال‌قبر ها گی میریخت وزش دوم باد بشکل سیلی خشم‌آلودی بصورتش خـورد. طوفان چنان‌وحشی‌ولجام‌گسیخته بود که شلدون گمان کرد هم اکنون او را بـا مرکبش ازجاخواهد کند.اکنون‌دیگراثری‌ازکشتی‌جسی‌برروی‌قلل‌امواجی که پی‌درپی توسعه‌میبافت هویدا نبودوحرارت تهدید کننده‌ای ازسطح دریا بر میخاست که با هزاران مـوج کـوچك کف بـر لب آورده بشـدت بساحل میخورد . گوئی که دیك عظیمی‌درسراسر افق بجوش‌آمده بود•

ازجانب خشکی در همه جهت صدای خشك افتادن دانه های بزرك نارگیل از درخت های بلند میآمد . نارگیلدارهای بلندباتنه باریك‌خویش بدور خود میپیچید وباصدای خشکی که شبیه‌صدای اصابت شلاق بودمی‌ـ شکست . هوا انباشته از برگهای درشت وکنده‌شدهٔ نخل بود که‌هرکدام باسرنوك تیز خویش بسان پیکانی بزمین‌فرود میآمدو میتوانست باسقوط سریع وشدید خویش انسانی‌را بزمین‌میخکوب سازد •

سپس باران آغازشد ، بارانی که درحقیقت سیلابی منتهی در جهت عمودی بود ، بارانی‌که مثل شطی‌مواج باصدائی مهیب از دل آسمان به زمین‌میریخ ـ . شلدون که برای آخرین‌بار بیاد مرده زیر خاك وقبر او که جویبارهای آب درسراسرش میدوید افتاده بود گفت :

ــ آه ! حالا خیال اوچقدرراحت است !

اکنون دیگر برگشتن او بمنزل کاردشواری بود . سیاه ــ اسب‌تا آنجاکه میتوانست خم شدو ناگهان با خشم عجیبی در چاله‌ای‌فرو رفت. سیاهان دیگر دستش‌را گرفتند و اورا از درون‌گودال بیرون کشیدند . در میان کسانیکه باو کمك میکردند ، عده زیادی وجود داشتندکه بی‌ـ اندازه مایل بودند نعش رفیق خود را از روی زمین بردارند ، زیر پای خویش‌لگدمالش‌کنند و بدرك بفرستند لیکن‌فقط از هفت تیری که بکمر• بند سفیدپوست آویخته بود میترسیدند . اگر آن‌سیاه میمرد آنها مجبور می‌شدند که تمایل خودرا فرو بخورند و در عوض اربـاب سفید پوست خویش را بجای او بمنزل ببرند • مرك‌اومجبورشان‌می‌ساخت که‌شلدون را صحیح‌وسالم بمنزلش برسانند .

وقتی شلدون با حال فکار وقوای تحلیل رفته‌و سراپای خیس‌بمنزل رسید احساس‌کرد که حالش بهتر است . مرض کم کم‌شدت‌خودرا ازدست میداد •او باعجله لباس خودرا عوض کرد ودردل گفت :

- خوب ؟ حالافقط باید تب‌را برطرف کرد. کمی گرد گنه‌گنه‌دیگر مرا بکلی سالم خواهد کرد .

و بمحض اینکه خشك شد باز بروی ایوان آمد. باران دیگر نمیبارید . اما بعدازخاموشی مختصری بادسه بار قوی‌تر شروع بوزیدن کرد . دریاهر لحظه ضخیمتر می‌شد وامواج شگرف که تقریباً هر کدام یك میل طول داشت ، بسان کوههای آبی بساحل یورش میآورد ودر برخوردبا آن درهم می‌شکست. کشتی جسی که باردیگر درمیان امواج سرو کله‌اش پیدا شده بود ، دیوانه‌وار بروی‌دولنگرش میلغزید وازهر دوموج یکی‌ازدکل آنهم‌میگذشت وعرشه‌آنرا با کفاب‌های سفید میپوشانید .

دو بادبان که دستخوش باد شده و شدیداً میلرزید از دکل بزرك کشتی پائین کشیده شد . یکی آبی‌و دیگری‌قرمز بود واین‌ازنظر قوانین بین‌المللی دریا نوردی ، چنین معنی میداد که : کشتی در خطر افتاده است چه باید کرد ؟ شلدون این‌معنی را دریافت ودستورداد‌بروی‌دکلهائی که در باغ‌سربآسمان افراشته بود این‌علامت را بالابیرند :

- سعی کنید بپشت جزیره نثال پناهنده شوید !

کاپیتن اوله‌زون چنانکه گوئی منتظر چنین‌علامتی بود بلافاصله‌قلاب بندهای رشته زنجیرلنگر خویش‌راقطع کرد وپس‌ازتعیین محل‌افتادن‌آنها عازم شد . فکر میکرد که پس از فروخفتن طوفان خواهد توانست به جستجوی لنگرهای خویش بیاید .

سپس کشتی‌جسی بکمك بادبان های‌کوچك خویش بسرعت بطرف قلب دریا رفت . آنگاه بادبان بزرك دکل‌وسط آنرا پائین آوردند و بادبانهایش را بدوقسمت کردند وبالنتیجه کشتی تحت وزش بادمثل اسب مسابقه‌ای‌سرعت گرفت . اندکی بعد کشتی ازساحل باله‌زونا بکلی‌دور شده و درپشت دماغه‌ای بهمین‌نام‌ناپدید گردیده‌بود . چنانکه گوئی‌رگبار وحشتناکی باقدرتی‌فوق‌العاده اورا درخود بلعیده است .

در تمام‌مدت شب طوفان خشم‌خودرا بربراند نازل کرد . درختهارا شکست وازریشه کند . انبارهای‌نارگیل را واژگون ساخت و بایه های مستحکم‌منزل‌شلدون‌را بنحووحشتناکی لرزانید .

اما شلدون‌خوابیده بود وچیزی ازین‌جریان‌درك نمیکرد . او فقط یکدفعه بیدارشد وطی آنهم فرصت توجه باین‌انقلاب طبیعی رانیافت . در تمام‌مدت شب بهیچوجه روی‌خودرا برنگرداند وخواب هم ندید . وقتی

صبح چشمش را باز کرد مرد دیگری شده بود . احساس گرسنگی شدیدی میکرد . او که ازهفته پیش نمیتوانست هیچ غذائی بخورود ، از گرسنگی داشت میمرد . ابتدالیوان شیری را با آب جوشیده مخلوط کرد و خورد وسپس درحدود ساعت ده دل بدریا زده ظرف آبگوشتی را سر کشید .

آنگاه ببیمارخانه رفت ومشاهده کرد که وضع آنجا نیزهمچنان بهبود یافته است . ازدیشب تا آنساعت یکتن از سیاهان بیشتر نمرده بودو هیچکس هم تازه مبتلا نشده بود . بعلاوه تقریباً پنج شش تن از سیاهان توانسته بودند افتان و خیزان خودرا بکلبه‌های خویش برسانند . آیا این وضع بر اثر تأثیر هوای طوفانی در مزاج افراد پیش آمده بود یا چیز دیگر ، بهرحال خوشبختانه ریشه مرض را از جزیره کند وزمین را از لوث وجود آن پاك کرد . درحدود ساعت ده پیامی ازجانب سیل بجزیره رسیدو آن پیام مشعر براین بود که کشتی جسی بین راه جزیره نثال غرق شده است.

شب ، دوتن از سیاهانی که از ابوابجمعی کشتی زنده مانده بودند ، بنزد شلدون آمدند . آنها برای شلدون حکایت کردند که کاپیتن اوله‌زون خودرا بدریا پرتاب کرده و بدون شك کشتی جسی هم غرق ونابود شده است . این اخبار جدیدو وحشت انگیز ، شلدون را بتب جدیدی مبتلا ساخت . نیم ساعت بعد باز تنش در یکپارچه آتش می سوخت . او درآتش تب می‌سوخت ، نفس نفس میزد و حال بدش وادارش میکرد که دیگر کنین نخورد .

آنگاه احمقانه خودرا درزیر ملافه‌اش مچاله کرد وبا زهرخندی اندیشید که بدترین مصائبی که انتظار آنرا داشته برسرش آمده است . با از بین رفتن هاکی ، اوله‌زون و کشتی جسی بدبختی او بحدنصاب رسیده و حالا اگریکی ازآن امواج غول آسائی که هنگام مد دریا با همه قوای خود بجزیره میرسید ونصف آنرا زیرتنه خروشان خویش میپوشانند ، بسر جزیره فرود میامد چه ترسی داشت. او درمنتهای بدبختی درمیبافت که ممکن نیست از این ببعد حالش بهبود یابد . این حتمی بود . او دیگر در آخرین مراحل زندگی قرارداشت و این فکر لرزلرزان زهرخندی بر لبانش دواند ونفسش را قطع کرد . پیشخدمتهای سیاهش که گیج ومضطرب شده بودند ، زیرگوش هم پچ پچ میکردند و باتعجب از خود می پرسیدند که کدام شیطانی ، سفیدبوست را بچنین حالتی دچار کرده است .

فصل چهارم

جن لاکلند

طوفان شمال غربی چهارروز و چهارشب طول کشید .تب باردیگر شلدون راتحت فشار گذاشته بود . این تب دیگر یك‌حمله جدید مالاریا بشمار میرفت لیکن چون ببدنی علیل‌ونحیف حمله کرده بود،توانست کلیه صدماتی‌را که درظرف‌هشت‌روز بریك‌بدن سالم وارد میآورد، بر شلدون وارد آورد.

معهذا از شدت شیوع و ابتلاء باسهال بسرعت کاسته میشد . دیگر در بیمار خانه بیش ازبیست تن سیاه‌که حالشان هم هرلحظه ببهبودمیرفت وجود نداشت. آخرین سیاهی‌که مرد ، سیاهی بود که برادرش بجای پرستاری لازم ازو، سعی داشت که زندگیش را بکمك اورادواذکارنجات دهد .

صبح روز چهارم شلدون روی ایوان خانه‌اش نشسته استراحت می‌کرد و چشم باقیانوسی که هنوز آتش خشمش فرونمینشست ، دوخته بود. باد تازه داشت آرام‌تر می‌شد امابرعظمت‌امواج‌لحظه‌بلحظه‌میافزود. کوههای عظیمی از آب با قدرت فوق‌العاده‌ای بدرمشبك باغ میخورد و رشحاتش تا تپه‌ای‌که دو ستون‌راهنمای کشتی‌ها بروی‌آن‌قرار داشت ، میپرید .

از دیشب تا آنساعت ، شلدون سی‌حبه کنین بلعیده بود وگوشش مثل لانه زنبور صدا میکرد . دستها و زانودایش میلرزید و تشنجات معدی آرامش نمیگذاشت.ناگهان بنظرش رسید که دردریامنظره‌عجیبی را می‌بیند و این منظره بقدری عجیب بود که ابتدا خیال کرد خیالش گرفته است . در فاصله‌کمی ازساحل زورق بالنی کوچکی، در دریا و درست درجهتی که لنگرهای کشتی جسی‌رها شده بود ، بروی‌آب‌میلغزید و بسوی براند پیش میآمد. گاهی نوکش میان گرداب امواج بآسمان‌بلند

بود و گاهی بسان بالن بزرك و شگرفی داخل بلور سبز رنك گردابها میگردید •

بهر حال شلدون میدانست که هیچیك از دریانوردان جزایر سلیمان آنقدر دیوانه نیستند که جان خویش را درچنین هوای طوفانی وخطرناکی بخطر بیاندازند . اما خیال او بحقیقت پیوست وچون یك لحظه بعد خوب چشم گشود زورق بالنی را دید که از پهلو و باتمام قوای خویش تلاش میکرد وچون ازسراشیبی گود آبی فرود آمد و دماغ خود را از چنك دیوار آبی آن رها ساخت ، شلدون در آن شش پارو زن را دید که باعجله پارو میزدند . مرد دیگری که هفتمین سرنشین زورق بشمار میرفت در مقابل سکان آن ایستاده بود و با تمام قوا سعی داشت که آنرا بخوبی راهنمائی کند . نفر هشتم هم بالای دماغ زورق ایستاده بود و ساحل را تماشا میکرد .

اما آنچه که شلدون را واقعاً متعجب ساخت دیدن زنی بود که درعقب زورق ، نزدیك آخرین جفت پاروزنان وزیرپای مردی که سکان را بدست داشت نشسته بود.

یك زن! بلی ! او درست یکزن بود . مثل شلدون کلاه حصیری بزرگی از نوع بادن پاول بر سر داشت و دست ظریفش با حرکات نامطمئن درزیر آن، دسته‌ای از گیسوانش را که در معرض باد قرارداشت، مرتب میکرد .

بعد زورق درگود آبی که آنرا بجلو هل میداد ناپدید شد و بر قله موج نزدیکتری نمودار گردید. بار دیگر پاروزنان و دو رانندهٔ آن نمایان گشتند که همه نیمه عریان وآفتاب سوخته بودندولی اندامی قوی، نیرومند و بسیار چالاکتراز بومیان جزایر سلیمان داشتند. امازن بلاتردید سفیدپوست بود . •

شلدون در گیر ودار خیالات واهی و پراکنده خود ، تقریبا بیخودانه از خویشتن برسید که این زن کیست و در این سر زمین چه می کند ؟ زیرا او هنوز تصور می کرد که آنچه می بیند خیالات واهی‌ای بیش نیست•

با وجود این ، باهمان چشمان مخمور ونیمه بازش تشخیص داد که زورق بیش ازپیش بساحل نزدیك میگردد. همچنین متوجه شد که وقتی آنزن وسکاندار سر خود را برگردانده نگاه خود را بخیز های مهیب

آب دوختند سیاهان یك لحظه دست ازکار کشیدند و بروی پاروهای خود لم دادند .

شلدون وقتی که زورق را بر پشت کوه آب متحرك و نزدیکتری که آنرا بسوی ساحل هل میداد دید دردل گفت :

ـ عجب دریانوردان زبر دستی!

پاروزنان که بروی پاروهای خود خم شده و بشدت پارومیزدند ، پیشروی زورق را تسریع میکردند . این مانور که با کمال مهارت اجرا شده بود با موفقیت روبرو گردید و زورق در حالیکه تقریباً نیمی از آنرا آب فرا گرفته بود ، بروی شنهای ساحلی پرتاب گشت . پاروزنان بسرعت برق از جا پریده محکم بچوب بست‌های بالائی در باغ آویختند و کوشیدند که زورق را از چنك برگشت شدید امواج نجات‌دهند.

شلدون بیهوده کوشید که پیشخدمتهای خودرا بکمك ایشان بفرستد. در آن‌هنگام هیچکدام ازیشان درمنزل نبودند و شلدون که دید قدرت نداردازجاده مشجر باستقبال تازه واردین بشتابد همانطور برروی تختخواب خویش باقی‌مانده ناظر جریان شد .

زن که اززورق پیاده‌شده بود، بنیزه‌ای تکیه داد وچشم بخانه شلدون دوخت. امواج خروشان وگل‌آلود پنجه‌های پا وهم‌چنین ساقهای اورا که درون چکمه لاستیکی ضخیمی قرار داشت می‌پوشانید. او متوجه‌شلدون‌شد ولحظه‌ای چشم باو دوخت . سپس چند کلمه‌ای با دورانندهٔ زورق‌ردوبدل کرد وآنها بامهارت‌قابل توجهی ویرا بزمین خشکی‌رسانندوزن تندتنداز جادهٔ‌مشجر بالا آمد.

دو مرد هم بدنبال‌او آمدند. آنها درست شش پاقدداشتند وشانه‌ها- یشان نسبتا وسیع‌و سطبر بود. رنك بدنشان مثل‌رنك بدن بومیان جزایر سلیمان نبود ولی بهرحال حنائی رنك بود. درخطوط‌چهره‌شان بهیچوجه علائم‌وحشیت‌و حیوانی مشاهده نمیشد بلکه برعکس آنها سیمائی‌مرتب و ازین‌لحاظ تا اندازه‌ای زیبا داشتند.

داوید شلدون کوشید از جای‌برخیزد . تقریباً مقداری هم ازروی صندلی خود بلند شد ولی ناله کنان دوباره افتاد. زن که دختر جوانی مینمود پلکان را چهار تا یکی پیمود و یکراست بسوی او آمد . بنظر شلدون میرسید که وی بسیار خشمگین است‌زیراچشمان خاکستریش برق میزد ولبهایش میلرزید . شلدون فکرکرد که مبادا این حالت ، خصلت

طبیعی چشمان او باشد . ولی آیا واقعاً این چشمان نافذ و شور انگیز خاکستری رنگ بود ؟ البته ، اما نه کاملا ، زیرا انعکاسات آبی رنگی هم در آنها مشاهده میشد . چشمانی بزرگ و کاملا باز بود که در زیر دو ابروی کمانی بسیار زیبا میدرخشید . خطوط سیمای دخترك بقدری قشنك و موزون بود که از هرحیث او را ببرك گلی شبیه میساخت . ولی غیر از ین چیزهای دیگری هم در زن تازه وارد وجود داشت که قابل دقت بود. او کلاه دم اسبی کلفتی که از موهای زبر ومحکم اسبهای سیاه بافته شده بود برسرداشت و کلت بزرك ۳۸ کالیبری ولوله درازش هم ، در جلد روی رانش مشاهده میگردید. وقتی دختر از پله بالا آمد بجای سلام و احوالپرسی گفت :

- بدنیست ! اینهم یکنوع مهمان نوازیست که آدم، مردم را دم در باغش درچنك امواج ول کنند تا غرق بشوند و نبایدحتی دستی هم بسویشان دراز کند! صمیمانه ازشما متشکرم آقا!

شلدون با کوشش فوق العاده‌ای بروی پاهایش بلند شده و گفت :

- من..من..ازشما..خیلی.. معذرت میخواهم...

اما پاهایش تاب مقاومت نیاورد . احساس کرد که نفسش دارد قطع میشود وازینرو با بیحالی روی کف اطاق افتاد . لیکن قبل از افتادن فرصت آنرا یافت که علامات اضطراب شدید را در چهره دخترك ببیند . بعد ، احساس کرد که همه چیز بدور سرش میگردد و برای اولین بار در زندگی حالت غشی باو دست داد .

فقط صدای آشنای ناقوس بزرك او رادوباره بحال آورد. چشمانش را باز کرد وفهمید که در اطاقش وبروی تختخواب خویش خوابیده است. نگاهی بساعت انداخت ساعت شش را نشان میداد وشلدون فقط از طریق تیغه‌های اشعه آفتاب که از پنجره بداخل اطاق تابیده بود توانست تشخیص بدهد که ساعت شش صبح است .

سپس احساس کرد که حادثه جدید وغیر معمولی اتفاق افتاده است و میل کرد آنرا بداند . ناگهان چشمش بکلاه دم اسبی بزرگی که متعلق باو نبود افتاد . این کلاه بر سینه دیوار بمیخی آویزان شده بود وقطار فشنگی هم با کلت بزرك و لوله درازی درزیر آن بچشم میخورد. سبکی قطار فشنك باو فهمانید که آن قطار برای زنی ساخته شده است و در

اینجا ناگهان ، شلدون زورق بالنی اسرار آمیز و چشمهای آبی - خاکستری شورانگیزی را که زیر ابروان هلالی بسیار قشنگی میدرخشید بخاطر آورد.

حتما آنبانوی ناشناس دستور داده بودکه ناقوس بزرك را بصدا درآورند. فکرچگونگی حال اراضی بار دیگرشلدون‌را منقلب کرده‌باز بروی تختخوابش نشانید. اما گیجیش ادامه‌یافت و مانند مرد مستی بنظر میرسیدکه دستگیره‌های تختخواب بالای سرش میرقصد. هنوز درست بر جای خودننشسته‌و چشمهایش‌را باز نکرده بود که صدائی‌او رامخاطب قرار داده گفت :

- شما باید بخوابید. باز هم بخوابید.

لحن صدا،صریح ، قاطع‌وآمرانه بود. در همانحال‌دست لطیف‌ودر عین‌حال محکمی اورا بعقب و بروی نازبالشش هل داد و دست دیگری‌سر اورا نگاهداشت تا از شدت سقوطش بکاهد. شلدون ده حبه‌کنینی راکه معلوم نبود ازکجا بطرفش درازشده‌بود ، با بیحالی گرفت وصدا باخندهٔ لطیفی گفت :

- کافیست! شماخیلی‌مریض بودید.

شلدون گفت:

- میترسم...

زن ناشناس کلام اورا‌قطع کرده گفت:

- حرف زدن لازم نیست . یعنی نباید بفکر چیز دیگری باشید. شما میترسید ... میترسیدکه... خوب خاطر جمع باشید . اگر من بشما بگویم‌که‌کارها روبراه است خاطرجمع میشوید ؟

- معهذا اراضی‌ام ...

- اگر زیاد در فکر آنها باشید مریض می‌شوید . خواهش می کنم کمی‌عاقلانه رفتارکنید وکمی حواستان‌جمع من باشد. من بایدبشمااطلاع بدهم که کی‌هستم. آیا زنی‌که براثرتصادف‌روزگار برای اولین‌بار در غرقابی افتاده و بجزیره شما پرتاب شده است ، حس کنجکاوی شما را تحریك نمیکند؟ خوب ، پس این اضطراب بیهودهٔ تان را در بارهٔ‌اراضیتان ازسر بیرون کنید وسرگذشت بغرقاب افتادن مراازمن بپرسید.خواهید دید که‌ازعشق‌حکایت کردنش‌دارم میمیرم.

شلدون نتوانست لبخندی نزند . از مدتها پیش چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود . اونمیتوانست سیمای جدی و شوق انگیز ، چشمان زیرکانه و چین های دلفریب گرد چشمهای مخاطبش را نادیده بگیرد ولی ازخودمیپرسید که راستی اوچند سال دارد . ازینرو باصدای بلندی گفت :

ـ بسیار خوب حکایت کنید.

امادخترك سری بلند کردو جواب داد :

ـ خیلی دیرشده است . حالادیگر اینکار رانمیکنم . من باید کسی راپیدا کنم که بدون عجزوالتماس بشود تمام جریان را برای اوحکایت کرد . بعلاوه قبلا باطلاعاتی احتیاج دارم . باترتیبی که ملاحظه میکنیدمن توانسته ام سیاهان راتقریبادرسروقت کارشان ، بسرکار بفرستم .ولی باید بدانم که آنهادرچه ساعتی باید دست از کار بکشند . پیشخدمتهای شمامثل تمام اهالی این صفحات با لهجه ای صحبت میکنند که من حتی یك کلمه از آن را نمی فهمم .

ـ درساعت یازده ، وپس از یکساعت استراحت ، الی ساعت شش.

ـ کافیست متشکرم . خوب حالا بگوئید که کلید گنجه آذوقه تان را در کجامیگذارید؟ لابد باخودتان کنسروهائی دارید . من و افرادم بسیار گرسنه هستیم .

ـ از کنسروهای من بسیاهاتان بدهید؟اوه نه نه! ابداً . آنها بروندو مثل افرادمن غذا بخورند .

بعدچشمش بچشمهای درخشان دخترك افتاد که نوعی تحکم درآنها خوانده میشد دختراعتراض کنان گفت :

ـ هرگز هرگز ! من خودم بکلبه های کثیف سیاهان شمارفتم ودیدم که آنها چگونه غذامیخورند . پوف ! سیب زمینی وفقط سیب زمینی ! حتی نمك هم نداشتند تابرای خوشمزه شدن بآن بزنند ، سیب زمینی . سیب زمینی.. آه کاشکی میفهمیدم که بمن چه میگویند .. ظاهراً میگفتند که شب وروز ودرتمام ایام هفته شما جز سیب زمینی چیز دیگری بایشان نمیدهید .

شلدون سررا بعلامت تائید تکان داد . دختر گفت :

ـ اماافرادمن بشرواقعی هستند . آنها این غذارا نه فقط برای یکهفته بلکه برای یك نصفه روزهم قبول نمیکنند . کلید کجاست؟

ـ بمیخی درزیر پاندول ساعت آویزان است .

دختر بطرف پاندول و کلیدرفت وشلدون زیرلب گفت :

ـ آیاممکن است کسی بفکر تغذیه سیاهان با کنسرو بیفتد

دختر آنرا شنید و برگشت . این بار کاملاخشمگین بود . خون بگونه‌هایش دوید و گفت :

ـ افرادمن سیاه نیستند . بزودی این‌را خواهید فهمید . ولی دانستن آن از نظر روابط آتیهٔ ما لازم است افرادمن از اهالی شجاع **تاهیتی** هستند. فاصله‌ای هست بین . . بهر حال من قیمت کنسروهائی را که خودم وآن‌ها خواهیم‌خورد، خواهم پرداخت . ازینبابت مضطرب نباشید. خواهش می‌کنم.اضطراب برای اشخاص علیلی نظیر شما هیچ خوب نیست.وانگهی مطمئن باشید که اگر مجبور نباشم ، یکروز بیشتر هم در اینجا نمیمانم. مجبور ازین لحاظ که شما سالم بشوید و بروی پاهای‌خود بایستید. زیراوجدان من اجازه نمیدهد که بروم و مرد سفید پوست علیلی را بی‌مراقبت بحال خود رها کنم اینکار بمنزله شانه خالی کردن از زیر بار وظیفه است .

شلدون پرسید :

ـ شما آمریکائی هستید نیست ؟

زن ناشناس یکلحظه قیافه ناراحتی بخود گرفت و سپس باتکان‌سری مغرورانه گفت:

ـ بلی ! ولی‌چرا این سئوال‌را از من می کنید ؟

ـ هیچ فقط می‌خواستم بدانم که اشتباه نمی‌کنم؟

ـ فقط همین‌رامیخواستید بدانید؟

ـ بلی! اسم من شلدون است. داوید شلدون

ودست لاغر خویش رابسوی او دراز کرد. دختر گفت:

ـ و اسم‌من‌هم **لاکلند** است. جن **لاکلند**. با هم‌دوست باشیم .

و با حرکت چابکانه‌ای دستش را بطرف شلدون دراز کرد . او بزحمت گفت:

— البته دوست خواهیم بود . مگر غیر ازین هم می‌شود رفتار کرد ؟

— پس من می‌توانم بافرادم کنسروی را که می‌خواهند بدهم ؟ شما . . .

ـ بلی می‌توانید .

ـ متشکرم.شما انگلیسی هستید؟

-مگر شکی دارید ؟

- آه خیر ابدا. اگر بدتان نمیآید انگلیسی باشید .

شلدون ابرو در هم کشید ولبش‌را گزید بعد بقهقهه‌خندید دختر هم حرکت اورا تکرار کرد و گفت :

- انگلیسی وآمریکائی می‌توانند با هم بسازند . مطمئناً ما با هم جدالی نخواهیم کرد. منتظر من باشید تا بکارهای افرادم رسیدگی کنم و برگردم... میل داریدچیزی بخورید ؟

شلدون سرش را تکان‌دادودختر گفت:

- آه بلی ! آه بلی! تب‌شمادارد قطع‌میشود .خودش‌ازبین‌خواهد رفت. شما مخصوصاً خیلی‌ضعیف هستید منتظر مراجعت من باشید .

دختر دوان دوان‌ازدری که‌بآشپزخانه میرفت خارج شد . شلدون‌او را دید که کفش‌صندل بزرگی پوشیده و پوست بدنش برنك‌ارغوانی مبهم درآمده است .دردل گفت :

- ای‌خدای مهربان ! این کفش‌صندل من است که او پوشیده؟ پس این‌دختر بیچاره هیچ‌چیز جز لباسی که موقع پیاده‌شدن برتن‌داشته، ندارد؟ چکمه‌لاستیکیش هم تنها کفشش بوده ؟آه !

فصل پنجم

حوادث جدید

شلدون بزودی سلامت کامل خودرا بازیافت. همانطوریکه پرستارش گفته بود ، تبش خودبخود پائین آمد وتنها کاری که برای شلدون باقی ماند آن بود که سعی کند قوای ازدست رفته‌را بازیابد .

جن اداره آشپزخانه‌را برعهده گرفته بودوشلدون درتاریخ زندگیش در برانند ، برای اولین بارمیدید که روی میزش کتلتی که مخصوص سفید پوستان ساخته شده است ، گذاشته میشود . دختر جوان غذا های دوران نقاهت اورا بادست خویش تهیه میکرد وبقدری با اومهربانی مینمود که شلدون ببرکت دلسوزیهای او ، بعد ازدورروز توانست دراطاق راه‌برود وسپس بدون کمك کس دیگری درروی ایوان بنشیند .

ولی ازنظر اخلاقی ، وضعی که اونسبت بدختر ناشناس مقیم منزل خویش داشت ، ناراحتش میساخت . ناراحت کننده‌تر آن بود که ظاهراً دخترازهیچ عاملی درتعجب نمیشد وامورخانه‌را چنان باراحتی ودلسوزی اداره میکرد که گوئی این خانهٔ پدریابرادراوست و یا شخصاً مرد خانه - داریست .

آنروز چون شلدون بروی ایوان نشسته بود ، جن بنزد او آمد و درکنارش نشست . سپس گفت :

- من آنچه دلم میخواست نصیبم شده است . واقعاً هم چنان بآنچه که میخواستم رسیدم که باورم نمیشود ! روزهای آخر زندگی من مثل صفحات قشنك یك کتاب زنده است . مرا دریا باینجا پرتاب کرد وبخانه مرد علیلی که هیچ کمکی جزدویست غلام وحشی نداشت انداخت .

شلدون کلام اورا تصحیح کردو گفت :

- نه ، غلام وحشی نه ! کارگر برده .. کارگری که سه‌ساله بااوقرار- داد بسته‌ام . قرارداد رسمی که آنها بامیل خودشان‌هم امضایش کرده‌اند .

دختر بلافاصله جواب داد :

-آفرین !آفرین ! آدمخواران واقعی همیشه اینطور عمل میکنند! آدمخواران واقعی وعالی ! خوب آقای شلدون ، ما درقرن بیستم زندگی میکنیم نیست؟ واقعاً چطور من خیال میکردم که آدمخوارها دیگر فسیل شده‌اند؟ حالا دیگر نمونه های ایدآلی از آنها را می بینم .

شلدون خوشحالانه اورا نگریست و گفت :

- خوب چه خبر است ، مگرچه شده ؟

- هیچ ! فقط فکر اینکه یک دسته سیاه آدمخوار و نفرت انگیز آدم را بخورند ، بنظرم عجیب و بامزه میآید .

- موافقم . اما جالبتر وعجیب‌تر از آن زندگی کردن درمیان این آدمخواران وحکومت کردن بر آنها واجتماعی ساختنشان است . مثلا این دویست تن سیاه‌را دانه دانه باید جمع کرد ، رامشان ساخت ونگذاشت که آدم بخورند . واقعاً این جالبترین وشگفت‌ترین حوادث زندگی‌است !

- هوم !

- آه من میدانم. میدانم که شما یکقطعه‌شعرهم بلد نیستید. برعکس آدمی هستید غمگین، مالیخولیائی وکوته‌فکر. ازین‌حیث بتمام مردهای کشورتان ومردهای کشورمن شباهت دارید .آخرشما اینجا چکار میکنید ؟ آیا بهتر نبود که درمولدتان میماندید ، باخوشحالی زمینی‌را می کاشتید یامثل یك بانکدار .. و... و...

- ومثل مغازه دار؟ نیست ؟ مرسی •

- آه بلی مغازه دار .مگرچه اهمیتی دارد؟ تکرارمیکنم. شما آمده‌اید درین گوشه دور افتاده چه بکنید ؟

- تاآنجا که میتوانم آب ونانم را دربیاورم وسعی کنم که‌زندگی راحتی داشته باشم .

- با این راه خطرناکی در پیش گرفته‌اید ؟آیا تمام اطفال در هر خانواده‌ای باید این راهرا قبل از تشکیل خانواده خودطی کنند ؟ خوب اگر اینکار عجیب و شگفت انگیزنیست پس بنظر شما چه چیز عجیب است ؟ مطمئن باشیدکه شما درچنین وضعی زندگی میکنید . من هم همینطور .

- نفهمیدم . تشریح کنید !

- نه بیشتر لازم نیست . من خانه وزندگی ودم ودستگاهی ندارم

که ازمن دفاع بکند ودرست بهمین دلیل هم مانند شما مخالف هرگونه تمدن هستم .

- اگر واقعاً حال شما چنین است پس حتماً سرگذشت شیرینی دارید ؟

سکوتی حکمفرما شد وطی آن شلدون دریافت که مخاطب اوزنی است که شبهای پیش باکمال دلسوزی ازومراقبت کرده وشخصاً تحت حمایت دوسیاه تاهیتی ای خویش روی تاب زیر ایوان خوابیده است . بعد فکر کرد که بهتراست ازاوتقاضا کند ، که ازامشب بروی تختخوابش بخوابد و درعوض خود بنوبه خویش ، شبها رابروی تاب سر کند .

ولی قبل ازآنکه مهلت تفکر بیشتری داشته باشد دختر گفت :

- درزندگی گذشته‌ام، اغلب آرزوداشتم که حوادث‌عجیب‌وماجراهای شگفت به‌بینم. ولی هرگز ، هیچ‌حادثه عجیبی برایم اتفاق نیفتاد که باندازه حوادث دوسال اخیرزندگی‌ام‌عجیب وشنیدنی باشد. امسال فقط دوسال‌است که فصل جدیدی درزندگی من گشوده شده است . این فصل جدید عبارت است از...

لحظه‌ای مرددماند . بعد حرکتی ازروی بی‌اعتنائی کردو گفت :

- عبارتست از ، ازدواج .

شلدون پرسید :

- وبااینوصف ترجیح داده‌اید که قطارفشنك بکمرتان ببندید ودر جزایر آدمخواران بگردید ؟

- آه بلی !

- تیراندازی بلدید ؟ مثلا درصورت اقتضا میتوانید از فشنگهایتان استفاده کنید ؟ البته هفت تیرجیزخوب وقشنگی است ؛ امابشرطیکه بتوان باآن هدف رازد .

چشمان دخترجوان درخشید . ناگهان ازجای برخاست وحرکتی که دال برقصد دخولش بخانه بود کرد . شلدون دریافت که او میخواهد بجستجوی هفت تیرش برود . پس گفت :

- این هفت تیرمن است. چه میخواهید بکنید ؟

- میخواهم بشما ثابت کنم که میتوانم ازاینجا دوقرقره طنابی‌را که برتارك ستونهای دریائی شما درباغ نصب شده‌است وبدردبالا کشیدن پا

پائین آوردن پروانه‌ها میخورد ، باتیر بزنم .

شلدون لبخند ملایمی زد . دختر باحال مرددی گفت :

ـ من طرز کار سلاح شمارا بلد نیستم .

ـ ماشه‌اش بکوچکترین حرکتی چکانده میشود . دستتان را سفت نگیرید . تیراندازی با آن هیچ زحمتی ندارد .

دخترك حوصله‌ای کردو گفت :

ـ خوب ، خوب . فهمیدم چه نوع سلاحی است . یکنوع سلاح خود-کارست که گلوله‌هایش بدون گیرخارج میشود. فقط داغ شدن فلزش قدری تیراندازرا ناراحت میکند ، گاهی اینجوراسلحه باعث عصبانیت میشود . هفت تیرتان پرهست ؟

شلدون سررا بعلامت اثبات تکان داد .

دختر گلوله را خالی کرد لیکن قرقره طناب پروانه همچنان بر جای ماند .

شلدون اجباراً گفت :

ـ فاصله خیلی زیاد است .

قیافه دخترك درهم رفت ولی لب خودرا گزید و مجدداً تیراندازی کرد . قرقره‌ای که بطناب پروانه وصل شده بود بر اثر آن تکان شدیدی خورد و بیحرکت ماند . لیکن گلوله صفیرزنان درهوا چرخید و برگشت . جن هفت باردیگر تیراندازی کرد تاخزانه سلاحش خالی شد . ازین هفت گلوله ، شش گلوله بقرقره اصابت کرده و آنرا له و لورده کرده بود .

شلدون متعجبانه مهارت اورا در تیراندازی تمجید کرد . این کار، کاری بود که خود او و رفیق مرحومش هاگی دروموند (که درتیراندازی مهارت عجیبی داشت) نمیتوانستندآنرا انجام دهند. اما در باره زنهائی که تاکنون آنها را دیده یاشناخته بود همینقدر میدانست که هروقت سلاحی برای تیراندازی بدست آنها میدادند ، نود درصدشان جیغ کشان ، چشمان خودرا می بستند و گلوله را سربهوا خالی میکردند .

بدینجهت گفت :

ـ تیرانداز خوبی هستید . مخصوصاً که‌زن هم هستید . شما از میان هفت گلوله فقط دوتارا بهدرداده‌اید ، تازه باسلاحی که چندان باآن آشنا هم نبوده‌اید .

جن جواب داد :

ـ نمی‌فهمم چرا این دوگلوله من بخطا رفته است . مکانیسم اسلحه شما بسیارعالی است . یك فانسقه فشنك بمن بدهید تا شرط ببندم که هر هشت گلوله آنرا ، یکجا درهدفی که بمن نشان خواهید داد خالی کنم .

ـ شکی ندارم . اما قرقره‌ام پدرش درآمده‌است . ویا بوری برودر مغازه یك قرقرهٔ نو بخر !

ـ خوب . پس شروع کنیم .

ـ کافیست . تمام قرقره‌های من بهمین سرنوشت دچارخواهند شد . کی بشما تیراندازی را یادداده است ؟

ـ اول پدرم . بعد ، فون وبروبچه‌هایش . تمام آنها در تیراندازی واسلحه شناسی مهارت غریبی داشتند .

شلدون ازخود پرسید که‌این فون کیست وآیا اوهمانشخص نیست که دوسال پیش دختر جوان را بوعده ازدواج دلخوش ساخته است ؟ ازینرو گفت :

ـ اجازه میدهید ازشما بپرسم کـه وطن اصلی شما کجاست ؟ مثلا ایلی‌نویز یا ویومینك است یا جای دیگر ؟ اطلاعاتی که بمن درباره هویتتان میدهید غیرکافی است . زیرا بهرحال چیزی که فعلا بطورقطع از آن اطلاع دارم اینست که شما جن لاکلند ومتولد یکی از ایـالات امریکا هستید .

ـ نه!من ازاهالی ایلینویز یاویومنیك نیستم. اگر میل داریدموطن اصلی مرا بدانید باید درسمت مغرب بگردید .

ـ آه پس ازاهالی نوادا هستید ؟

دخترسررا بعلامت نفی تکان داد . شلدون گفت :

ـ پس شاید ازاهالی کالیفرنی ؟

ـ نه بازهم درطرف غرب .

ـ دیگرممکن نیست . درطرف غرب فقط اقیانوس کبیرباقی است .

ـ بله من ازاهالی اقیانوس کبیرهستم .

ـ لعنت بر حافظه ام ! اطلاعات جغرافیائی من هم ناقص است .

ـ اتفاقاً این مربوط باطلاعات تاریخی است. مگرشما یادتان رفته است که مادراقیانوس کبیرجزایری را فتح کرده‌ایم ؟

شلدون پیروزمندانه فریاد کشید :

ـ آه فیلیپین را میگوئید ؟

- خیلی دوررفته‌اید .**هاوائی**را میگویم (۱)
- هاوائی ؟
- بلی من درهاوائی متولد شده‌ام . هاوائی سرزمین زیبا وعالی-ایست. وقتی من بفکرهاوائی میافتم غمگین میشوم . بدون شك هاوائی ، زیباترین سرزمینی است کـه درجهان وجوددارد . وقتی آن مصیبت بر من نازل شد من هاوائی را ترك گفته ودرنیویورك منزل کرده بودم .
شلدون با تلخی پرسید :
- خوب ، اگرهاوائی کشوری باین زیبائی است چراب‌آن برنگشتید؟ چراپابابن سرزمینهای لعنتی گذاشتید تاجانتان را بخطر بیندازید جزایر سلیمان واقعاً جهنم است جهنم .
- بمن گفته بودندکه دراینجاها بعضی اشخاص مثل **نیلسون** میلیونها دلارثروت جمع آوری کرده‌اند .
- بلی‌بلی ! میدانم. من‌هم براثرشنیدن همین روایات خواستم‌ازآنها تقلید کنم. دراینجزایر، یاآدم میلونها ثروت جمع میکند ویا نابودمیشود. این حادثه هم بسیارزیاد اتفاق افتاده است .
- پدر بیچاره‌ام هم همین را میگفت .
- پدر بیچاره‌تان ؟ مگرپدرتان مرده است ؟
جن لاکلند سررابعلامت اثبات تکان داد. چشمهایش تیره‌وتارشد و لغزش اشك درآنها نمودارگردید . سپس سرخویش را مغرورانه بالا برد چنانکه گوئی قصد دارد اندوه را ازخود دور کند ورفتاری درپیش بگیرد کـه مناسب بایکزن هفت تیربند و دارای قطار فشنك بـاشد . آنگاه گفت :
- بهتر آنست که من‌بترتیب داستان خودرا برایتان بگویم . من دز جزیره‌**هیلو** که بزرگترین وزیبا ترین جزیره مجمع الجزایرهاوائی است متولد شده و مثل اغلب دختران جوان دیگرتربیت وبزرك شده‌ام. مثل دخترانی که در هوای آزاد رشد میکنند و اسب سواری و شنا را قبل از اطلاع از انکه دودوتا چندتا میشود، میدانند . بله من اینطور بودم

۱- جزایرفیلیپین ازجزایرمالزی است که دردریای چین واقع شده است . این جزایردرسال ۱۸۹۸ بدست امریکائیهافتح‌شدودوران تسلط‌اسپانیائیها در آن پایان یافت . جزایرهاوائی یاجزایرساندویچ که ازجزایر گروه پولینزی است درهمین اوان بجزایر مزبور ملحق شد .

وآفتاب و آب دریا را قبل از آنکه از الفباء سر در بیاورم شناختم.
پدرم در بسیاری از جزایر دارای دامهای فراوان بود، اراضی وسیع داشت وهزاران آکرزمین را اداره میکرد. من در **هوکونا** تیر اندازی بروی اسب وبروی گاو وحشی‌را یادگرفتم. در **مولوکائی**، گوزنهای بزرك خالخالی هست که من‌اغلب بشکار آنها میرفتم. فون عامل دهکده هوکونا بود. دودختر تقریباً بسن من داشت و من اغلب در فصول گرما اوقات خودرا نزدآنها میگذراندم. یکبار، یکسال تمام درخانه‌آنها منزل کردم. مادر آنجا مثل سه سرخ پوستی که‌میل دارند همه‌اش درسرزمین‌های وسیع وناشناس بدوند زندگانی میکردیم. درآنجا عده‌ای بماخانه‌داری وخیاطی تعلیم میدادند. اما تنها وسیله‌آرامش خاطرماآن بودکه سوار اسب بشویم‌وآنرا بدوانیم. حالاخواه بتعقیب شکارباشد،خواه برای بازگرداندن دامهای‌فراری که ازگله دورگشته بودندوخواه برای‌چیزهای دیگر. فون‌در ارتش خدمت کرده بودوپدرم نیزازآن دریانوردان کهنه‌کار بشمار میرفت. بااینوصف‌آنها نسبت بما شدیداً بدرفتاری میکردند.دختران فون ومن مادرنداشتیم وبدینجهت تربیت مادردست‌آنها بود. وقتی که کارهای روزانه‌مان تمام میشد، مارادرواقع حبس میکردند. پدرهای ما مثل رفقای خویش بامارفتارمیکردند. تمام اصول دام‌پروری وتربیت دام را بماتعلیم میدادند تایکروزبتوانیم جای‌آنهارا بگیریم‌ودام تربیت کنیم ومثل پیشخدمتهای‌بومی بمراقبت از گاو ها بپردازیم. یکی از وظایفی که بعهده‌ماگذاشته شده‌بود تهیه کوکتیل‌بود. چون تهیه‌این‌شراب شیرین را نمیشدبهیچ پیشخدمت دیگری واگذار کرد.

کار افسار بندی وزین‌گذاری اسبها طبق معمول بعهده پیشخدمتهای سیاه‌بود.ولی ماچند دخترهم بقدری دراین‌کارمهارت داشتیم که‌اغلب‌شرکت مادرآن لازم میشد.

شلدون پرسید:

- افسار بندی یعنی‌چه؟

- یعنی گذاشتن دهنه وسایرلوازم مربوط بافسار کردن اسب. بموجب اینکار میبایست آنرا در حداقل وقت وببهترین‌طرزی‌انجام دهیم. فون و پدرم دراینمورد چانه‌میزدند ودقیقاً کارمارا بازرسی میکردند.

در مورد هفت تیرها و تفنگهای ماهم وضع چنین بود. پیشخدمتها مأموریت داشتند که بآنها روغن بمالند وتمیزشان کنند. اما ماهم بمقیاس

خاصی میبایست در کار ایشان شرکت کنیم تا افراد ماهرچه بیشتر کنترل شوند. بارها یکی از ماسه تن فقط بخاطر لکه رنگی که از نظر افتاده و بر لوله تفنك یا طپانچه‌ای باقی مانده بود ازسلاح خود محروم شدیم.

بعلاوه ما میبایست طرز افروختن آتش رادر هوای بارانی و باهیزم خیس بیاموزیم. من تصور نمیکنم که که جزخواندن قواعد زبان کاری‌ازین مشکلتر درجهان وجودداشته باشد. پدرم‌وفون‌واقعاً آموزگارمابودند. پدرم بمازبان فرانسه یاد داد وفون زبان آلمانی. اینکار البته آسانتر بود. یعنی نتیجه‌ای نداشت زیرادرسهای آنها که‌معمولا هنگام‌زین گذاری اسبها ودرصحنه عمل داده‌میشد، از درسی که آنها برسر میزکارمان بمامیآموختند بیشتر بحالمان فایده‌نبخشید.

- ادامه بدهید. خواهش میکنم ادامه بدهید.

- درفصول سرما، دودخترفون عادت داشتند که‌بباز دید من درهیلو بیایند. درهیلو پدرم دومنزل‌داشت که یکی درساحل دریا واقع بود. در آنجا ما پی درپی اسب سواری، قایقرانی، شنا و ماهیگیری میکردیم پدرم عضو کلوپ پادشاهی کشتی بانان هاوائی بود ومارا گاهگاه بمسافرت میبرد. دریا جزء لاینفك زندگیش بود و اواغلب اوقاتش را دردریامی - گذراند. در چهارده سالگی من نقش بانوی خانه را بازی‌میکردم. نسبت بپیشخدمتها قدرت فوق‌العاده‌ای داشتم ولی‌این دوران‌اززندگی خودرا بی هیچ غرورو افتخاری بخاطرمیآورم.

درشانزده سالگی من ودورفیقم را بکالیفرنی، وبپانسیون مدرسه شبانه روزی کوچکی که درآنوقتها خیلی شهرت داشت فرستادند. ما در آنجا خفقان گرفتیم. چقدر بیادخانه‌های پدریمان وآن زندگی بی بندوبار تأسف میخوردیم! دخترهای دیگر، ادایمان را در میآوردند وبا ما مثل دوآدمخوار کوچولورفتار میکردند.

دراین‌اثناء شخصی بنام **کاپیتن کوك** پیداشد که خیلی علاقه‌بدانستن اصل ونسب ما پیدا کرد. این علاقه اوازدوجهت ابلهانه ومضحك بود، اول ازین‌جهت که اجدادما درهاوائی زندگی نمیکردند، دوم ازینجهت که متأسفانه درسفر هاوائی، آدمخواران کاپیتن کوك را نخوردند. بهر حال من سه‌سال تمام درا**نستیتوی میلس** ماندم. سه‌سال خفقان‌آور وتلخ که درخلال آنها فقط مسافرتهای کوتاهی بخانه پدریم وجودداشت.

بعد، دوسال‌راهم درنیویورك گذراندم زیرا که چون پدرم ثروت

هنگفتی ازجزایرهاوائی گردآورده بود (البته باشرکت فون) قصد داشت که خانه وزندگی خودرا بموطنش منتقل بکند .

بدبختانه دوحادثه اتفاق افتاد که بورشکستگی‌اش منجرشد . یکی. حادثه کارنیشکرهای **مائوئی**(۱) بودودیگری ساختن راه آهنی درآنسر- زمین بنام **جون لاکلند** . زمین اولی بیشیزی نمیارزید و مهندسین کشاورزی گزارشهای غیردقیق دربار‌ه‌اش داده‌بودند . در زمین دوم هم بالاخره موفق شدراه‌آهنی بسازد ، لیکن بسیاردیر .

حادثه‌کانال **پولو** چشم و گوشش را اندکی بازکردولی درست بعد ازآن حادثه ، سقوط ناگهانی وشدید بورس **وال‌استریت** ، کلیه‌امیدهای مارا بهدر داد . آه‌بیچاره پدرمهربان ومحبوبم ! اواین خبرمصیبت‌آور را بمن‌نگفت‌ودردل نگاهداشت ولی من‌آنرا جزء بجزء درروزنامها خواندم و تا بآخر از آن مطلع شدم .

وقتی در انستیتوی میلس بودیم همهٔ رفقایم ، فقط بفکر ازدواج بودند . معلمین ماهم عقیده داشتند که ازدواج تنها فرصتی است که یکزن میتواندازآن برای سعادت‌ورفاه زندگی خویش استفاده کند . واین‌عقیده بقدری درمن مؤثر افتاده بود که شخصاً نیز بدان اطمینان حاصل کرده بودم . ولی ورشکستگی پدرم طرزتفکر وزندگی مرا بکلی تغییرداد وبر عکس‌مرا بداخل زندگی پرآشوبی‌افکند.

شلدون پرسید :

- حالا چند وقت است ؟

- هیچ! این حادثه سال گذشته‌اتفاق‌افتاد. سالی که‌آن بحران بزرگ رویداد .

شلدون با خشونت گفت :

- صبرکنید حسابی بکنیم : شانزده بعلاوه سه ، بعلاوه دو وبالاخره یك ، میشود بیست ودو. پس شما در سال ۱۸۸۷ متولد شده‌اید و حالا بیست و دوسال دارید ؟

- بلی ولی البته نه دقیقاً .

- ببخشید خانم . پس باید اعتراف کنید که مسئله ازین غامضتر است .

- مثل اینکه شما بلد نیستید بامن بالحن دوستانه‌ای صحبت کنید .

---

۱ - مائوئی یکی ازجزایرهاوائی (ساندویچ) است .

این مربوط باخلاق خود شماست یا بخصلت انگلیستان ؟

چشمانش بعلامت استهزاء عمیقی درخشیدو بعد گفت :

ـ آقای شلدون واجب است که شما کتاب : «زن آمریکائی و شوهر انگلیسی» اثر گرترود آترتون را بخوانید .

ـ متشکرم این کتاب را خوانده‌ام

وبعد قفسه ای را نشان داده گفت :

ـ اصل کتاب آنجاست ولی بنظر من چیزجالبی نیامد .

ـ صحیح است . هر اثری که انگلیسی وانگلیسیان نپسندند قابل تأمل است . بهرحال باید بشما بگویم که من شخصاً هیچوقت انگلیسیهارادوست نداشته‌ام آخرین انگلیسی‌ای که او را شناختم ، مستخدم مادر هاوائی بود واز ناحیه پدرم بحکمرانی یکی‌ازجزایرمان اشتغال داشت . این‌مرد بقدری ‥ بهرحال پدرم مجبورشد عذراورا بخواهد !

ـ اگردر گله‌ای یك بره مریض باشد دلیل برآن نیست که همه‌افراد آن گله‌مریضند !

ـ باشد ! ولی محققاست که این انگلیسی خیلی باعث دردسر ماشد شماهم فعلا سعی نکنید که عصبانیم کنید . زیرا میدانم که اخلاق بدی دارم و . .

ـ بسیارخوب آنطورکه بهتراست رفتار خواهم کرد .

ـ خوب ، پس میتوانم سر گذشتم را ادامه بدهم : باری ، پس از ورشکستگی ، برای پدرم مبلغ ناچیزی درحدود بیست الی سی‌هزاردلار دلار باقیماند وبا این مبلغ پدرم‌تصمیم گرفت که سوار کشتی شود وبطلب ثروت برود ، قبلا بشما گفتم که من دریارا بسیار دوست داشتم‌ولی اینبار عقیده پیدا کردم که یك نیروی پنهانی پدرم را بسوی مصیبت بزرگی می‌کشاند که هنوز چگونگی آن بر من معلوم نیست . بدینجهت با اعتقاد کامل باو گفتم که قصددارم همراه اوحرکت کنم وهرجا که برود بااوبروم اواز صبح تا غروب بمطالعه درنقشه پرداخت و بالاخره یادش آمد که اولین ایام دریانوردی خودرا در دریاهای جنوبی گذرانده‌است و با این حساب تصمیم گرفت که مجدداً درطلب صدف ومروارید بانصفحات عزیمت کند . اوشکی نداشت که دراینکار موفق خواهدشد وثروت قابل توجهی جمع خواهدکرد . زیرا زراعت نارگیل هنوز اورا بخود میکشید .

بهرحال ! او کشتی قدیم ما را با کشتی بادبانی کوچکی بنام **میله** عوض کرد وبراه افتادیم پدرم شخصاً ناخدای کشتی بود و کشتیرانی را طی راه بمن میآموخت . یکنفر دانمارکی هم بنام **اریکسون** در کشتی‌ما بعنوان کمك ناخدا خدمت میکردوملوانان ما مخلوطی ازافرادهاوائی‌ای و ژاپونی بودند . مابادبان برافراشتیم وبقصد آندسته ازجزایراقیانوسیه که درمجاورت خط استوا واقعند براه افتادیم . اما مدت زیادی گذشت و پدرم آنجزایر را چنانکه سابقاً دیده بود نیافت . قدرتهای مختلفی‌جزایر مزبوررا اشغال کرده بودند و کمپانیها وتجارتخانه‌های بزرك درآنجـا مستملکات وامتیازاتی داشتند . حتی بعضی از آنها انحصار شکار زمینی دریائی وهوائی وتجارت وزراعت واستخراج معادن وغیره دردستشان بود بنابراین ما مجبورشدیم ازآنجزایر صرفنظر کنیم.

ازآنجا بسوی جزایر **مارکیز** که از متعلقات فرانسه است رفتیم . جزایر مارکیز ، سرزمینی بکروعالی‌است ولی درموقعی‌که ما قدم بآنجا گذاشتیم سه‌چهارم نژاد بومی‌آن نابود شده بود وقتی پدرم فهـمید که فرانسویها برای صدور هسته نارگیل گمرکی معلوم کـرده‌اند نفسش بندآمد .

او میگفت که اتخاذ این تدبیر يك کار قرون وسطائی است . ولی چه‌اهمیتی داشت ؟ اواز آن سرزمین خوشش آمده بود. در جزیره **نوکاهیوا** (۱) ازجزایر این مجمع‌الجزیره يك دره پانزده هزار «آکر»ی وجود داشت که‌قسمت مشرف بدریای آن، بلنگرگاه امنی اتصال‌میبافت و پدرم درهمان نظراول عاشق این زمین شد و آنرا بمبلغ ناچیز هــزارو دویست دلار خریداری کرد.

امامالیاتی که ازطرف فرانسویان براین زمین تعلق میگرفت کمر شکن بود و بهمین جهت کسی آنـرا نمیخرید و قیمتش ارزان بـود بدتر از همه هم آن بود کـه ما نمیتوانستیم درآن شروع بکار کنیم زیرابقایای آدمخواران جزیره که درآنحوالی‌سکنی‌داشتند حاضر نمیشدند برای ما کار کنند اما درباره فرانسویان ، آنها شبانه دراطراف اراضی مزبور اقداماتی میکردند تاابتکار عملیات راازدست مابگیرند وکار مارا خنثی کنند وانواع واقسام موانع بنی‌اسرائیلی‌پیش‌پای ما بتراشند.

---

۱ - نوکاهیوا مهمترین جزایر مجمع‌الجزیرهٔ مارکیزاست وپایتخت مجمع الجزایر مزبورنیز درآن واقع میباشد

شش ماه گذشت و پدرم اندك اندك دلسرد شد. آینده دیگر او را جلب نمیکرد زیرا نقطه امید بخشی درآن وجود نداشت . بدینجهت روی بمن کرد و گفت که ما بجزایر سلیمان و مناطق تحت تسلط انگلیسها خواهیم رفت و اگر آنجا هم بهمین ترتیب بود عازم جزایر **بیسمارك(۱)** خواهیم شد تا به بینیم درمناطق تحت تسلط آلمانها چه میتوان کرد. وحاضر بود شرط به بندد که جزایر **آدمیرال** همچنان بکر و دست نخورده مانده است.

بنا بر این باملوانان جدیدی مجدداً سوار کشتی شدیم وطی راه مدت کوتاهی درتاهیتی توقف نمودیم تاقدری کشتی **میله** راتعمیر کنیم طی این توقف کوتاه پدرم بسختی مریض شد وفوت کرد.

ـ وشما تنها ماندید؟

ـ افسوس ••• بلی ! ودرحقیقت کاملا تنها زیرا نه برادرداشتم و نه خواهر. پدرم اصلاازاهالی **کانزاس** واقع درامریکای شمالی بودومن میدانستم که تمام خویشاوندان اودرآن مملکت طی سیل مهیبی غرق شده اند این سیل براثر طوفانی براه افتاد و درآنهنگام پدرم هنوز بچه بود •

البته من ناچار شدم بهاوائی ، راجعت کنم وخودرا درپناه فون قرار بدهم • او باآغوش باز از من استقبال کرد • اماحس غرور وخود خواهی جبلی ام دراین موقع بیدار شده بودوتمایل غریبی داشتم باینکه کار مستعمره سازی پدرم را دنبال کنم • بعلاوه این بهتر هم بود • دیوحادثه وحادثه جوئی سر تاپای مرافرا میگرفت • من درست باین دلیل در اینصفحات پیدا شدم .

ـــ همین ؟

ـ آه فراموش کردم ، بنصیحت من عمل کنید و هرگز بتاهیتی نروید تاهیتی کشور دلبذیری است ، بومیانش هم دلپذیر و جالب توجه هستند ولی علاوه برآنها عده ای ازسفید پوستان هم درآنجا منزل دارند •

بهترین لقبی که میتوان روی این سفید پوستان گذاشت اینست که آنها یك مشت،دزد، جانی وقاتل حرفه ای هستند.ودائماً اشخاص شرافتمند و ملایم را اذیت میکنند . این مسئله که من یکزن تنها وبیکس بودم کار را بر ایشان آسان میکرد . باهر بهانه ای میشد مرا دزدید و اذیت کــرد ! معهذا آنها بدون هیچگونه لزوم وبهانه ای ، دوروبرم میگشتند . اریکسون

۱ــ جزایر بیسمارك که قسمتی ازمجمع الجزایر ملانزی است قبل از جنگ بین الملل اول بآلمان تعلق داشت ولی امروز اینجزایر وجزایر آدمیرال تحت حمایت استرالیا هستند .

معاون ناخدای ما که تا آنتاریخ پاك و شرافتمند مانده بود ، فاسد شد و بصف آنها پیوست . بطوریکه رسماً با آن بیشرفها علیه من بتوطئه و معامله پرداخت. بخاطر هر بلائی که بسر من میآورد، حق الزحمه‌ای برای خود میگرفت. اگر تسهیلاتی فراهم میآورد که مرا بقیمت ده فرانك - بپول فرانسه — بدزدند ، سه فرانك مال او بود . از هزار و پانصد فرانکی که من باو میپرداختم او پانصد فرانك را بنفع جیب خود برمیداشت ولی من از این قضیه بسیار بسیار دیر و بتدریج اطلاع حاصل کردم .

اریکسون درخانه مبله و قشنگی در هوائی ماند و مجاناً در اختیار مقاطعه کاری که برای من کار میکرد درآمد . تمام محصول املاك من اعم از ماهی ، میوه ، سبزی ، گوشت و یخ ، درخانه او مترا کم میشد بدون آن که وی حتی یکشاهی ازبابت بهای آنها بمن بپردازد . این وضع یکی از نتایج تطمیع و افساد این مردك ابله توسط سفید پوستان دزد و راهزن تاهیتی بود .

معهذا روز بروز نزد من آه و ناله میکرد و تقاضاهائی از من داشت که برآوردن آنها ازجمله محالات بود . من نمیتوانم بگویم که در آنجا من بچنك یکمشت راهزن چپاولگر افتادم ، ولی میتوانم بگویم که به تاهیتی رفتم و این بلاها در آنجا بسرم آمد .

بالاخره روزی فرارسید که این عده‌ی دزد و جانی بقتل و سرقت در میان خود پرداختند . آنها اسرار یکدیگر را بکمك ارقام انکار ناپذیر، پی در پی فاش ساختند و آنگاه حقیقت بر من آشکار شد . من بلطف خداوندی ایمان داشتم و میدانستم که روزی دوران فقر و ورشکستگی من پایان خواهد یافت . دراین مورد، قضات چندان هم نمیتوانند بهتر ازدیگران قضاوت کنند . پس یکشب اینکار را کردم که در دل شب بخانه اریکسون رفتم و اورا دیدم که بربستر خویش خوابیده است . همین هفت تیری را که شما امروز بکمر من میبینید بدست داشتم ... باو امر کردم که تکان نخورد و درحضور او بحسابهایم رسیدم . نتیجه این حساب چندین هزار فرانك نقد نصیب من ساخت که هنگام خروج آنرا با خود بردم . او به پلیس شکایتی نکرد و دیگر پایش راهم بکشتی نگذاشت .

اما درباره بقیه آن دارودسته ، باید بگویم که دارودسته مزبور با من چپ افتاد و ادعا کرد که هیچ پولی نباید بمن بپردازد . در آنسرزمین دو امریکائی وجود داشتند که بمن نصیحت کردند چیزی نگویم . چلسه

محاکمه‌ای تشکیل گردیدو بالاخره طی آن‌من کشتی‌خود موسوم به میلد را با آخرین شاهی جیبم از دست دادم. آنوقت بجای اریکسون یکنفر آلمانی از اهالی زلاند جدید را بخدمت خود استخدام کردم. این مرد فقط یك تصدیق سرملوانی‌داشت ولی‌من اورا بناخدائی کشتی خودگماشتم درواقع من بیشتر از او دریا نوردی بلد بودم و بدینجهت شخصاً بکشتی فرمان میدادم. درست است که کشتی‌امرا ازدست دادم ولی‌این خجالتی ندارد زیرا عناصر مسئول، عناصردیگری‌هستند.

باری‌وقتی بصفحات‌شما رسیدیم، کشتی‌ما کم‌کم بر اثر جریان‌آبی که‌مدت‌چهار روز تمام بر صفحه آرام دریا ادامه داشت، از مسیر خود منحرف‌شده بود. بعدگرفتار طوفان شمال غربی‌شدیم و بیم‌آن میرفت که موج و بادهرآن مارا بساحل بکوبد. مقاومت ما بیهوده بود. تمام پرده‌های کوچك ما را متوالیاً باد برد. دو عدد ازدکلهای ما که توسط آن اراذل درتاهیتی تعمیرشده بود درهم‌شکست. ما تصمیم گرفتیم که با استفاده ازباد ازچنك طوفان فرار کنیم و بمعبر باریك بین جزایر فلوریدا و ایزابل برویم. بدون شك اگر مینوانستیم چنین کاری را انجام بدهیم سالم از خطر میجستیم ولی فقط اوائل شب، وقتیکه بروی نقطهٔ منظور درنقشه خم شده بودیم و آب حد اقل چهارده متر — یعنی خیلی کم - عمق داشت، کشتی‌مان بیك صخره مرجانی بزرك تصادم کرد.

البته این برخوردشدید نبود ولی توانست کشتی کهنه و کوچك ما را بلافاصله‌متلاشی بسازد. معهذا کشتی‌تامدتی بااستفاده از دماغ‌جلوئی خویش براه‌پیمائی خود ادامه داد. ملوانان تاهیتی ای‌من‌و خودم دراین فاصله فرصت یافتیم که باز ورقهای بالنی‌فرارکنیم ولی باتمام‌سرعتی‌که در بآب انداختن این زورقها بکار رفت، بیچاره آلمانی بالاخره غرق شد.

ما تمام‌شب را کورکورانه‌پاروزدیم وصبح‌روزبعد، بطرف‌خشکی بطرف خشکی‌ای‌که خانه و اراضی شما درآن واقع بود و آنرا باستون‌های راهنمایش ازدوردیده بودیم آمدیم. همین!

شلدون پرسید:

- وحالا بدون‌شك در نظر دارید که بهاوائي بر گردید و فون را پیدا کنید؟

- ابداً . برعکس میل‌دارم که‌شخصاً نقشه‌های پدرم رادنبال کنم • کنون که‌من در جزایر سلیمان هستم پس درآنهامیمانم . حالاخـواهم رفت وزمین‌مساعدی پیدا خواهم کرد تا بتوانم کشت کوچکی‌درآن بکنم. شما چنین زمینی‌را که‌ضمناً قیمتش‌هم تا حد ممکن ارزان و مناسب باشد سراغ ندارید ؟

شلدون مبهوتانه فریاد کرد :

- شما درسراسر امریکا زن عجیب و شگفت آوری هستید . واقعاً عجیب هستید . زیرا کاری کـه میخـواهید شروع کنید فـوق‌العاده جسورانه است .

- ودرست بهمین دلیل‌هم از آن خوشم‌میآید •

- اما میدانید که اگر بجای فرود آمدن‌در ساحل **گوادلکانار** و اراضی براند ، یعنی اینجا ، درساحل مالائیتا پیاده‌شده‌بودید آدمخوارها تاکنون شما وملوانان نجیبتان را **کائی کائی** کرده یعنی بکلی خورده بودند ؟

جن‌لاکلندلرزیدواعتراف کنان گفت :

- من‌مطمئن نبودم که بساحل گوادلکانار پیاده‌شده‌ایم . من‌در کتاب **دستورات دریانوردی** خوانده بودم که بومیان گوادلکانارهم مردمان خیانتکار ودشمن خوئی‌هستند . خوشبختانه باشما تصادف کردم . این هم خودش‌شانسی است . بنا براین در جزیره تان میمانم و کاملا مثل شما به کشت وزرع میپردازم .

- زراعت افرادی‌لازم دارد وشما کسی‌راندارید ؟

- بمالائیتا میرویم و پیدامیکنیم . آیاآنجا کسی‌هست که بشودچند کلمه با او حرف زد ؟

- خیر ! در آنجا یکنفر سفید پوست هم نیست. پر از آدمخـوار است •

— خوب . پس ار یك کشتی برده‌جمع کن که‌مسیرش‌ازمالائیتاست استفاده میکنیم .

- نمیتوانید . شما قادر نیستید بمالائیتا بروید . آنجا جـای زن نیست •

- حتماً خواهم رفت •

- باز تکرار میکنم که زنی که بخود علاقمند است هرگز ...

جن بخشکی گفت :

-خواهش میکنم مواظب حرفهای خودتان باشید آقای شلدون !من همانطور که بشما گفتم بمالائیتا خواهم رفت . شاید آنوقت ازاین اسائه ادبی که بمن میکنید پشیمان شوید !

فصل ششم

طوفان

این‌اولین باری بود که شلدون درزندگی خویش باچنین دخترجوانی روبرومیگردید وازینرو دائماً ازخود میپرسید که نکند تمام دختران‌جوان آمریکائی ازنوع جن‌لاکلند باشند . او شکی نداشت که جن بالاخره نوع مخصوصی ازدختران جوان آمریکائیست و عوامل گوناگونی این حدس‌او را تأئید میکرد و براصابت نظرش میافزود: شفافیت روح، لطافت رفتار وطرز تلقی مخصوص جن اززندگی بقدری با سایر زنانیکه شلدون دیده بود تفاوت داشت که وی فکر نمیکرد هرگز چنین زنی را دیده باشد . بعلاوه عوامل مزبور بشلدون میفهمانید که ازنظر اخلاقی یکنوع اختلاف دائمی همیشه بین ایشان وجود خواهد داشت . زیرا او هرگز نمیتوانست پیش بینی کند که دختر جوان میلدارد چه بگوید یا چه میخواهد بکند . فقط یك‌چیز درنظراو محقق بود و آن اینکه هیچیك از حرکات وکلمات اورا قبلا نمیتوانست حدس بزند ویا ازآن اطلاع حاصل کند . آیااینددختر باآن طبیعت‌پرشور وآماده خویش نمیخواست باو بفهماند که میلدارد در صحنه زندگی اونقشی‌را ایفاکند ؟ آیاجن ، باآن اعتماد بنفس عجیبی که ازخود نشان داده و بی‌ترسی درخانه اومنزل‌گزیده وخود را از دستبرد شلدون ایمن نگهداشته بود ، نمیخواست ثابت‌کند که لیاقت رهبری و اداره زندگی اورا دارد ؟ وقتی رشته افکارشلدون باینجا میرسید احساس میکرد که نرمش وطرز سلوك دختر جوان بااو عملاهرگونه تفاوت‌جنسی را بین ایشان ازبین برده‌است .

معهذا ظهورناگهانی یکدختر جوان با ملوانان اهل پولینزی و هفت تیربزرگش پس‌از یك طوفان سخت شمال غربی درزندگی او ، اگر شگفت‌آورنبود ، لااقل‌اندکی بی‌ادبانه بود . وانگهی جن باآن کلاه دم ـ اسبی وکلت کالیبربزرگش ادعا میکرد که قصد دارد درگوادلکانار بماند

یعنی آنکاری رابکند که هر ملوان پناهنده وآب آورده دیگری میکرد.

تعجب آورتر آن بود که درجن لااقل آن نیروی بدنی قابل ملاحظه‌ای که تاب زندگی مشقت آمیزدر گوادلکانارراییاورد وجود نداشت . اگرجن موهایش راکوتاه کرده وچانه‌ای مربع وعضلاتی چست وچالاك داشت ، اگر با قدمتوسط و هفت تیر کمربندش اندکـی بمردها میمانست ، اگر بعضی عوامل درسیمای او میتوانست اختلاف جنسش‌را بپوشاند ممکن بود سرمطلب راطوری بهم آورد . ولی‌جن هیچکدام ازاین علامات را نداشت برعکس گیسوان دلفریب واندام دلربایش درخواب و بیداری انسان را بهوس میانداخت وشلدون را بی‌اختیار بتحسین وتعجب وامیداشت . وقتی شلدون اورا میدید که با آن صدای زنانه و آمرانه اش امر میدهد زورق بالنی را درست درهمانجا که برگشت‌شدید امواج‌وجوددارد بآب بیندازند احساس میکرد که‌کاردی بقلبش فرومیرود . ویا وقتی شلدون او را سوار براسب میدید که مردانه دهانبند حیوان را میکشد ، بآن فرمان میدهد و بروی آن جست میزند لرزش تأثـر انگیزی باو دست میـداد . شلدون مخصوصاً ازحیث مهارتی که دخترك درانواع واقسام کارهـاداشت تعجب میکرد . جن هنگام بحث درباره مسائل ادبی وهنری همانقدرمهارت و لیاقت ازخود نشان میداد که هنگام تمرین کشتی‌رانی یا اسب‌سواری و یا هدایت کشتی بطرف‌دریاهای‌جنوبی. اگریك نظر سطحی بمسائل فوق‌الذکر انداخته میشد معلوم میگردید کـه چه قدرت عجیبی لازم‌است تا انسان از اموری تااین حد متفاوت و متباین کاملا اطلاع حاصل کند . و وقتی او با تمام زن بودنش ادعا میکرد که برای جمع آوری‌سیاهان بمالائیتا خواهد رفت بدانمعنی بود که بخود دشنام میـداد . شلدون در خانه‌اش پیانوئی داشت که باکمك دوست بیچاره‌اش هاگی بازحمات ومشکلات فراوان وبا کوشش استادانه‌ای موفق شده بود آنرا بساحل پیاده کند . جن بطرز دلفریب وهنرمندانه‌ای ازاین پیانو استفاده میکرد و نغمات شورانگیز با آن مینواخت . اوهنگام نواختن باصدائی زیر و خیال‌انگیز آواز میخواند ویا باگیتارهاوهولاهای‌هاوائی‌ای که شلدون درکناراو برایش مینواخت همراهی میکرد . دراین‌لحظات اخلاق تند ودخترانه جن ، هفت تیر کت و کلفت ،کلاه دم اسبی وسایر خصوصیاتش بکلی ازیاد میرفت و در عالم جدیدی بروی هردو باز میشد .

معهذا انگلیسی قادر نبود اززندگی لذتبخشی که جن باورودخویش

درعرصه زندگی، او برایش بارمغان آورده بود، لذت ببرد. او با روح محافظه‌کار وعلاقمند بمناسبات اجتماعی‌ای که داشت پیوسته ازخودمیپرسید که مبادا این دخترك، يك زن حادثه‌جوی معمولی نباشد. شلدون خود براثرحادثه‌ای بجزایر سلیمان افتاده ودرآنجا دل بدریازده مسکن گزیده بود. لیکن دائما باین نتیجه میرسید که هرچه باشد او مردست و در صورتیکه انسان زن باشد، وضع بکلی فرق میکند.

بهرحال محقق این بود که وضع اراضی براند و منزل یکمرد مجرد نمیتوانست اجازه دهد که دخترجوانی مدتی طولانی در آنجا اقامت کند. چنین وضعی باتشریفات وآداب معمول مباینت داشت و شلدون بحدی از آن معذب بود که بالاخره نتوانست از در میان گذاردن آن با جن لاکلند خودداری کند. او بالاخره درحالیکه سرخی شرم گونه‌هایش را فراگرفته بود بدخترك گفت:

- میس‌لاکلند! باید بشما اطلاع بدهم که کشتی بخاری استرالیائی که از این جزایر عبور میکند، قبل از سه ماه دیگر باین حوالی نخواهد رسید.

جن جواب داد:

- بسیارخوب! شما نمیخواهید من دراینجا باشم؟ مانعی ندارد. از همین فردا صبح دستور میدهم که زورق مرا حاضر کنند تابتولاگی بروم.

- تولاگی؟ درآنجا چه میخواهید بکنید؟ عامل‌آنجزیره فعلادر آنجانیست وباسترالیا رفته‌است. شما با اینکارتان فقط اشتباه قدیمی ملوانان کم اطلاع وبی‌تجربه این نواحی را مرتکب میشوید. آنها به‌تشکیلات داخلی جزیره مزبور ومراقبت‌صدسیاه مزدوراز نقاط مختلف آن اعتماد میکردند. چون شما نام کشتیتان راقبلادر لیست کشتی‌هائی که باین نواحی رفت‌وآمد میکنندثبت نکرده‌اید، آنها بلافاصله پنج‌لیره‌استرلینك ازشما جریمه خواهندگرفت. بعلاوه من بشما اطمینان میدهم که عامل جزیره تولاگی يك وحشی واقعی‌است! بتولاگی نروید.

- خوب. پس بگو وتو خواهم‌رفت.

- آنهم ممکن نیست. درآنجاهم جز تب مسری و چند سفیدپوست دائم‌الخمر وشرابخوار که درخانه‌های دورافتاده‌شان منزل دارند، خبری نیست. من اجازه نمیدهم شما بآنجابروید.

جن بلافاصله جواب داد:

- بسیار متشکرم . بنابراین باید بشما اطلاع بدهم که همین امروز بگو وتو عزیمت خواهم کرد. ویابوری ! برود ببال نوآ- نوآ و باو بگو کارش دارم .

نوآ-نوآ سرملوان سابق کشتی «بله و مجربترین ملوان جن بود شلدون درمکالمه آندو دخالت کرده و گفت :

- نه بگو وتو نروید ! ویابوری ! همانجا بمان .

- آقای شلدون هزار بار از شما متشکرم . من خواهم رفت و خواهش میکنم ازین قضیه ناراحت نشوید .

- گفتم که اجازه نمیدهم .

- بازهم تکرار میکنید؟ بسیارخوب ،نتیجه‌ای ندارد . مگرمیخواهید عصبانیم کنید ؟

- ابداً ... اما ...

- باید راستش را گفت!

طوفان منفجرشده بود. شلدون با حال منقلبی من‌من کنان گفت:

- من بشما توهین کردم ...

جن مجدداً دستورداد :

- ویابوری ! برو بنوآ-نوآ بگو بیاید . زود !

سیاه برای اجرای فرمان او یکقدم بجلو برداشت . شلدون فریاد زد :

- ویابوری ! اگر اینکار را بکنی پوست از سرت خواهم کند ! میس‌لاکلند ! خواهش میکنم کمی ازروی‌فکرعمل کنید . آخرمن چه‌عملی کردم که باعث خشم شماشد ؟

- چه عملی کردید ؟ شما پایتان راخیلی ازگلیمتان بیرون گذاشتید . شما جرأت کردید که ...

معلوم بود که ازدست‌شلدون بسیارعصبانی‌است زیرا صدا ازگلویش بزحمت بیرون میآمد . اماشلدون درحالت اغما و بیهوشی قیافه‌ای یکپارچه حاکی از یأس و نا امیدی بخود گرفته بود . بالاخره گفت :

- میس‌لاکلند . سرم دارد میچرخد . آخرمن‌چه کاربدی کردم ؟باز هم ازشما میپرسم . لااقل خودتان لطفاً فکر کنید .

- مگرشما بمن نگفتید که نمیگذارید بگو وتو بروم ؟

- چرا و حق داشتم .

ـ حق داشتید ؟ نه تنهاشما بلکه هیچ مردی حق ندارد که بمن اجازه کاریرا بدهد یا مرا ازاجرای کاری بازدارد . هر که میخواهد باشد . من قیم لازم ندارم واگـر هم بجزایر سلیمان آمـدم برای پیـدا کردن قیم نبوده است .

ـ یك جنتلمن حقیقی دوست مادرزادی تمام زنهامحسوب میشود. او باید آنهارا تحت حمایت خود قراردهد وبایشان نصیحت کند .

ـ بسیارخوب من ازآن زنها نیستم . همین ! شمامجبورید بمن اجازه بدهید که نوکرتان را بدنبال نوآ ـ نوآ بفرستم . من میلدارم که زورقم را بآب بیندازند . والا خودم باید بدنبالش بروم .

هردو ازجا بلند شده بودند . مدتی ایستاده دروسط اطاق ماندند. جن گونه‌هایش سرخ شده وچشمانش پرخون وسرشار ازخشم گشته بود و شلدون باحال منقلب و ناراحتی ، بحال حاضرباش اورا مینگریست . سباه همچنان بسان مجسمه‌ای برنك گوجه برقابی بیحرکت ایستاده بود و از کشمکش غیرقابل‌توجیه دوسفیدپوست سردرنمیآورد . او در مخیله خـود سیمای دهکده حریق زده خویش‌را درمیان خاربن‌های انبوه وسراشیبی‌ـ های مهیب وجنگلهای مخوف مالائینا مجسم مینمود . دودهای آبی‌دسته‌ـ دسته ازکلبه‌های خیزرانی ونئی‌آن بهوا برمیخاست ودرهمانحین گردباد ـ شدیدی درآسمان خاکستری ، درتدارك برخاستن برد .

بالاخره شلدون بالحن تهدیدآمیزی گفت :

ـ اگر کمی عقلتـان را بکار ببندید میفهمید کـه حق ندارید چنین دیوانگی ای را مرتکب بشوید .

ـ باز که دارید شروع میکنید ؟

شلدون با صدای آهسته ولی خشنی ادامه داد:

ـ شما میدانید که اگرمن بااین‌لحن باشما صحبت میکنم فقط بخاطر محبتی است که بشما دارم . اگر من مانع از عـزیمت شمـا بگو و تـو بشوم ـ ساده تر بگـویم ـ مثل آن است کـه مانع از عـزیمت خـودم بآنجا شده ام . من قبول دارم کـه قیم شما نیستم و نمیتوانم بشما امـر بدهم ... ولی خـود تان فکر کنید . یا بایـد بانجا برویـد و یا .... (و در دل میلداشت بگوید : بهرجهنم دره‌ای که بخواهید!) فقطاگراین عمل‌را مرتکب‌بشوید باعث تأسف و تأثر شدید من خواهد شد.من هرگز قصد نداشتم بشما توهین کنم.ولی میدانید که شما آمریکائی هستند ومن

انگلیسی. اشکال در اینجاست .

جن خشم خو درا فرو خورد و لبخندی زد ، دوباره نشست و سپس گفت :

ـ شاید کمی با شما بخشونت رفتار کرده باشم ولی باید بدانید که من هیچ اجباری‌را نمیتوانم تحمل کنم . من آزادی‌خودم‌را بیش از هرچیز دیگری دوست دارم واگر ازمن میشنوید هرگاه کسانی باعناوین‌مختلف از قبیل : قیم ، عامل، ارباب و هزارچیز دیگر بمن امر میدهند که‌کاری را بکنم یا نکنم، عملشان بقدری درمن مؤثر است که ازخودبیخودمیشوم. رك حساس من دراینجاست . ویابوری ! برو بآشیزخانه! نمیخواهددنبال نوا- نوا‌بروی . خوب ، با این حساب آقای شلدون، من‌بچه علتی دراینجا بمانم ؟ شما که‌باقامت من در جزیره‌تان‌تمایلی ندارید، ولی آیا اجازه‌ندارم بهیچ‌جای دیگر هم بروم ؟

شلدون جواب داد:

ـشما اغراق میگوئید . برعکس من از طوفان نیکوکاری که‌شما راه‌را ازراه‌لطف باراضی براند افکند فـوق العاده منشکرم . صادفـانه بگویم ، هنوز کاملا مطمئن نیستم‌که بدون مراقبت‌های فداکارانه‌والطاف بیدریغ شما میتوانستم اکنو زنده بمانم . امامسئله‌عبارت ازین نیست. ازنظر شخصی بی‌رودربایستی بگویم که از عزیمت شما بسیار خوشحـال میشوم . وضع زندگی روزانه ما ابداً با یکدیگر مناسبت ندارد . آه ! اگر من ازدواج کرده بودم ، و اگر در گواد لکانـار زن دیگری ـ فقط یك زن سفید پوست دیگر ـ وجـود داشت چقـدر وضع تغییر میکرد ... ولی با این وضع ...

جن دستها را بآسمان برداشت ، چین مضحکی بصورتش داد و متعجبانه گفت :

ـ من نمیتوانم‌ازحرفهای شماسردربیاورم. شمامیلدارید که‌من‌دراینجا بمانم اما درعین‌حال ادعا میکنید که‌باید بروم ؟ درچنین شرایطی یکدختر بیچاره چه تصمیمی میتواند بگیرد ؟

شلدون باقیافه بشاشی گفت .

ـهان ! مسئله همینجاست .

ـ واین باعث ناراحتی شماست .

ـ البته فقط ازبابت شما .

- بنا براین اجازه بدهید که این معمارا حل کنم . اول بایدبشما بگویم که بهیچوجه لازم نیست از ناحیه من نگران باشید .چرا باید در باره مسئله‌ای که‌وضع آنرا تغییر نمیتوان داد مشوش بود ؟ چرا باید علیه یك چیزلازم و اجتناب‌ناپذیر‌مبارزه کرد ؟ شما درانیجا هستیدومن هم در اینجا هستم. من وشما هیچکدام نمیتوانیم ازینجا بجای دیگری برویم . بعلاوه من که نمیتوانم ازشما تقاضا کنم اراضی زراعتی‌و مسکن خود را با دویست آدمخوار کله‌خشك‌و بی‌مخ بمن واگذار کنید . پس نتیجه چه میشود ؟ نتیجه این میشود که شما در براند میمانید ومن‌هم‌میمانم. هیچ‌راه حلی‌ساده‌تر ازین نیست.این‌حادثه‌ناشی ارتصادف است ، یك نصادف غیر منتظره. من براین‌عقیده‌ام.

و خنده کنان‌اضافه کرد :

-اما... مطمئن باشید که من‌بهیچ‌وجه میل بمادر شدن ندارم.من بجزایر سلیمان آمده‌ام که‌اراضی‌زراعتی پیدا کنم نه‌شوهر.

شلدون سرخ شدو جوابی نداد . جن خوشحالانه گفت:

- نمیدانم شما بچه‌چیز فکرمی کنید . زبان رك‌گو و بی‌بند و بار من تمایلات‌خصوصی شما را جریحه دار می کند و اگر فرصت کنید مثل سك خفه‌ام خواهید کرد . خوب ، لیاقت چنین مردنی را هم دارم . خودم می‌دانم. مقصرم.

شلدون که از مشاهده تسکین خشم او خوشحال گشته بود گفت:

-تقصیر از من بود که بایدرفتاریم موجب‌تحریك‌شما شدم .

جن جواب داد :

- بنابر این با یکدیگر موافقیم ؟ بسیار خوب ! از امروز یکدسته ملوان سیاه دراختیارم بگذارید. آنها باید دریك‌گوشه باغ قشنك شمااز ساقه‌های جوان نارگیل کلبه‌ای برای من بسازند . این کلبه‌درواقع‌حکم خانه ییلاقی شما را خواهد داشت و از همین امروز عصر من خواهم توانست درآن منزل بکنم . آنجا آزادتر وآسوده‌ترم .ملوانان‌تاهیتی‌ای من که فوق‌العاده ازیشان اطمینان‌دارم بفاصله‌های‌یکربع ساعتی‌ازاطراف منزلم بسان‌کشتی خود مراقبت خواهندکرد. وقتی اینکار روبراه شدشما کیفیت کاردراراضینان‌را بمن خواهید آموخت ومن نرنیبات‌کشت نارگیل را هم یادخواهم‌گرفت در عوض من باموراشپزخانه شماکاملا رسیدگی خواهم کردوسعی خواهم نمودکه غذای مرتب وکاملی‌بشما برسد . اگر

بخواهید اعتراضی بکنید دیگر بیهوده است زیرا من گوش نخواهم داد. میخواهید پیشنهادی بکنید ؟ حتماً پیشنهاد شما اینست که منزلتان را در اختیار من قرار بدهید و کلبه‌ای برای خودتان بسازید . خیر ! خیر ! بکلی خیر ! ما مسئله‌را حل شده فرض کردیم و این باعث صرفه جوئی در وقت است . ولی اگر بخواهید از اقدامات من جلوگیری کنید من جزیره را ترک میگویم و بنقطه‌ای واقع در آنسوی رودخانه باله‌زونا که در قلمرو اوامر شما نیست میروم. درینصورت شکست با کیست؟ با شما! پس ساکت باشید ساکت! خوب، آیا می‌دانید که من مدتی است آرزوی یاد گرفتن بیلیارد را دارم ؟ این هم میز بیلیارد که مارا از کسالت بیرون خواهد آورد . میلدارید درسی بمن بیاموزید ؟

فصل هفتم

گله‌ای که رام کردنش مشکل است

از آنروز جن با انرژی فوق‌العاده‌ای ادارهٔ امورخانه‌را بعهده گرفت ویك انقلاب واقعی درتمام زمینه‌ها در آن بوجود آورد. شلدون بزحمت میتوانست خانه‌خودرا باز بشناسد:

خانه او برای اولین بار تمیز و همه چیزآن کاملا مرتب گردید. دیگرخدمه خانه‌اش نمی‌توانستند در لابلای درختان باغول بگردند، نسبت بنظافت خانه بی‌قید باشند وکم‌کاری کنند. آشپز که‌بچنك آمر جدی و منظمی افتاده بود دائماً از شدت و وفور کار مینالید. خود شلدون نیز ازرسمی که‌قبلا درتغذیه خود بوجود آورده و بصرف کنسروهای‌مختلف اکتفا کرده بود، دست برداشت. اگرچه حس تحقیر اونسبت بغذاهای خانگی ببهانه اینکه آنها بکلی «ناتمیز» و «بی‌مصرف» هستندزود از بین نرفت ولی بهرحال ببهای دردسر مختصری برایش تمام شد.

جن زورق خویش‌را ببیست میلی ساحل میفرستاد تا پرتقال ولیمو بیاورد. اوازشلدون که مبهوتانه عملیات اورا مینگریست میپرسید که چرا چنین درختهائی با میوه‌هائی بدین خوشمزگی تاکنون در اراضی براند کشت نشده است. و با کمال جسارت مرد بیچاره را از بابت اینکه چرا یکباغ سبزیکاری در اراضی‌خود ندارد بباد تمسخر و استهزاء میگرفت. سیب‌های وحشی که شلدون تا آنوقت آن‌ها رالازم نمیشمرد بعدازهر غذا بروی میزش آمدکه اغلب بصورت پودینك یا پوست‌کنده بود. در مورد انجیرهائی که تحت مراقبت جن از لابلای خاربنها چیده و بشکلهای مطلوب و اشتها انگیزی بروی میزش آورده می‌شد هم بهمین گونه عمل گردید، بقسمی که شلدون هر نوع آنسرا از دیگری مطلوب تر یافت.

هربار که وقتی‌باقی میماند، دختر جوان بکمك ملوانان‌تاهیتی‌ای خویش با دینامیت بصید ماهی در رودخانه یا دریا میپرداخت. بامر او

سیاهان باله‌زونائی در مرداب‌های کثیف ولی قابل کشت، که رشد انجیر و قلقاس درآنها قابل توجه بود ، بصید صدف‌میپرداختند و بعنوان‌دستمزد لوله‌های تنباکو دریافت میداشتند ٠

اقدامات عجیب جن در مورد هسته‌های نارگیل اسراری را فاش کرد ٠او بسیاهان آموخت که از شیره هسته‌های مزبور عصاره‌ای بیرون بکشند که برای پخت یکنوع نان کوچك و خوش‌طعم مورد استعمال واقع شود .

این عصاره نسبت بخمیر آردمعمولی بسیار بامزه‌تروسریع‌الهضم‌تر بود. او از برگهای درختان جوان و نو رسته ، سالادهای مطلوبی تهیه میکرد.از گوشت و شیره نارگیل مرباها و سوسیسون‌های شیرینی تهیه مینمود که‌اغلب با گوشت ماهی ، شکرو یا کرم‌های‌مقوی همراه‌بود . او بالاخره توانست بشلدون بفهماند که صرف قهوه با شیرهٔ نارگیل بسیار دلچسب‌تر ومقوی‌تر ازصرف آن‌با شیرگاومعمولی است٠

جن از نهالهای جوان و نورس خیزران‌هم برای تهیه سالاد استفاده میکرد٠ بدستوراودرمیان خاربنها برای پیدا کردن انواع جدیدی‌ازسوس وگوجه وحشی تجسس دقیقی بعمل‌آمد . برای مرغها که اغلب بمنظور تخم گذاری بدرون خاربنها میرفتند و هرجا که از نظر پنهان‌تر بود تخم میگذاشتند وعاقبت هم‌تخمهاشان مفقود میشد، صندوقها و جعبه‌های مجهز بکاه تهیه شد . جن بمنظورایجادتنوع‌درغذا،حتی‌گاه‌شخصاً باتفنك مرغابی وکبوتروحشی‌شکار میکردو بشلدون‌میگفت:

ـ من بکارآشپزی وآشپزخانه چندان‌علاقه‌ای‌ندارم.ولی پدرم مرادر آشپزخانه‌تربیت کرد وامور آنجا مثل خون جزو وجود من شده‌است

درمیان سایر کارها ، جن یکبار هم انبار هسته نارگیلی‌راکه‌ادعا میکرد هسته‌های آن فاسد شده است، خودسرانه آتش زد. شلدون که‌دیر از قضیه خبردارشده بود بالاخره بر سر سوخته های آن رسید وجن در آنجا بااوبیك مشاجره حماسی پرداخت٠این‌مشاجره بالاخره بآنجا پایان یافت که‌جن‌بلافاصله بافرادش امر داد انبار جدیدی کاملا منطبق‌با اصول صحی بجای آن بسازند٠

او دستور داد مغازه‌هائی‌راکه از فروش پارچه بسیاهان خودداری میکردند غارت کنند. بعلاوه پرده‌های پنجره خانه ییلاقی‌راکه‌ازپارچه‌های نازك و کم دوامی بود با پارچه های پنبه‌ای خوشرنك و زیبائی عوض

کرد و از میان آن‌ها چندین پیراهن قشنك برای خود برید.

بالاخره روزی که اوفهرست طویلی ازاحتیاجات و لوازم آرایش خویش در برابر شلدون نهادو ازو خواهش کرد که آنهارا توسط کشتی پستی آینده ازسیدنی خریداری کند، انگلیسی باترس ولرز بسیار از خود پرسید که‌اوتاچند مدت دیگر قصددارد نزداو بماند.

طرز زندگی جن‌لا کلند ، همچنان شلدون‌را ناراحت‌میکرد. او در هیچ خرجی حتی‌آن مخارجی که بین زنان و مردان امری عادی است بـا شلدون شرکت نمیکرد. گوئی که شلدون میتوانست کاملا برادر تنی او باشد و یا شخصاً خواهر او محسوب شود . مسئله روابط جنسی،همچنان در نظر آندو يك مسئله غیر عادی.عجیب وناشناس بود. کوچکترین‌ابراز تمایلی که شلدون بسیار مؤدبانه ، دل بدریا میزد و باو میکرد یاندیده گرفته‌میشد و یاخفقان میگرفت . بحدی که‌شلدون از گرفتن دست دخترك برای کمك کردنش در سوارشدن بکرجی یا بلند کردن تنه يك درخت شکسته از سر راه او خود داری می کرد . اجبار بالاخره بـاو فهماند که دخترك برای زندگی و بیش بردن کار زندگی خویش بهیچ کمکی احتیاج ندارد.

علی رغم اعلام خطرهائی که شلدون بمناسبت‌وجود‌تمساحهاو کوسه ماهیها در آب‌های ساحلی ، باو میکرد دخترك لجوجانه شنا کنان درآب عمیق ازساحل دورمیشد وهرگز در مواقعیکه اوبا دینامیت‌درزورق‌خویش بصید ماهی اشتغال داشت ، شلدون نتوانست‌او را مجبور کند که‌دینامیت را بدست‌سیاهی بدهدوشخصاً آنرا نگیرد . اومیگفت :

- شما فقط دراین مورد با من موافق باشید که بدانید هوش من هرچه که باشد از آنها بیشتر است آنوقت نتیجه می گیرید که وقتی من دینامیت را پرتاب می کنم احتمـال‌اینکه برایم حادثه‌ای اتفاق بیفتد خیلی کم است.

ومعهذا ، با اینکه جن علی‌رغم شلدون از زن بودن‌هیچ علامتی‌در خود نداشت ، تا گـلـو در عادات و تشریفـات و حرکات زنانه غوطه میخورد .

یکی ازمسائلی که هرگز آندو در آن با یکدیگرموافق نبودند مسئله رفتار با سیاهان بود . بعقیده جن ، مهربانی عمیق، پاداشهای گـاه بگاه که مقدار آن متدرجاً بالا برود، خودداری از هرگونه تنبیه بدنی،

تنها رفتار لازم و ایدآلی در برخورد با سیاهان بود. او بعنوان مثال سیاهان خویش‌را شاهد میآورد که چگونه اورا می‌پرستیدند. و هم چنین خدمه‌شلدون را ذکر میکرد که چگونه سه بار بیشتراز سابق کارمیکردند وشکایتی نداشتند. اینها مسائلی بود که شلدون بآسانی میتوانست آنرا بفهمد.

اما وضع در مورد سیاهان اراضی زراعتی طور دیگر بود. جن بزودی دریافت که از ناحیه ایشان یك خطر دائمی همیشه بالای سرشان دور میزند. اومانند شلدون هرگز بدون هفت تیر بکمر از خانه خارج نمیشد و ملوانان تاهیتی‌ای که‌شبها دورخانه‌اش میگشتند تفنگهای‌خویش راهمیشه پروحاضرداشتند.

معهذا جن عقیده‌داشت که این رژیم ناهنجار وترس‌آلود از ناحیه سفید پوستان بایشان تحمیل‌شده است.اوچون‌در میان اهالی آرام ومسالمت جوی هاوائی تربیت شده بود میلداشت که‌باآنها خوشرفتاری کند و این خوشرفتاری را تعمیم‌دهدو ادعا میکردکه اتخاذ روش ملایمت حتماً باعث رام‌کردن سیاهان جزایرسلیمان خواهدشد.

باری، یکشب که اوبا شلدون زیر ایوان‌خانه‌اش‌نشسته‌بودواسراحت میکرد درگوشه ای ازکلبه ی سیاهان هیاهوی وحشتناکی برخاست که انعکاس آن تابگوش آنها رسید. آندو بقدری‌از ین‌قیل‌وقال‌دستپاچه شدند که نزدیك‌بود بروی دو زن بدبختی که‌درحال مرك بودند تیراندازی کنند سپس تحت‌حمایت‌ملوانان‌تاهیتی‌ای‌دوزن‌بدبخت‌را پیش‌آوردندو برای آنکه مجدداً بچنك آدمخواران نیفتند آنهارادرآشپزخانه‌منزل‌شلدون‌زندانی ساختند ودرآنرا قفل کردند.

دوزن مزبور مأموریت‌داشتند که‌غذای‌سیاهان‌را بپزندویکی‌ازیشان این جنایت نابخشودنی را مرتکب‌شده‌بود که‌در دیك‌بزرك طبخ‌سیب‌زمینی آشپزخانه شستشو کرد. این‌هیاهو -چنانکه میتوان تصور کرد- فقط براثر آن بود که سیاهان از شفافیت و تمیزی بدن آنزن مبهوت شدند و از آنبعد خود دردیگهای‌خویش حمام‌میگرفتند. اماآنچه میان ایشان برای مردی مجاز بود برای زن مجاز نبود زیراتحقیرزنان‌درجزایرسلیمان‌امری عادی و کلی است.

صبح‌روز بعد موقعیکه شلدون و جن مشغول صرف‌صبحانه بودند از زیرایوان‌صدای زمزمه‌های خشمناکی بگوششان‌رسید. یکباردیگرازقانون

اراضی براندتجاوزشده‌بودوتمام ساکنین اراضی ، باغ مرد سفید پوست را اشغال کرده بودند . آنها زیر لب می‌غریدند و باو دندان نشان میدادند .

شلدون بطرف نرده ایوان‌رفت وجن هم پشت‌سرش ایسناد. سکوتی حکمفرما شد و دو سیاه از میان سیاهان جدا شدند. این دو برادر با آن عضلات پیچیده وسطبر که چهره‌های سیاهشان میدرخشید، درمیان آندسته وحشی ، ازوحشی‌ترین و شقی‌ترین نوعشان بودند . یکی کارین ـ جاما (بمعنی آدم ساکت و خاموش) نام داشت و دیگری بلن‌ـجاما (بمعنی شکمباره) . آنها قبل ازورود باراضی براند در اسنرالیا وکوینسلندکار کرده و درهرجا طوق لعنتی بگردن خود گذاشته بودند . بلن‌ـجاماجلوتر آمدو گفت :

ـمامی‌خواهیم که آندو زن کثیف و بیشرف بما تسلیم‌شوند!

شلدون پرسید:

ـ باآنها چه‌می‌خواهید بکنید؟

ـمیخواهیم آنهارا بکشیم .

شلدون که‌خشمش‌هرلحظه فزونی می گرفت گفت :

ـآمده‌اید اینجا بمن‌چه بگوئید ؟ ناقوس‌بزرگ‌را زده‌اند. شمادر اینجا کاری ندارید‌درینساعت باید سرکارتان باشید. وقتی که‌دفعه بعدناقوس‌صدا کرد مینوانید باینجا نزد من بیائید و مطالب خود رابگوئید .حالا باید بروید .

دسته سیاهان مضطربانه منتظرماندند نا ببینند، بلن ـجاما چه‌میکند. او ازجای‌خودتکان نخوردو آرامانه گفت:

ـمن بسرکارم نمیروم .

شلدون بخشکی گفت :

ـمواظب خودت‌باش ! اگر بسر کارت نروی ترا بنولاگی‌میفرسنم تا آنقدر که جان داری شلاق بخوری . قول می‌دهم که چنین کـاری بکنم .

بلن — جامـا با بی‌قیدی بچشمهای سفید پوست نگـاه کرد و گفت :

ـ بیا پائین نا بتو بگویم .

و برطبق شدید ترین‌قواعد بکس ، با مشتهای گره کرده همانطور

که‌در کوینسلند آموخته بود ، حالت حمله بخود گرفت.

باری ، درجزایر سلیمان که سفید بوست‌ها بر آن حکومت می کنندو هر گز خطای منازعه با سیاهان‌را مرتکب نمیشوند، چنین‌حرکتی بمنزله شدیدترین توهین‌ها بشمار می‌رفت . در آنجا سیاه هیچ گونه شرف و حینیتی نداشت و سفید پوست‌ها کلیه عوامل شخصیت وی را ازبین‌برده بودند .

بنابراین برانرجرأت وجسارتی که بلن- جاما از خود نشان داد ، پچ وپچ تحسین آمیزی دسته سیاهان را فراگرفت . لیکن بلن‌ـجاما هنوز کلام خود را بپایان نرسانده بود که‌شلدون با یکجست‌بروی نرده ایوان و ازآنجا یکسر بروی بلن‌جاما که‌درحدود پانزده متر پائین‌تر ازوقرار داشت پرید وبا تمام‌قدرتی که‌در خود سراغ داشت شروع بکوبیدن‌او کرد. نزاع قبل ازآنکه شروع شود خاتمه‌پذیرفت وهنوز بلن‌ـجاما بخودنیامده بود که مثل جسدی که تخته سنگی اورا زیر ضربت خود له کرده باشد بر زمین افتاده ناله میکرد وگرد خود میچرخید.

امادر حینیکه شلدون قوایش بتحلیل رفته و در حال‌بر خاستن‌بود، کارین‌ـجاما ـمردساکت‌وخاموش، فرصتی یافت تا بازوی خودرا دراز و بدور گردن اوحلقه کند. سیاهان که این‌وضع را دیدند ازهمه‌طرف بروی شلدون ریختند و با عـطش قتل و انتقـام دست انـدر کار کشتن او شدند .

جن که پرش ناگهانی شلدون اورا متعجب در آورده بود ناگهان متوجه سیل وحشیانی که بسرش ریختند وخطرمهیبی که انگلیسی راتهدید مینمودشد . هفت‌تیرش راکشید وبسوی‌آنان قراول رفته و تیراندازی کرد گلوله بشانه کارین‌جاما اصابت نمود وسیاه با فریاد موحشی طعمه خوش را رهاکرد . شلدون که ازچنك سیاهها نجات یافته بود بلافاصله ازجای برخاست وضربات متوالی مشت خودرا بصورت‌کارین جاماکه بنزد برادر مضروبش میرفت فرودآورد . نزاع خاتمه یافت وچنددقیقه بعد ، دوبرادر مضروب و مجروح را ببیمارخانه بردند ودیگر سیاهان درحالیکه سر- کارگران آنانرا میپائیدند راه اراضی زراعتی را درپیش گرفتند .

وقتی شلدون بروی ایوان برگشت جن را دید که با چشمانی پراز اشك سررا بین دودست گرفته وبروی صندلی‌راحتی نشسته‌است . ازدیدار این منظره بقدری ناراحت شدکه ازجریان نزاع‌نشده بود . همیشه‌زنی که

گریه‌میکند مردمصاحب خویش را دربن بست‌عجیبی قرارمیدهد .مخصوصاً که این زن جن‌لاکلند ، یعنی کسی باشد که نتوان نسبت عصبی بودن باو داد . لعنت برشیطان ! او چرا گریه میکند؟ شلدون بحالت آماده‌باش در آمد وآرام آرام گفت :

ـمیس‌لاکلند!٠٠ من قبل‌ازهمه چیز٠٠٠باید٠٠ ازشما تشکر بکنم زیرا شما زندگی مرا ٠٠٠ نجات دادید ٠٠٠ و این چیزیست که باید گفت .

جن بشدت دستهارا ازدور سرش برداشت وچهره خشمگین خودرا که جویبارهای اشك بروی آن میلغزید آشکار ساخت سپس فریاد زد :

ـ وحشی ! تنبل ! تو مرا وادار کردی که بروی یك‌انسان‌تیراندازی بکنم. کاریکه هرگز درزندگی‌ام نکرده بودم .

ـ مطمئن باشید که ازکارین‌جاما مراقبت خواهدشد ونخواهد مرد.

ـ چه‌اهمیتی دارد . تو مسئول این حادثه هستی ! احتیاجی نبود که بروی او بپری ، این عمل بسیار ابلهانه و وحشیانه بود .

ـ عجب٠٠٠عجب٠٠کمی فکر کنید ٠٠٠ خواهش میکنم کمی‌فکر کنید ٠ اغراق میگوئید ٠

ـ بروید بهرجائیکه دلتان میخواهد ، من دیگر میلندارم شمارا ببینم من ازشما متنفرم٠مگر نمیفهمید چه میگویم ؟

رنك ازروی شلدون پرید ولبانش راگزید ٠ بعدبخشکی گفت:

ـاگراینطوربود پس‌چرا تیراندازی کردید. من که بشما نگفته‌بودم تیراندازی کنید ؟

جن باصدای بریده بریده‌ای هق‌هق کنان گفت :

ـ برای اینکه٠٠٠ برای اینکه٠٠٠ برای‌اینکه شما یکنفرسفید‌پوست بودید و من نمیتوانستم بگذارم‌شمارا بکشند ٠ پدربیچاره‌ام هرجا باشد مرا ازین گناه نمیبخشد ٠ اما این شما بودید که بعلت نداشتن خونسردی لازم مرا وادار بچنین عملی نمودید ٠

ـ هرطور میل شماست ٠ انشاءاله یکروز دیگر این بحث را ادامه خواهیم‌داد ٠

وبرای رفتن آماده شد ٠ جن گفت :

ـ نه! نه! من‌آنطور که شماخیال میکنید دیوانه‌نیستم . نگاه کنید: اکنون دربیمارخانه شما دوسیاه مریض وجود دارد . من از آنهامراقبت

میکنم . شما نمیتوانید تصور کنید که آنها چقدر نسبت بمن ابراز حقشناسی ولطف میکنند . واقعاً تأثر انگیز است . وقتی این دو سیاه معالجه شوند دیگر هیچ کسی را ندارم که باندازه آنها مرا بپرستد و حاضر باشد که بخاطرم فداکاری کند . ما باید اینطور باآنهارفتار کنیم رجحان اخلاقی ما فقط باینطریق بر آنها ثابت خواهدشد .

شلدون بر آستانه‌در ایستاده بودومؤدبانه باظهارات او گوش میداد. وقتی بیانات جن تمام شد، او بعنوان جواب فقطسر را بطرز مبهمی تکان دادو از ایوان خارج شد .

هنگامیکه چندساعت بعداز گردش در اراضی برگشت ، جن را با خوشوقتی آرام وسرحال دید . دختر لبخندی زده گفت :

ـ من .. کم کم حالم بجا آمد .. حالا از بیمارخانه برمیگردم ،کاربن جاما راپانسمان کردم . استخوان شانه‌اش چنانکه میترسیدم نشکسته است.

شلدون تصدیق کنان گفت :

- خوب ! چه بهتر ! پس حالا اجازه بدهید من ازخودم دفاع بکنم من هم مثل شماسرشار از مهربانی وملاطفتم. امادررفتار باسیاهان این مناطق، فقط ملاطفت کافی نیست . تمام مطالبی که شما درباره بومیان هاوائی و تاهیتی بمن گفتید شاید درست باشد . من دراینجا کوچکترین ملاطفتی از خود نشان نمیدهم ، حرف شما را با کمال میل قبول میکنم . ولی در معامله باوحشیان جزایر سلیمان وضع طوردیگر است . آنها باآن موهای ژولیده‌شان پست‌ترین نوع بشر ، حتی پست‌تر از وحشیان آفریقا هستند . شما هرچه بگوئید من عقیده دارم که این وحشیان قادر نیستند محبت و حقشناسی رابفهمند. اگر بایشان مهربانی کنید. ایشان شمارا ابله خیال می کنند واگر نکنید ، حتماً بتصور اینست که شما ترسوهستید . و اگر فهمیدند ملاطفت شما بعلت ترس ازآنهاست ،آنوقت بدا بحال شما! زیراسرنوشت شما بزودی معلوم میشود . چه کسی میتواند خیالهائی‌را که درمغز این وحشیها پرورده میشود حدس بزند ؟ احتیاط کنید خانم. همیشه احتیاط کنید ومغرور نباشید .

چندسال پیش سفیدپوست دیگری بنام پانکار دردوازده میلی ساحل اینجا مسکن داشت . او هم مثل شما یك بشردوست وسرشار از عاطفه و ملاطفت بود وادعا میکرد که میتواند باروش ملایمی حکومت کند . نتیجه این عقیده‌اش آن شد که اصلا نتوانست حکومت کند . او اغلب با زورق بدیدار من وهاگی مبآمد بیچاره وقتی میخواست با ملوانان سیاهش بر

گردد ، با ما خدا حافظی ابدی میکرد ! من روز یکشنبه‌ای را بخاطـر میآورم که ازوخواهش کردم ناهار را نزد ما بماند . تازه غذا را آورده بودند که هاگی سیاهی‌را مشاهده کرد که خنجر بدست آرام آرام بروی ایوان آمد و ازلای در مراقب اطاق‌شد .هاگی از جا برخاسته‌باعصبانیت تمام باو گفت :

ـ اینجاچکار داری ؟

ـ بسفید پوستی که امروز مهمان توست بگو بیاید برویم . اگر نیاید مامیرویم زیرا نمیتوانیم منتظرش بشویم .

بمجرد شنیدن‌این کلام ، هاگی مشت محکمی بچانه‌اش زد بطوریکه سیاه ازبالای پلکان بپائین پرت شد .

جن ازجاپریده واعتراض کنان گفت :

ـ تقصیر باهاگی بود . آیا شما بیك آدم سفیدپوست هـم بهمینگونه جواب میدهید ؟

ـ مسئله در همینجاست . او یك مرد سفیدپوست نبود . سیاه احمقی بود که بااین حرکت خود ، نه تنها بارباب خویش ، بلکه بمن وهاگی و تمام سفید پوستـان‌جزایر سلمان‌اهانت کرده بود .

ـ البته بااین عقاید غلطتان ...

ـ بعقیده شما پانکار درست فکر میـکرد ، نیست ؟ خـوب میدانید نتیجه ملاطفت او چه‌شد ؟ من امروز هنوز سر بنم چسبیده‌است وحال آنکه نمیدانم کاسه دودزده سراو ، کلبه ریش‌سفید کدام قبیله آدمخـواررا در مالائیتازینت میدهد .

سیاه‌هائی‌که پانکار نسبت بایشان آنقدر مهربان‌وملایم بود ،منتظر ماندند تا یکروز تب اورا بخاك افکند . آنگاه همگی اورا کشتند ، دو زورق اورا تصاحب کردند ، اثاث‌ولوازمی‌راکه ازمغاره‌هایش غارت کرده بودند درآن قراردادند و بیسروصدا بمنزلشان برگشتند .

کاپیتن مکنزی ، ناخدای کشتی تفننی مینوتا هم بهمین سرنوشت دچارشد . او هم عقیده داشت که انسان باید نسبت بسیاهان‌مهربان وملایم باشد . اوحتی‌معتقد بود که بهترین‌طریق جلب‌اعتماد سیاهان حمل نکردن اسلحه‌است . واین فکر خود را هم یکبار ، در مأموریت دومش بمالائیتا عملی ساخت . اودرساحل بینا واقع درنزدیکی لانگالانگا لنگرانداخت تفنگها وسلاحهای‌خود و همراهانش را درکابین کشتی گذاشت و درآنرا

قفل کرد . درزورقی که آنها را بساحل میبرد اواز سبکی جست و خیز میکرد زیرا حتی یك هفت تیر هم بهمراه نداشت . نتیجه این شد که تازه پای‌خودرا بساحل گذاشته بود که یك پیکان فلزی موحش بجمجمه‌اش فرو رفت . میشود گفت که او درواقع مثل پانکار ، خودکشی کرد . زیرا کاسه سراو هم بکاسه سر پانکار ملحق شد .

جن یك لحظه بفکر فرورفت وجواب داد :

- من باشمادرین مورد موافقم که باید بعضی‌احتیاطات‌لازم‌رارعایت کرد . اما همچنان عقیده دارم که‌نباید مهربانی راازیادبرد . این‌مهربانی نسبی ، ممکن‌است نتایج مشروط ونادر بدهد ، اما بهر حال خیلی جالب است .

- شاید نتوان طور دیگری هم عمل کرد . اولین سفید پوستانی که باین صفحات پیاده شدند ، دراین مورد مسئولیت سنگینی داشتند .

نخستین مستعمره‌نشینان اینجا دوتن بودند : یکی یك امریکائی‌دزد وقاتل بود ودیگری یك آلمانی دائم‌الخمر که هردو هم با سیاهان بسان غلامی رفتار میکردند . آنها با جانی نامی که امروز معروف «بجهنم» است و در جزایر فیجی بمناسبت ده‌سال زندانی کشیدنش بخاطر قتل غیرموجه یك بومی شهرت‌زیادی دارد واردمذاکره شدند. درمالائیتا هیچ ریش سفیدی حاضر بمذاکره بااو نمیشد واو بالاخره ابوالجمعی خود را ازمیان قاتلین وجنایتکاران این نواحی گردآوری کرد .

هرجا قتل و قتالی اتفاق میافتاد اودرآنجاظاهر میشد. مقصرین ، بمنظور آنکه سوار کشتی شوند وبدینطریق از چنك مجازات بگریزند بکشتی او میرفتند وهر شرایطی راکه او برای استخدام بایشان‌پیشنهاد میکرد میپذیرفتند .

سیاهانی که بدینطریق استخدام شدند در اینجا « موجهای ساحلی » نامیده میشوند ، ناگهان صدای قیل‌وقال آنها از ساحل‌بگوش میرسد . سیاهی بطرف دریا میدود ودر پناه او جمع کثیری از سیاهان مسلح بنیزه وزوبین میدوند . یك زورق گرد آوری مزدور بساحل پهلو میگیرد وفراریان راجمع‌میکند.

طبعاً این جمع قاتلین و جنایتکاران برای رام شدن احتیاج بساتخاذ روش شدیدی دارند .آن آمریکائی‌وآلمانی‌متوجه این‌جریان بودند.وقتی من‌وهاگی اراضی براندرا از آندو خریدیم هنوز عده‌ای ازین‌قاتلین

وجنایتکاران در آنجا اقامت داشتند که‌دائماً سرگرم زدوخورد باارباباب خودبودند ودوتن سفید پوست‌مزبور کوچکترین اقدام مفیدی در اراضی براند نمیتوانستند بعمل بیاورند.

وقتی مابیراند آمدیم ، ابتدا مخصوصاً افراد خودرا عوض کردیم. لیکن«موج‌ساحلی» های‌قدیم افراد تازه وارد مارا کشتندوچون‌من‌وهاگی خواستیم باایشان خوشرفتاری کنیم آنها تصور کردندکه‌ازشان‌میترسیم.

من هنوز هم از ساده لوحی خود در آنهنگام سرخ میشوم.ماازهمه طرف محاصره شده ، مورد اهانت‌قرار گرفته وبمرك تهدید گشته‌بودیم هرقدر میکوشیدیم ذهن اخلاقی این وحشیان را بیدار کنیم وضع بدتر میشد بحدی که یکروز ، بر سر مسئله بسیار ساده‌ای هاگی تا پای مرك رفت.

آنوقت‌ما اعمال‌زور وخشونت را آغاز کردیم . درنظرماهیچ‌عاملی وجود نداشت که مارا بترساند ویا مانع کارمان بشود . ول کردن اراضی ممکن نبود زیر امن وهاگی تمام سرمایه‌خود را برسر آن گذاشته‌بودیم غیر ازآن مسئله حیثیت وشخصیت ‌مان‌مطرح بود . بعداز اینهمه کوشش شرم آور بودکه بشکست خود اعتراف کنیم ودست ازکار بکشیم.وظیفه بماحکم میکرد که‌دربرابر آنها مقاومت کنیم.

مبارزه‌ی دشوار و طولانی‌ای آغازشد. آیامیدانید که‌سوء شهرت این دسته از وحشیان در جزایر سلیمان بحدی بودکه ماموفق بجلب کمك هیچ سفید پوستی درمطیع‌ومنقاد کردن آنها نمیشدیم؟ تمام سفیدپوستانی که باینجا آمدند از قبول هدایای ما ـ بانمام فزونیشان ـ سرباززدند ظاهراً آنها اعتراف بترس و وحشت خود نمیکردند ولی از بدی‌هـواو ناسازگاری وضع اقلیمی منطقه‌مینالیدند . آنونت‌بودکه‌من‌وهاگی تصمیم گرفتیم بدون کمك‌هیچ کس دیگری کارخود راروبراه کنیم.

درین بین‌جن باچشمان درخشان فریادزد :

ـ ووقتی که هاگی مرد شما تصمیم گرفتیدکه یکه‌وتنهاکاررادنبال کنید ؟بسیارخوب ... بسیارخوب !

ـمیس‌لاکلند!خواهش‌میکنم‌مراعات حال مرا بکنید.کمی‌نسبت بمن دلسوزتر باشید.وقتی که بخشونت‌رفتارمن باسیاهها‌یم فکرمیکنید ، اندکی بجانب‌دیگر قضیه‌هم بیندیشید شمااراضی مرادیده‌ایدو شخصا توانسته‌ایدتصدیق کنید که‌چنین‌اراضی ای برای‌یك‌مؤسسه‌جوان‌وتازه‌کار،درجزایر سلیمان‌حندان

مناسب نیست.من‌وهاگی کشتی جسی‌را خریده بودیم تا بوانیم ازراه گردآوری مزدور جدید ، بتدریج کارمان‌را از بیش ببریم.یکسال‌طول میکشید تاقرارداد های قدیمی بسر برسد لیکن هاگی‌مردوجسی‌هم‌در آغوش امواج‌غرق‌سد .

جن لحظه‌ای ساکت ماند • اندك اندك حس‌اعجاب و تحسینی در ذهنش نسبت‌باین مرد که هنگام ورودش بجزیــره ، او را در آن تنها یافته بود دراو بیدارمیگشت.

این‌مرد تبدار ونحیف، که‌بصورت‌شبحی‌در صندلی راحتی لمبده بود یکلحظه امید خویش را بآینده از کـف نمیداد • بالاخره لبخند زنان گفت :

ـ البته در کلام شما حقایقی وجود دارد • چون شما دراینجا هستید باید برآن حکومت کنید • ولی سیاهان شمامیتوانند بگویند که باپای خودبدنبال شمانیامده‌اند.این نژادسفید وسرنوشت کور و ظالمانه آنست که‌دوان‌دوان بسرزمین‌های ناشناس‌میآید،باصطلاح آنرا فتح‌میکندو نژادهای ضعیفترو مظلومتررا از بین میبرد• مااین‌سرنوشت حتمی‌رادر خونمان عجین داریم ونمیتوانیم ازچنك آن بگریزیم•

ـ بلی میس‌لاکلند ! عقاید شما صحیح است • لیکن‌من باید نزدشما صریحا اعتراف بکنم که ماتاامروزخیلی ازبابت رام کردن‌آنها درزحمت بوده‌ام •

فصل هشتم

رنك محلی

نزدیك غروب آفتاب کشتی تفننی کوچکی بنام **مینروا** ، با استفاده ازوزش نسیم ملایم‌ساحلی بجزیره نزدیك شد ودرساحل مقدم براندلنگر انداخت. اندکی بعد ، صاحب وناخدای کشتی بساحل فرودآمد .

اومرد جوانی بودکه درحدود بیست سال داشت ، صدایش ملایم و چهره‌اش ظریف ونورس بود . بطوریکه وقتی شلدون بجن اطلاع دادکه وی ، یکه وتنها کشتی خودرا با ملوانان سیاه مالائیتائی خویش هدایت میکند ، حس علاقمندی ودلسوزی دختر نسبت باو تحریك گشت .

علاقه جن بجوان تازه وارد وقتی فزونی گرفت که دریافت ، جوان مزبورکه **کریستیان‌یونك** نامیده میشود ، ازیك پدرانگلیسی و یك مادر تا هیتی‌ای در جزیره **نور فولك (۱)** بدنیا آمده است .

یونك براثرشورشی که‌دریك کشتی‌تجارتی آنسامان باشرکت‌فعالانه اوبوجودآمد ، ازآنصفحات تبعیدگشت وازآنپس یك زندگی افسانه‌ای‌را که بسیارمورد علاقه جن بوددرپیش گرفت .

یونك ، چشمانی با لطف وتلفظی شیرین وملایم داشت‌وتن‌آفتاب‌سوخته‌اش تاحدی ، اختلاط خون انگلیسی وتاهیتی‌ای وجود او را آشکار میساخت : ظاهراً نفوذ مادرش در اوبیشتر مشهود بود اما تأثیر قدرت و انرژی خون انگلیسی نیزباکمال وضوح دراومشاهده میگشت . بدون‌شك تحت تأثیر خون پدری بودکه جوانك باچنین سن‌وسالی جرأت یافت کشتی خودرا بتنهائی هدایت‌کند وازراه کشتی‌رانی محلی درسواحل‌خطرناك و مخوف جزایر سلیمان ارتزاق نماید .

حضورغیر منتظره جن‌لاکلند دربراند ، ابتداکمی اورا متعجب‌ساخت اماجن با طرز سلوك لاقیدانه ورفاقت آمیزخود ، یعنی همان سلوکی که

---

۱ – جزیره نورفولك ، یکی ازجزایر مجمع‌الجزایر ملانزی است و یك زندان ، برای محکومین باعمال شاقه محسوب میشود .

شلدون را معذب میکرد ، ومعمولا آنرا مناسبات زنانگی مینامند ، اورا ازهر گونه شك وشبهه بیرون آورد .

یونك درباره حوادث جاری اقیانوس اطلاعات مختصری نداشت . بلکه برعکس اغلب ساکنین جزایر سلیمان سرشار ازاخبار واطلاعات جدید بود .

مثلا میدانست که دراراضی اونگا واقع دردامنه مقابل گوادلکانار پانزده تن ازسیاهان تفنگهای سه تن ازاربابان سفیدپوست خودرا برداشته وبداخل جنگل گریخته اند . وی گفت :

- تمام جستجوهائی که برای یافتن آنها بعمل آمده بی نتیجه مانده است. سیاهها موفق شدند زورقی را تصرف کنند وباآن بدل دریا بگریزند . بعید نیست که امروزیافردا دراینجا پیدایشان بشود . بدنیست که شما کاملا مراقب خودتان باشید . همچنین آقای شلدون باید بشما اطلاع بدهم که عامل ووکیل شمادر اوژی کشته شده است .

شبانه پنج زورق بزرك پرازآدمخوار که از پورت آدم آمده بود بساحل پهلو گرفت واین جنایت وقوع پیوست. بیچاره اس‌کار غافلگیرودرخواب مقتول شد. آنگاه سرنشینان زورقها،مغازه‌های اوراغارت کردندوهرچه‌را که میتوانستند باخود بردند . بقیه راهم سوزاندند .

کشتی فلیبرتی - جیبه که درگذرگاه مبولی لنگرانداخته بود از این جریان مطلع شد وباوژی رفت ولی سیاردیرشده بود . وفتی‌این‌خبر بمبولی رسید ، من درآنجا بودم .

شلدون گفت :

- بنابراین گویا من باید ازاموالم دراوژی دست بکشم ...

یونك جواب داد :

- من‌هم باین عقیده‌ام .این دومین عامل شماست که درظرف یکسال مقتول میشود. برای اوژی حداقل‌دوسفیدپوست‌لازم‌است تاهر کدام مواظب دیگری باشند.اوژی‌محل شئومی است که‌زورقهای آدمخواران‌مالائیتا بسهولت میتوانند درآن عمل کنند . شما ، مثل من ، دخمه پورت آدم را که کنام آدمخواران است میشناسید؟ معهذا ازنظر احتیاط من یك سك برای شما با خود آورده‌ام این سك‌را تومی جانس از جزیره نثال برای شما فرستاده است وبطوریکه میگفت وعده فرستادن آنرا بشما داده بود این سك‌ازبهترین وعالیترین سگهای مخصوص شکارسیاه است . هنوزدودقیقه

ازورودش بکشتی من نگذشته بود که ملوانان من از ترس در گوشه و کنار دیرکهای آن قایم شدند . اسمش ساتان است .

جن گفت :

- من اغلب ازشلدون پرسیده بودم که چرا یك سك با خود نیاورده است ؟

- آخر نگهداریش مشکل است . سگها در اینجا برای شنا بکنار دریا میروند ولقمه دهان نمساحها میشوند !

یونك باصدای ملایمی گفت :

- هم چنین باید بشما اطلاع بدهم که جاك هانلی دوماه پیش در ماندآب ساحلی ماروو کشته شده است

جن پرسید :

- ماروو کجاست ؟

- درهمین مجمع الجزایر ودردویست میلی اینجا . جزیره پوگنویل درست درشمال شرقی آن واقع است . هانلی را پیشخدمتهای مخصوصش که منتخب ازبین سیاهان اراضی اش بودند کشتند فقط یکدسته از ملوانان سفیدپوست اوتوانستند ازمهلکه فرار کنند .

ماتر که توسط این ملوانان ازماوقع اطلاع حاصل کردباکشتی لیلی خویش بماروو رفت . یك دهکده راآتش د و فقط سرهانلی را که در حال خشك شدن بود درآن پیدا کردکه آنرا با خودآورد . خیال میکنم همین اخبار برای شما کافی باشد . فقط بعنوان آخرین خبرمیتوانم باطلاع شما برسانم که سیاهان جزیره ایزابل یعنی قسمت کوچکی ازساحل شرقی آن مقداری تفنگ معلوم نیست ازکجابدست آورده‌اند وسیاحان را تهدید میکنند . بنظرمن دولت باید در میان سیاهان آنجا بازرسی دقیقی بعمل بیاورد گمان میکنم حتی کشتی جنگی کامبریا راپس ازبمباران بینا بآنجا فرستاده باشند .

سپس مذاکرات آنها جنبه عمومی بخود گرفت وچون پس از مدتی پرچانگی یونك خواست بکشتی خود مراجعت کند ، جن ازوپرسید :

- آقای یونك ! چگونه شما موفق میشوید که بتنهائی کارهایتان را بکمك ملوانان سیاهتان اداره کنید ؟

چشمان درشت وشفاف جوانك که چشمان دخترك جوانی میمانست لحظه‌ای بمخاطبش خیره شد وسپس بالهجه شیرین وملایمی جواب داد :

-آه خانم . من خودم را خیلی خوب از شر کارهاهم نجات میدهم . طبعاً بین من وآنها ، دربین کار ،گاهگاهی مشکلاتی بوجود میآید . این هم امری ضروریست. عمده آنست که کاری کنم که آنها خیال نکنند ازشان میترسم. البته گاهی برایم پیش آمده‌است که‌ازآنها بترسم . ولیکن تا حال آنها ازآن چیزی سردرنیاورده‌اند .

وقتی یونك بکشتی خودرفت ، شلدون ازجن پرسید :

- خوب ، درباره این پسرك بلندقد چه فکر میکنید ؟ظاهراً بقدری ضعیف‌است که نمیتواند بشه‌گزنده‌ای راهم بکشد .ولی ضمناً خوب‌میداند چگونه سیاهانش را بترساند .

سه سال پیش که (اودرآنموقع هفده سال داشت) درکشتی خودش بآموختن‌فن ناخدائی‌مشغول بود،ازچنك قبایل مسوچه که‌ازخونخوارترین قبایل جزیره اند گریخت زیرا آنها درکمین قتل او نشسته بودند . علت این امرآن بود که فرزند رئیس قبیله‌آنهاموسوم به بیلی‌یك‌چشم، بتوسط پدریونك‌بلونگا فرستاده شده بود تاکاردراراضی سفیدپوستان‌رابیاموزد. ازبدبختی این پسر درلونگا بمرض اسهال مرد ومرك او ، ازنظر قبایل مزبور باینمعنی بود کـه بهرقیمتی شده‌است ، سریك سفید پوست ، هرکه باشد ، بتلافی مرك اوازتن جداشود .

بـاری یونك بقدری جـوان و خرد سال بود کـه آنها بلافاصله بفکرقتل او افتادند . هیئتی مرکب از داوطلبین قبیله بجستجوی کـشتی مینروا آمدو بیونك ناخدای آن وعده دادکه اگرشخصاً بایك زورق بالنی بساحل پیاده شود جمع کثیری مزدور بخدمت اودرخواهندآمد .

اما یونك تازه پایش را بساحل گذاشته بود که تمام همراهانش بقتل رسیدند . بنابراین یونك درزورق خودکه تمام ابوابجمعی آن بقتل‌رسیده بودند ، تنها ماندوچندین زورق مرکب از توطئه‌گران بسراغ او آمد . ولی اواحتیاطاً یك‌بسته دینامیت ،که تازگی بمنظورشکارماهی تهیه‌کرده بود دم دست خودداشت . ازاینرو بدون تأمل‌آنراآتش زد وبمیان‌سیاهان افکند .

امروزاگراورامجبور کنید که جریان‌آنوقت‌راحکایت کند فوق‌العاده ناراحت میشود . لیکن واقعاً حادثه‌ای‌که برای اواتفاق افتاد ، اندکی غیر معمول بود . درحینیکه زوبین هـا و پیکانهای سیاهان قصد شکار سر او بچپ و راست کـشتی‌اش میخورد او بابیباکی غریبی ، یکه و تنها زنجیر

لنگرش را برید وبسوی پهنه دریا رفت. سیاهان مسوچه کینه عجیبی ازو دردل دارند. برای سراوجایزه معین کرده اند. جایزه‌ای که بیکصد سکه صدفی اعلا، یعنی معادل صد لیره استرلینك بالغ میشود. معهذا شما تصور میکنید که بونك ازلحاظ مراجعت بمسوچه درزحمت بود؟ ابداً اوحتی تازگی سی نفرمزدور برای اراضی کمپانی فولکروم واقع درتولاگی ازآنجاجمع آوری کرده است.

جن جواب داد:

ـ من هرروز چیزهای تازه‌ای میآموزم. جزایر سلیمان واقعا محل مخصوصی است که زندگی در آن چندان عادی نیست. این جزایررا در روی نقشه باید با خط قرمز، و از لحاظ شیوع انواع بیماریها در آن باخط زرد مشخص کرد.

ـ ولی بـا این مشخصات نباید ازمیدان دررفت. تب زردرا دراین جزایرمبنوان‌مغلوب کرد.درمورد گوادلکانارهم بابدگفت که اگرخاربنهای آن کاملا ضدعفونی ومردابهای معفن آن خشك وتمیزشود،تب زردواسهال درآن بسیار کم خواهد شد. شاید یکروز هم بکلی نابود شود. بدون شك ماآنزمان را نخواهیم دید ولی باید تدارك آینده رادید.

ـ بنابرآنچه که میگوئید میترسم این‌منطقه هرگز برای زندگی سفید پوستان مناسب نباشد. سفیدپوستان قادر نیستنددائماً خستگی کارهای‌دستی راتحمل کنند.

ـ باید برسید.

ـ واین مسئله باعث برده شدن‌آنها خواهد گشت.

ـآه خدای من بلی! ویا حداقل مثل مناطق استوائی سفیدپوستان آلت دست‌سیاهان خواهند گردید. بعلاوه قیمت سیاهان بقدری بالاخواهد رفت که خریدشان بیموردخواهد بود.آنوقت قهراًباید افراد پوست‌قهوه‌ای مثل هندوها یازردپوست‌هامثلا چینی‌هارا بجای‌آنها باین مناطق‌آورد.

ـ بنابراین نژادسیاه ازبین خواهدرفت؟

ـ بلی، هما نطور که‌نسل سیاهان هندی‌آمریکائی ـ که‌نسبت بسیاهان مالزی بسیار نژاد عـالیتری بود ـ از بین رفت.شما میدانید که سطح زمین محدود است و...

ـ ونالایقها باید ازبین بروند؟

ـ البته، نالایقها ازبین میروند.

صبح روز بعد جن که هنوز درخواب بود براثر یك هیاهوی جهنمی و قیل وقال شگرف از خواب بیدار گشت . نخست دست باسلحه برد لیکن صدای خنده نوآ- نوآمرافبش درخارج ، باوفهمانید که حادثه خطرناکی اتفاق نیفتاده است . آنگاه برای اطلاع از کیفیت قضیه از بستر خارج شد.

یونك ، سك قویهیکل تومی جانس‌رابنام‌ساتان، درست درهنگامیکه دسته‌ای ازسیاهان در اراضی ساحلی میگشتند ازکشتی پیاده کرده بود . ساتان سگی سیاه ، پشم آلود ، قویهیکل وبزرك بود که وزنش تقریباً بهفتاد «لیور» بالغ میگردید . اوسیاهان را دوست نداشت وتومی‌جانس روزها اورابزنجیر بسته‌وعادتش داده بود که مرتباً بدوسه سیاه تبهکاری که میبایست طعمه‌اش واقع شوند پارس کند

بهرحال بمجرداینکه ساتان‌پابزمین گذاشت دسته‌سیاهان هزیمت آغاز کردوترسان لرزان از نزدیکترین درختان نارگیل بالارفت .

شلدون از داخل ایوان خانه اش خطاب بجن فریادکرد :

- سلام میس لاکلند ! راجع باین سك عالی مخصوص شکار سیاهها چه میگوئید ؟

جن متعجبانه جواب داد :

- من فکرمیکنم که شما باید زحمتی بکشید تا اوبدیدار نوکرهایتان عادت کند .

- خدمهٔ تاهیتی ای شما هم همینطور . آقای نوآ . نوآ مواظب خودت باش زودتر دربرو !

ساتان که دریافته بود صعود از درختان نارگیلی که سیاهان بروی آنها خزیده‌اند امکان‌ندارد ، بعقب‌برگشته ویکراست بسوی ملوان‌تاهیتی ای بدبخت میآمد . اما نوآ - نوآ با آنکه ازنتیجه اقدام خود مطمئن نبود برجای خویش ایستاد ودرمیان بهت وتعجب حضار ، ناگهان ساتان با سروصدای شعف‌آلودی دوروبر اوشروع بگشتن نمود وازراه علاقه و ملایمت دائماً دم میجنبانید .

جن گفت :

- عجب سك‌با تربیتی است آقای شلدون !او آدم رابهتر ازشما میشناسد ولازم‌نیست باویادبدهند که یکنفر تاهیتی‌ای بایك سیاه‌معمولی فرق دارد . همینطور نیست نوآ - نوآ؟ وگرنه چراترا گازنگرفت‌غیر ازینست که میداند تو سیاه نیستی ؟

نوآ - نوآ سری تکان دادو لبخندی بر لبش دوانده گفت .

- نه او نمیداند که من اهل تاهیتی هستم . ولی میفهمد که من مثل سفیدپوستها شلوار پوشیده‌ام .

شلدون لبخندزنان گفت:

- پس باید کتاب **سارتور رزآرتوس** را برایش خواند !

اتفاقاً درست در این لحظه دوتن ازملوانان جزیره بنام **آدامو-آدام** و **ماتوآره** وارد باغ شدند . آنها از ساحل رود باله زونا که در آن دام صید تمساحی گسترده بودند بر میگشتند وفقط لنگ ساده‌ای بر تن داشتند که روی ساقهای آنها بر در سغ میلغزید.

ساتان بلافاصله آنها را دید و بدرنـــگ از چنگ شلدون گریخته روی بدانها نهاد . نوآ- نوآ که چشمش بفرار مضحك آدامو - آدام افتاده بود لبخند دندان نمائی زدو گفت:

- هان ! دیدید گفتم . آنها شلوار بپا ندارند .

بیچاره ملوان تاهیتی ای بسرعت برق از شیروانی مجاور منزل شلدون که مخصوص گرد آوری آب باران بود بالا رفت. ساتن ناچار بطرف ماتوآره برگشت وآهنك اوکرد . چون فریاد زد:

- بدو! ماتوآره . بدوزود !

اما ماتو آره ازجا تکان نخورد و باخونسردی منتظر سك ماند.چون بشلدون گفت :

- اسم او بزبان محلی بمعنی «بیباك» است وواقعاً درمورداو مصداق دارد .

ملوان تاهیتی ای یکدم چشم‌ازسك جسور برنمیداشت ووقتی حیوان خشمگین و کف برلب آورده آخرین خیز رابرداشت تا بروی او بجهد ماتوآره یکدستش را بجلو داد وباقوت وشجاعت عجیبی فك زیرین اورا گرفت ساتان نیم چرخی در هوا زده بسنگینی با پشت بزمین افتاد .

بعد سه دفعه هم کوشش کرد که ملوان را بگیرد لکن هـــر سه دفعه‌هم فکش‌درزیرچنگال پولادین سیاه گرفتار، از پشت بزمین کوبیده‌شد . آنگاه حیوان تسلیم شدو آرام آرام شروع بلیسیدن پاهای ماتوآره کرد ماتو آره او را نگاه میکرد وسك باسك‌وتردید بسیار او را بو میکشید شلدون گفت :

- خیلی خوب ساتن ! این آدم‌خوبست، خوب. ازآدمهای خوب من!

اما یکساعت تمام سك کمین حرکات ماتوآره را کشید ، گوئی هنوز باور نمیکرد که او از اهل خانه باشد . آنگاه توجه خود وابسوی سه نوکر شلدون معطوف داشت . ارنیفری آشپز شلدون را در آشنز خانه بقدری عقب‌عقب برد که باجاق آهنی داغ چسبانید . لنك پای لالاپرو نوکر دیگر اورا درید . بیچاره لالاپرو از ترس ازیکی از ستونهای ایوان بالا رفت . بعلاوه ویابوری‌را تعقیب سودو در اطراف میزبلیارد جدال مهیبی‌را با اوآغاز کرد که با مداخله جن‌و نجات مـرد بیچاره از چنگش خاتمه پذیرفت .

فصل نهم

مذاکره دو نفری

بنظر میرسید که خشم شیطانی و چنگ و دندان غول آسای ساتان بیش از تفنگ و هفت‌تیر شلدون ، سیاهان را بوحشت افکنده است . ساتان یکلحظه آرام نمیگرفت، دائماً در فکر گازگرفتن سیاهان بود و اگر دستش بپای لخت آنان نمیرسید ، هسته‌های سخت نارگیلی را که ازدرخت بروی زمین باغ خانه ییلاقی میافتاد پاره پاره میکرد . بعلاوه مرغانی‌را که از چوب بست‌های باغ گذشته بداخل آن میآمدند میدرید و بهتر از هر کس دیگر سرکارگران اراضی‌را بمنظوردادن گزارش نزدشلدون گرد میآورد .

حافظه سگانه او آزارهائی را که سابقا هنگام تربیت شدن از آدمیزاد دیده بود ، بخاطر نداشت لیکن کینه آن عملیات یکدم از مغز حیوانیش بیرون نمیرفت . ساتان قادر نبود شور و اشتیاق‌خودرا بگزیدن وگازگرفتن تسکین دهد . شلدون برای جلوگیری از وقوع هر حادثه خطرناکی ، سك را با زنجیر محکمی بچوب بست منزلش قفل کرد زیرا سك ، هرلحظه برای ازهم دریدن سیاهی که ممکن بود از در در آید آماده بود .

ولی این طرز سلوك شلدون ، بسادن بسیار گران آمد و هربار که آزاد میشد ، رنج بسیاری را تحمل می کرد تا استخوانهای خدمه شلدون را ندرد و بنا بر آنچه که آموخته بود ، از آن‌ها اطاعت کند .

کریستیان یونك بار دیگر بادبان کشتی خود را برافراشت وبا مینروا بدل‌دریافت . دراین سفر او تشکرات قلبی شلدون را بمناسبت اهداء سك، برای تومی جانس میبرد و از طرف او ، از تومی تقاضا میکرد که اگر فرصتی‌دست‌دهد ، هنگام عبور ، چند روزی‌را نزدشلدون در براند بماند .

شب ، وقتی که جن و شلدون ، دو نفری سر میز شام نشسته بودند ، شلدون در حالی که تا بنا گوش سرخ شده بود از دختر پرسید :

ــ خوب ، اگر شما بسیدنی رفتید در آنجا چه در نظر دارید بکنید ؟

ــ بسیدنی ؟ من تا این لحظه نمیدانستم که مجبورم بدانجا بروم ؟ من تصور میکنم که شما تلگرافی از طریق خاربنها اطلاع یافته‌اید که عاملتان در نولاگی ، علی رغم میل من باید مرا در آینده نزدیکی از ینجا ببرد ؟

ــ آه ابداً ، ابداً من فقط خیالی درین باره کرده بودم . اما ... بهر حال میدانید که وضع اینجا ، خیلی خوب نیست . هاگی مرده است ، کشتی جسی هم غرق شده است و آنوقت.

ــ آنوقت؟

ــ آنوقت من تصور میکنم که شما میتوانید بسیدنی بروید، خودتان را بعاملین مؤسسه من معرفی کنید و ازیشان بخواهید که پول لازم را بمنظور اجرای نقشه‌هایتان در اختیار شما بگذارند. بعلاوه طی مدت مزبور هم خواهید توانست با دوستان خود در سیدنی و هاوائی مکاتبه کنید.

و ناگهان با حال منقلبی متوقف شد ، زیرا جن شروع بگزیدن لب خود کرده بود . دختر بالاخره گفت :

ــ تقصیر با من است که از حرفهای شما تعجب کردم . شما با روش ارباب منشانه‌ای که دارید، طوری با من رفتار میکنید که گوئی تحت اختیار شما هستم. گناه شما درهمین است . من هرگز بشما نگفته بودم که قصددارم بسیدنی بروم . اهمیتی ندارد. من باید بآنجا بروم زیرا ، با این هوش سرشار و عقل مقاومت ناپذیرتان آنرا تجویز کرده‌اید !

و لحظه‌ای خاموش ماند. چهره‌اش چنان وضع کنجکاوانه‌ای بخود گرفت که گوئی ، در چنگال حیوان عجیب و وحشت آوری اسیر گشته است . سپس گفت:

ــ باید از اهتمام و مراقبتی که درین مدت شما نسبت بمن نمودید از شما تشکر کنم . اما شما چنان منظماً با من بدرفتاری کردید که این تشکر من ، حکم اهانتی نسبت بشما را خواهد داشت . بهرحال شما اشیاءرا بطرزی کاملا منطقی وعقلانی مشاهده میکنید. مرسوم اینست که غرق شده‌هارا از آب نجات

میدهند و آنهارا بادامه‌راه خودتشویق مینمایند. بدبختی در آنست که شخص غرق شده مملا بکمك شما احتیاجی ندارد . یعنی بسیدنی هم نخواهدرفت. خیلی متشکرم .

- پس... پس چه‌میخواهید بکنید ؟

- جائی را پیدا کنم که ازبلایای جنس باصطلاح عالیتر یعنی شما در امان باشم .

شلدون با خوشحالی ای تصنعی کـه کسالتش را پنهان میداشت گفت :

- بسیارخوب... بسیارخوب... ولی اینکار شما نتیجه ندارد .

- نتیجه ندارد ؟ چرا؟

- ملاحظه کنید... واقعاً خودتان فکر کنید ...آخر منظورتان از این‌حرکت چیست ؟

- کاملا فکر کردم . منظور من چنانکه قبلا بشما بارها گفتم،اقامت در جزایر سلیمان است . اما نه در گوادلکانار که‌شما دائماً مرا ازعزیمت بآنجا برحذر داشته اید بهرحال ازهمین فردا صبح زورقم‌را بآب خواهم انداخت‌و به پاری سوله خواهم رفت . درینباره با یونك صحبت کرده‌ام. اوبمن اطمینان‌داد که درآنجا چهارصد آکر زمین بکر دارد که‌هنوزارزش کشت آنمعلوم نشده است .

پاری سوله جزیره کوچکی است که گراز وحشی‌درآن فراوانست و دائما کشت‌های اراضی را خراب‌میکند . اینمسئله چندان باعث نگرانی نیست زیرا با قطع علفهای هرزه‌می‌توان مزارع را ازشراو ایمن‌داشت. بنابر این من عملیات خودرا پس از خرید جزیره آغاز خواهم کرد.سپس با چهل پنجاه مزدور کارهای مربوط بتدارك و آماده کردن زمین را انجام خواهم داد . موقتا هم یك خانه ییلاقی کوچك و قشنك برای خود خواهم ساخت تا شما ازشر من راحت باشید . از دست من خیلی ناراحتید نیست ؟

- بلی اعتراف میکنم که ازحضورتان معذبم .

- بازهم ؟

- بلی! وقتیکه شما نظر مرا نسبت بخود قبول نمی‌کنید مجادله بیهوده‌است‌خوب‌ازینمطلب بگذریم‌ودرباره مسائل‌مفیدتری‌صحبت کنیم.من بشما اطلاع می‌دهم که برای اجرای نقشه‌تان کاملا در اختیارشما هستم .

بعلاوه باکمال جرات باید بشما بگویم که‌درکشت درختان نارگیل بسیار ازشما مطلع‌تر و ورزیده‌ترم . می‌دانم یك کشت نارگیل بچه‌بهائی تمام میشود . فقط درنظر بیاورید که اگر دولت بخواهد ازشما مالیات بگیرد مجبور خواهید شد پاری سوله‌را بفروشید . چهارصد آکرزمین با عملیات مقدماتیکه‌درآنها انجام شودحداقل ده‌هزاردلارخرج‌خواهدداشت،آیا این پول‌را دراختیار دارید؟

جن که بمباحثه‌علاقمند شده بود جواب داد:

- بلی !

- مخارج دیگری‌راهم‌باید در نظر بگیرید . همانطور که گفتید برای کارهای ابتدائی حداقل‌پنجاه سیاه برایتان لازم است. دستمزدسالانه هرکدام ازآنها بدون درنظر گرفتن مخارج جمع آوریشان بالغ برسی دلار میگردد •حساب کنید ، مجموعاً سالانه باید هزار و پانصد دلار دستمزد سیاهان بپردازید• بعلاوه حداقل هفت سال وقت لازم است تا نارگیلستان شما محصول بدهد، پس هفت‌بار هزاروپانصددلار، یعنی ده هزار و پانصددلار در اینمدت باید بسیاهانتان بپردازید • تازه مخارج دیگر ازقبیل ساختمان خانه ییلاقی ، انبار نارگیل ابزار و لوازم‌کار،دارو وسرمایه‌کار در اینحساب نیامده‌است• بنابر این مجموعاً برای‌اجرای چنین نقشه‌ای درحدود سی‌هزاردلارپول لازم است تا احیانا ازآن بهره‌برداری شود • آیا این پول را دارید ؟

یأس دخترجوان‌کاملا مشهودبودزیراجواب داد:

-من همه‌اش بیست هزاردلارپول دارم .

-بنابر این‌باید از این‌نقشه دست برداشت •

جن پاهایش را بهم‌کوبید و فریاد زد :

- اهمیتی ندارد . اما بهر حال بسیدنی نخواهم رفت • نه نخواهم رفت .فقط باکمال‌صرفه‌جوئی‌اینکارراشروع خواهم کرد . سهامی در یك کشت بعمل آمده‌و موجود خواهم خرید. مثلادر براند •••

شلدون باساده لوحی‌عجیبی که جن ازمشاهده آن از ته‌دل بخنده افتادگفت :

-آه نه‌ابداً . ابداً

- آه آقای شلدون خواهش میکنم آرام باشید . من میلندارم که با انگشت گذاشتن برروی نکات حساس زندگیتان شمارا اذیت کنم. اما

اینوضع بطول نخواهد انجامید . چون من کسی را نمیشناسم تا با او شریك شوم و با هر کسی هم شریك نخواهم شد، فقط نصف پاری سوله را خواهم خرید و کار خود را باده سیاه شروع خواهم کرد . بعلاوه کوشش خواهم نمود تا کشتی کهنه‌ای خریداری کنم. بعد خودم بجمع آوری مزدور خواهم پرداخت البته در جزیره مالائیتا و بقدری که احتیاج دارم.

شلدون بسیار منقلب و ناراحت بود و شلاقش راصدا میداد.

جن بدون هیچ زحمتی اضطراب او را مشاهده کردو قهقهه زنان گفت :

- خوب ، پس هرچه‌دردل دارید بگوئید. بخود زحمتی ندهید. حالا مدتی است که من بشما و لفاظی های شما عادت کرده‌ام.

- من ... من دلم میخواهد که زن باشم و شما بجای من مرد باشید ، تا بتوانید ببینید که من چند هزار بار باید برایتان تکرار کنم که خانم ! عقاید شما بقدری غلط ، دور از ذهن و اجرا نشدنی است که حد ندارد . شما یك خانم مالیخولیائی هستید ، خانمی که ازروی عقل و فکر کار نمیکند .

- برعکس شما من عقیده دیگری دارم: بلی من برای خود کشتی کهنه‌ای خواهم خرید وشخصاً آنرا هدایت خواهم کرد. من فن دریانوردی را بسیار بهتر ازشما بلدم ...گواینکه ذکر اینمطلب برای شما یکنوع توهین محسوب میشود. من کشتی امیله راخودم از ناهیتی تا اینجا هدایت کردم. واگر گم شدم تقصیر نقشه ترسیمی از ناحیه دریاداری این منطقه بود.

شلدون حرکتی از یأس کردوجن بیرحمانه گفت .

- بسیارخوب ، بسیارخوب پس کاری بکارمن نداشته باشید و بقول فون بگذارید من میان دودهای اراضی خودم غلت بخورم .

انگلیسی با لحن خشکی جواب داد :

- اگر اینطور باشد ماتافردا صبح هم باید بدون هیچگونه نتیجه‌ای باهم جروبحث کنیم . میلدارید که آهنك موسیقی قشنگی با گراموفون بنوازیم ؟

از جا برخاست و بطرف گراموفون رفت ، آنرا بر داشت و بروی ایوان آوردوتازه داشت ،نوك سوزن را بروی شیارهای صفحه میگذاشت که ناگهان جن ازجای برخاست ، تفنگش را گرفت و بری شانه‌اش گذاشت سپس بافریادی ساتان راصدا زده و گفت

- ساتان بامن بیا واورا ولش کن تا گراموفون بزنند !
چهره شلدون از سرخی خجالت وخشم کبود شدو پرسید :
- کجا میروید ؟
- نمیتوانم بشا جواب بدهم . زیرا اگر بشما بگویم که بشکار تمساح میروم میترسم بازامری بفرمائید. تا فرداشب بخیر آقای شلدون انشاءالله شب راحت خواهید خوابید .
انگلیسی گراموفون خودرا رها کرد وچند قدمی درتعقیب جن بروی ایوان برداشت . دخترك بعنوان خداحافظی گفت :
- شما خیلی خوشحال خواهید شد که یکی ازین حیوانات زشت وبد ترکیب شرمرا از سرتان کم کند ، نیست ؟
سپس قهقهه زنان پشت درختان نارگیل ناپدید شدو شلدون هاج وواج دوباره بروی صندلی راحتیش غلطید.

فصل دهم
حقشناسی

صبح روز بعد ، جن‌لاکلند که زورق خویش رامجهز وآماده کرده بود بعزم جزیره کوچك پاری سوله عزیمت کرد . این‌جزیره درفاصله یك ساعتی دریای‌گوادلکانار قرارداشت وبا عزیمت او شلدون تنها ماند .

او ازهفت هشت ماه پیش رنك تنهائی وانزوا را بخود ندیده بود وبدینجهت پس از درك عزیمت جس ، بسختی ناراحت شد . بدفتر کارش رفت وازروی دفاتر حساب خود ، مقدار موجودی وبدهی‌خویش را معلوم کرد لیکن ازین عمل بسیار گرفته‌تر و ناراحت‌تر شد . زیرا شکی نبود که وضع تجارتش ، آینده خوشی‌را خبر نمیداد . غرق کشتی جسی ، بهر حال مصیبتی بشمار میرفت . بعلاوه با غـرق جسی، درآمدی که او بعنوان کرایه نیز ازسرویسهای گردآوری برده‌وصدف میآورد ، قطع شد واز آنجاکه‌این‌درآمد، در مخارج اداره اراضی خیلی تأثیر میکرد، بروسعت مخارج افزوده گشت وبعلاوه قسمت زیادی از ابزار ولوازم نیز درشرف انهدام یا اتمام بود . بنابر این لازم بود که بجـای این‌کشتی ، کشتی دیگری خریداری شود وشلدون در حال حاضر هیچ موجودی قابلی در صندوق نداشت .

درخارج آسمان‌را ابرهای سیاه پوشانده بود وگردبادهای شدید چوب بست‌های خانه ییلاقی را میتکانید . اندك اندك شلـدون از بابت جن‌لاکلند ناراحت شد ودوربین دریائی خود را بمنظور تجسس در دریا بدست‌گرفته بروی ایوان‌آمد . کشتی‌بادبانی بزرگی دراین اثنا ازدور نمایان شد وبقصد لنگرانداختن بجلوآمد . این کشتی **فلیبرتی‌جیبه** نام داشت وناخدای آن **کاپیتن اوله‌زون** برادر کاپیتن اوله‌زون ناخدای مفقود کشتی جسی بود که بلافاصله بساحل‌آمد کاپیتن اوله‌رون مردی لاغر اندام ، زردرو ودارای نگاهی سرگردان ومضطرب بود . او بزحمت‌خود را بروی زمین میکشید وچون بآهستگی خاصی از پلکان ایوان بالاآمد ،

روی اولین پله آن ازهوش رفت . شلدون دوان دوان گیلاس ویسگی‌ای برای اوآورد که حالش‌راکمی بهترساخت وآنگاه گفت :

ـ اوله‌زون شما نمیتوانید سرپا بایستید . بهتراست مدتی مرخصی بگیرید وبرای استراحت در منطقه ملایم‌تری بسیدنی بروید .

پیر مرد سری تکان داد و گفت :

ـ آب وهوای استرالیا بهیچوجه بحال من سازگار نیست‌سه‌سال‌است که اینرا تجربه کرده‌ام . هنگام پیاده‌شدن لرزم گرفت ومجبور شدند مرا ببیمارستان ببرند . مدت دوهفته باتب‌چهل درجه آنجا ماندم . پزشك بمن توصیه کرد که بجزایر برگردم . آب وهوای‌جزائر برای من سازگارتراز استرالیا است .

ـ پس بنظرشما برای معالجه تان چه‌تجویزی لازم‌است ؟

ـ رفتن‌بنواحی مولدم، نواحی‌شمالی ! این‌نواحی دور وخیلی‌دوراست من محکوم‌هستم که باقی‌عمر خودرا درجزایر سلیمان بگذرانم. ایکاش‌که هرگز باینجا نمیآمدم .

پتراو له‌زون ، از قبول دعوت شلدون دائر برماندن شبانه اش در براند استنکاف کرد واوائل غروب آفتاب ، هنگامیکه آسمان یکپارچه برنك آتش در آمده بودبکشتی خود برگشت .

باد که تاآنهنگام کمی تخفیف یافته بود ، باشدتی بیش از پیش شروع بوزیدن کرد و در میان گرد باد شدیدی که متعاقب آن برخاست زورق جن در کشاکش امواج نمودار گردید. در حینیکه زورق یکراست بسوی ساحل میآمد پرچم راهنمای کشتی‌ها بساحل آورده شدو شلدون‌در حالیکه سرتاپا از اضطراب وهیجان بلرزه در آمده بودمشاهده کرد که جن باقد برافراشته برسکان زورق ایستاده است وبا تمام قوامیکوشد که دل تهدید کننده وسهمگین امواج‌را بشکافد و پیش بیایدواز ین‌حیث‌هر لحظه درشرف‌غرق شدنست .

ملوانان ماهیتی‌ای‌بنا برعادت خویش‌در نزدیکی ساحل بآب پریدند وزورق را بروی شن کشیدند جن بدنبال آنهااز زورق فرودآمدو هنگامیکه همراه محافظین‌عجیب‌وغریب‌خویش‌خیابان‌تنك ومشجر باغ‌رامیپیمود نخستین قطرات درشت وسخت‌باران بسان دانه‌های تگرگی شروع بباریدن کرد.

درختان نارگیل باغ زیر فشار گردباد خم میشد و بهم می پیچید ابرهای غول آساوتیره‌و تاری پی‌در پی در آسمان متراکم میگشت وشفق

کوتاه استوائی رادر کوتاهترین مدت برنك شب ظلمانی در میآورد . شلدون که فرود آمدن دختر را دیده بود خوشحال وخندان ، بدون توجه ببادی که موهایش راآشفته میساخت نفس زنان ازپلکان ایوان بائین‌دوید حال آنکه خودمتعجب بود که‌چگونه غم‌واندوه بی‌پایان بعد ازظهری‌اش چنین ناگهانی پایان پذیرفته وجای خودرا بشعف وخوشحالی شکوفانی داده است . جن بدون‌آنکه وقت تجدید قوا باو بدهد گفت :

- پاری سوله چقدر جزیره دلفریب ، زیبا و جالب‌است ... من تصمیمم‌را گرفتم . نصفش‌را خواهم خرید همین‌امشب‌تقاضایم‌رابکمیساریای جزایرخواهم نوشت وبااولین کشتی‌ای که ازینجا بتولاگی حرکت‌میکند بدانجا خواهم فرستاد . جای‌منزلم راهم‌انتخاب کرده‌ام . یك‌جای قشنك و بامزه . آقای شلدون عزیزمن، لازم‌است که شما یکروز بامن بآنجا بیائید ونصایح لازم را بمن بکنید . خوب لابد اجازه میدهید که‌تا روبراه شدن کارهایم درآنجا اینجا درخدمتتان بمانم ، نیست ؟متاسفم ! ولی کاردیگری ممکن نیست . هوم عجب بادی ، منظره دریا خیلی عالی‌است . اما .. گمان میکنم برای شام کمی دیر کرده باشم . اجازه بدهید سری بمنزلم بزنم وخستگی‌ای درکنم وبسرووضعم آرایشی بدهم. زیاد طول نمیکشد فقط درحدود پنج دقیقه .

طی این‌غیبت کوتاه دخترجوان ، شلدون‌بی‌اختیار در سالن‌غذاخوری منزلش قدم‌میزد وبی‌حوصلگی خفقان‌آوری اورا ناراحت میساخت بالاخره وقتی درمقابل هم ، کنار میزشام نشستند بدختر گفت :

- میدانیدمیس‌لاکلند که طی‌غیبت امروزتان‌من چه تصمیمی گرفتم .

- نه بگوئید .

- اینکه منبعد دیگر باشمایك کلمه حرف نزنم.

- حرف‌نزنید ؟ پوف ! عجب کلمه‌زشتی ! شما بازی باسرنوشت را درکجا یاد گرفتید ؟ خوب ، بایك زن اینطور صحبت میکنند ؟

- عصبانی‌نشوید ...

- بعلاوه من خیلی خوشم‌میآید که‌هرچندلحظه جدالی باهم بکنیم .

— من این‌عقیده‌را ندارم . من‌مصمم‌هستم دیگر باعث جاروجنجال بین خودم‌وشما نشوم . تقصیر بامن است که‌همیشه ...

- میخواهید ادعا کنید که درواقع من‌همیشه مقصرم ؟

- آه خواهش‌میکنم مبالغه‌نکنید .

ـ اگر اینقدر درعقیده خود استوارید من همین فردا صبح خواهم رفت . خوب پس چنین قیافه خشنی بخودتان نگیرید . مثل اینکه ازعصبانیت دندان قرچه بشما دست داده است . من این حرفهارا برای آن زدم که کمی اذیتتان کرده باشم . بهرحال ، دربین راه من بافلیبرتی جیبه برخورد کردم. فلیبرتی کشتی زیبائی است ولی حالش خیلی خرابست . تجهیزاتش بدرد نمیخورد . ما کاملا ازنزدیك او ردشدیم ومن درست در آنموقع نگاهی بنوآ ـ نوآ کردم . او ابدا بکشتی دقتی نکرد و فقط لبخند تمسخر آمیزی زد .

شلدون گفت :

ـ ناخدای فلیبرتی جیبه راتب بکلی پوسانده است. قیمت ملوانانش هم چندان زیاد نیست . خواهش میکنم کمی تخم مرغ برایم بریزید .

و درحینیکه جن کاردخودرا درمیان گوشتهای کنسرو فرومیبردو آن را باتخم مرغ آلوده ، در بشقاب شلدون میگذاشت ، انگلیسی دستهای او رامینگریست. دستهای دخترك ساده وزیبا، سبید ومحکم ، آفتاب سوخته و پیچیده ، بسان دستهای مرد جوان و ورزیده ای بود که هیچ انگشتری انگشتانش را زینت نمیداد و درمچ گرد و زیبایش کوچکترین اثری از بندساعت مشاهده نمیگشت بلکه آستین پیراهنش اندکی ساعد سیمین او را پوشانده بود . آیا دراین دستها ، در این مشت و در این بازو ، آن مفهوم معنوی وحیرت انگیز وجود نداشت که دل شلدون را میفریفت ، او را شیفته خودمیساخت وسرتاپا بلرزه اش در میآورد ؟

گناه شلدون آن بود که تصور میکرد میتواند جن را بصورت زنی ملاحظه کند حال آنکه وی از نظر عقلی وفکری بزحمت بدخترجوانی می‌مانست، بلکه باآن هفت تیر بزرك، کلاه دم اسبی گل و گشاد وتفنگش بپسرکی شباهت داشت .

بلی او جنسیت نمیفهمید . حتی صدایش درعین حال ملایم ومردانه بود وبهیچوجه بصدای زنی شباهت نداشت وبارها شلدون هنگام شنیدن صدای او بیاد آورده بود که چگونه او میتوانست همین صدا را هنگام نماز یا قرائت سرودهای مذهبی ، در کلیسای شهرمولدش بشنود . راستی این مخلوق شگفت انگیزوعجیب که نه مادر خویش را شناخته بودو نه بعنوان تربیت و تعلیم چیزدیگری جز کش و کوشش زندگی پدرش را دیده بود ، چگونه میتوانست طوردیگری باشد ؟ اسب و سلاحهای آتشین اسباب بازی او بود

وخیمه‌وخرگاهی که دربیابان زده میشد اطاق کودکانه او بشمار میرفت و درست باین‌دلیل او از دامن‌زنانه تنفر داشت و درست بهمین دلیل اواز هیچیك ازمناسبات زنانه سردرنمیآورد . او در سراسر زندگی خویش ، خویشتن را بعنوان‌یك‌پسر ملاحظه‌کرده بودلیکن بدون‌شك‌روزی‌میرسید که خصلت ووجدان زنانه اش بیدار شود و آنوقت ... آنوقت از کجا معلوم بود که دردام‌عشق‌نمیافتاد ؟

ولی آنچه‌مسلم بود آن بودکه دخترك باهمان‌شکلی که میزیست جای بزرگی را در زندگی او اشغال کرده‌بود ، این‌را انگلیسی ازآنجا که تمام بعد از ظهر را بانتظار اوبرروی ایوان خانه اش نشست و فقط پس ازظهور زورق او درمیان امواج وگردباد ،خیالش‌راحت شد،دریافت. بهرحال اوپای‌خودرا برروی‌سیم برقی گذاشته بود که‌معلوم نبود امروز یا فردا ، اورا بگیرد و درخود بفشرد . شلدون چنان غرق‌در افکارخودبود که‌متوجه سئوال دخترك نشد وبدینجهت پرسید :

- ببخشید خانم چه‌سئوال‌میکردید ؟

دخترك جواب‌داد :

- مجبورم‌نطق‌کوتاهم‌را ازسر بگیرم چون‌شما هیچ‌آنراگوش نمی کردید . من‌میگفتم که‌کشتی فلیبرتی جیبه‌فعلا بحال زاری دچار شده‌است من فرداصبح باکمال ادب نزد ناخدای آن‌خواهم رفت و آمادگی خودرا برای خدمت در کشتی‌اش اعلام خواهم داشت. افراد من کشتی رابساحل خواهند آورد ویکبار دیگر دماغ جلو وعقب وکف و بدنه آنرا بخوبی خواهندتراشید.فلیبرتی باورقه‌های‌فلزی و پلهای‌افقی‌اش‌چهل‌پادرازی بیشتر ندارد . درموقعیکه‌کشتی برروی‌لنگرش میلغزید ورقه‌های‌فلزیش را دیدم من باین‌کشتی‌علاقمند شده‌ام و درنظردارم که‌همین روز ها مسافرتی با آن بکنم .

اوائل‌غروب جزیوشلدون برای استراحت وبمنظور صرف‌یك‌فنجان قهوه ، برروی ایوان‌نشستند . از آنجا صدای‌فریادهای گوشخراش ساتن که درمقابل درورودی‌مشرف بساحل باغ بزندگی پرجنجالی اشتغال داشت میآمد . شلدون از جای برخاست و بسیاهی که ترسان لرزان از چنگش گریخته بود فرمان‌داد که بجلو بیاید وچون اوجلو آمد ازش‌پرسید :

- آهای اربابت کیست ، کی‌هستی ، چه‌کسی‌ترا باینجا فرستاده است ؟

سیاه جواب داد :

ـ من ... مال آقای **بوشه** هستم . ایشان گفتند که ... که عده زیادی آدمخوار که از پورت‌آدم فرار کرده‌اند... سرو کله‌شان درنزدیکی‌های‌منزل ایشان پیداشده است .

سپس لوله کاغذی‌را از کمربندش بیرون کشیده بسمت شلدون دراز کرد و اونیز بسرعت آنرامرور کرده بجن گفت :

ـ این نامه را آقای بوشه نوشته است . بوشه جانشین **پانکار** است که از او باشما صحبت کرده‌ام ودردوازده‌میلی‌ساحل اینجا سکونت دارد او بمن مینویسد که دسته ای از آدمخواران پورت آدمی ـ یعنی همانها که یونك راجع بشان باما صحبت کرد ـ و بالغ بر پنجاه نفر میشوند با زورق های دراز و بدهیکلشان ببیابان ساحلی مقابل خانه اش آمده‌اند . ظاهراً خیالهای‌موحشی‌هم‌دارند زیرا شش هفت‌رأس خوکش‌را کشته‌اندو لازمست هرچه‌زودتر باو کمك‌برسانیم .

ـ خوب ؟

ـ واگر کمکی باونرسانیم او هم بپانکار ملحق خواهد شد وآقای **بیلی‌پاپ** صاحب اراضی‌مزبور اجباراً در جستجوی عامل دیگری برای اراضی خود در آن جزیره بر خواهد آمد . من خیلی میل دارم که بکمك او بروم. ولی میترسم شما را در اینجا تنها بگذارم .

ـ پس مراهم همراه ببرید .

شلدون خندید وسری تکان داد .

جن اصرار کنان گفت :

ـ من بقدریك مرد میارزم .

ـ نه ! از هرنظری که من فکر میکنم ، می بینم که بهترآنست شما درمنزلتان بمانید .

ـ پس ملوانان تاهیتی ای مرا همراه خود ببرید . آنها تیر ـ اندازان خوبی هستند وازچیزی ابا ندارند . فقط **اوتامی** از میان آنها کمی ترسواست‌آنهم نه ازآدمخواران بلکه از اجنه .

ـ من نمیتوانم شمارا دراینجا بدون محافظ بگذارم .

ناقوس بزرك صدا کرد وپنجاه سیاه دوان‌دوان وجیغ کشان ازسر کارهای خودرسیده ، زورقهای خویش راباب افکندند. افراد عادی‌شلدون

درآن جای گرفتند وفقط بعنوان تقویت سه تن ازملوانان تاهیتی‌ای‌مسلح بتفنك و فشنك درون قایق نشستند . درحینیکه قایق از ساحل جدا میشد شلدون بجن گفت :

ــ خدا حافظ . من فردا صبح برخواهم گشت .

جن که تنها مانده بود بمنظورمراجعت بسمت درباغ برگشت . او ناچارشد ازمیان سیاهانی که زورقها را تاساحل دریا بدوش کشیده بآب انداخته بودند بگذرد ویکباردیگر باقیافه‌های مظنونانه و شك آور آنها که چشم براه حوادث شبانه بود ، روبروشود . آنها برای اینکه باوراه بدهند ازدوروبرش دورشدند . ولی جن درحینیکه از میان آنها میگذشت احساس کردکه درپنجه رحم ومروت ایشان گرفتار است . تعداد سیاهان برای کشتن او ، اگرمایل بآن بودند ،کافی بود . در اینصورت چه کسی میتوانست جلوی ایشان را بگیرد . آنگاه اوبخاطرآوردکه نوآ- نوآ، ازوچندان دورنیست وبااولین فریاد بکمکش خواهد دوید . سپس احساس کردکه اندکی راحت ترومطمئن تر شده است .

اما چون در باغ را باز کرد در تاریکی ملایم غروبگاهی چشمش بسیاهی افتادکه آهسته آهسته پیش میآمد . اونتوانست این سیاه رابشناسد وازینرو باخشکی پرسید :

ــ کیست ؟ کی‌هستی ؟ اسمت چیست ؟

ــ من‌هستم آره‌آ .

جن بخاطرآوردکه این نام را قبلاهم شنیده است وآنوقت بیادش آمدکه آره‌آ نام‌یکی ازدوتن سیاه بیماریست که در بیمارخانه‌ازش‌پذیرائی کرده وبدبختانه سیاه دومی مرده است . سیاه گفت :

ــ من ... من ... خیلی مریض ... بودن ...

خوب ، حالا که کاملا سالم شدی ؟

بلی ... فقط کمی .. تنباکو ، الیاف ودندان‌کوسه خواستن‌که .. گردن بندی برای خودم ساختن . . . یك کمر بند هم . . . اگرباشد ... بد نیست .

جن درفضای نیمه روشن غروبگاهی چنان اورا برانداز کرد تا در چهره سیاهش یك لبخند ، و یا یك حرکت دیگرکشف کند . زیرا تصور میکردکه سیاه اکنون شوخی میکند وساختن‌گردن بند ، برای او بمنزلهٔ بهانه‌ای بیش نیست .

اماچهره حیوانی سیاه مثل میت بیحرکت بودوتکانی نمیخورد .بجز یك لنك تنك و یك جفت دکمه بلوری گوشهایش را زینت میداد و کلاه حصیری کوچك ومضحکی که برسر گذاشته بود ، درسرتاپای اوچیزدیگری مشاهده میشد . تازه کلاه حصیری اوهم مرکب ازرشته های صدف براقی بود که معمولا برای ساختن سکه‌های صدفی درجزایربکارمیرود .درعوض دو چشم ریز وحیله گـرش ، در نـور ملایم ستار هـا ، چون دو چشم حیوان درنده‌ای میدرخشید . سیاهان دیگرپشت سراوگردآمده وبصورت دیوارمستحکمی گرداگردش ایستاده بودند . بعضی ها هم لبخندی بر لب داشنند وبقیه جن‌را با نگاهی صمیمانه تندوخاموش مینگریستند اوپرسید:

ـ اینهمه چیزهارا میخواهی چه کنی ؟

ـ من خیلی .. مریض ... بودن .. باید .. تلافی ...

جن اندیشید :

ـ اینست نمونه حقشناسی آنها ؟ آیا شلدون حق داشت ؟

آره‌آلجوجانه منتظر بود صدای پرش یك ماهی برویآب ازسمت دریا بگوش رسید . موج کوچکی که زمزمه ملایم وشیرینی میکرد ،دوان دوان خودرا بساحل رسانیدوآنجا خاموش شد . سایه یك خفاش وحشی که پروازی خـاموش وهراس انگیزداشت از روی سرجن و سیاه لجوج گذشت وزش نسیمی که ازساحل برمیخاست گونه‌های دختر جوانرا نوازش داد ! اوبالاخره درحالیکه بشت بآره‌آ میکرد جواب داد :

ـ بکلبه‌ات برگرد !

سیاه یکقدم بجلوبرداشت وگفت :

ـ نه توباید اینها.. را بمن دادن..

ـ آره‌آ ...توخیلی احمق ... من بتوهیچ‌چیز ندادن ..

آره‌آ صدایش را بلند کردوگفت :

ـ من خیلی زحمت کشیدن ... من میخواهد فوراً گرفتن ... فوراً گرفتن ..

جن که‌حوصله‌اش بسرآمده بود چنان یکجفت‌سیلی محکمی بگوشهای آره‌آنواخت که‌سیاه تلوتلوخوردن چند قدم‌بعقب برداشت وبمیان‌همنژادان خود افتاد .

ولی‌آنگاه سیاه دیگری قدم پیش نهادوگفت :

ـ من‌هم ...میخواستن ...

چشمانش هم شاکی وهم مضطرب بود.

جن ازمشاهده آنها بیاد حالاتی افتاد که معمولا ازمشاهده درخشش چشمان میمونها بانسان دست میدهد. اما باوجود آنکه سیاه اززل‌زل نگاه کردن دخترك عاجز شده بود لبهای ضخیمش را تکان داده با زحمت فوق‌العاده‌ای گفت :

ـ من ... من‌هم خواستن ...

ـ تو ... تو برای چه میخواهی ؟

ـ من ... گوگومی است . بائو ، برادر ... من بودن ...

جن بیاد آورد که بائو نام سیاه متوفی است .

ـ خوب ، بعد !

ـ بائو هم مریض .. بودن ... بعد .. مردن ... او برادر ... من تو باید پول بمن‌دادن ... پدر من ریش‌سفیددر پورت آدم من باید پول گرفتن ...

جن‌شروع بخنده کردوگفت :

ـ گوگومی .توهم مثل‌آره‌آ یك‌احمق بزرك ! آخر .. انصاف . کی باید بمن‌پول دادن ، برای‌پرستاری .. بائو ؟

سپس‌رشته مکالمه‌را پاره کرده درچوب بستی باغ‌راگشود وپشت‌سر خود بست ـ لیکن گوگومی منظر شکست نشد ، بکنار در آمد دهان خودرا بلای آن گذاشت وفریادزد :

ـ پدرمن ... یك‌ریش‌سفید بزرك ... تو جرئت نه‌بمن‌سیلی زدن مثل آره‌آ ... من قسم .. خوردن .. که تو .. ترسو ؟

جن‌سوزش خشم‌را در خویش احساس کرده برگشت‌وگفت :

ـ من .. ترسو ؟

ـ بله .. وتوجرئت نه‌بمن‌سیلی‌زدن !

جن ازپشت در دستش‌را بلند کردومحکم بوسط صورت‌سیاه کوبید. ضربه بقدری‌محکم وسنگین بود که سیاه را بتلوتلو خوردن وا داشت و سپس بر زمین انداخت لیکن او بسرعت از جای برخاسته چنانکه گوئی میخواهد دررا بشکند خودرا بروی درانداخت وغفلتاً‌تمام‌سیاهان بمنظور شکستن چوب بست بسمت درباغ پریدند .

لحظه بحرانی وخطرناکی بود . جن ناگهان بیاد آورد که هفت تیرش‌همراهش نیست بلکه در اطاق بمیخی آویزان است . معهذا بیادش

آمدکه نوآنوآ درهمین نزدیکیست وفقط منتظر کوچکترین فریاد است تا بکمکش برسد ازینرو بدون‌هیچگونه ترس ، از کمك‌خواستن اباکرد وبجای آن‌سوتی کشیده فریاد برآورد :

ـ ساتن ! ساتن !

ولی‌سیاهان‌منتظر بقیه‌کارنشدند ٠ چون سك را قبلا میشناختند ، با همان‌یکی دوفریاد اولی‌جن بافریاد ها وجیغها وقیل‌وقال های وحشیانه و گوشخراشی باغرا خالی کردند ٠

جن بخانه‌اش برگشت وازخنده داشت رودبر میشد ٠ سپس‌ازحادثه ای‌که رویداده بود بسختی متأثر ومنقلب‌شد بحدی که‌سیل اشك ازدیده ـ اش جاری ساخت ٠

بعد تمام شب را بیدار ماندو بفکر سیاهی که‌مرده وبرادرش او را تهدید کرده‌بود افتاد آنگاه در دل‌گفت :

ـهوم ! وحشی‌ها ! احمق‌ها !

وبا خجالت بسیار ازخود پرسید که آیا جرئت خواهدداشت ،تمام جریان واقعه‌را در مراجعت برای‌شلدون‌حکایت کند ؟

فصل یازدهم
راهزنان پورت آدم

صبح روز بعد شلدون درایوان خانه نشسته وجریان دیروزرا برای جن‌لاکلندحکایت میکرد . اومیگفت :

- بطور خلاصه کارها خیلی خوب گذشت . دیدم بوشه در اینکه آدمخواران پورت‌آدم را وادار بهزیمت کند ، مرددست ، باوکمك کردم تا تصمیم بشدت عمل بگیرد . او هم گرفت و شجاعانه بآن عمل کرد : ماتلپاسه، یکی از سیاهان بیروشروری را که برآندسته ریاست داشت ، دستگیر کردیم ودرجلسه‌مضحك و کوتاهی که تشکیل دادیم ، مجبورش نمودیم تاشرایط صلح مارا بپذیرد . اوهم پذیرفت. این‌شرایط خیلی‌ساده بود : پرداخت ده‌برابر قیمت خوکهائی که‌کشته بود !

بعدماازو تقاضا کردیم که هرچه زودتر جزیره را با افرادش ترك بگوید . باید بشما بگویم که خطر ایندسته کم هم نبود . آنها تقریباً بشصت‌نفر بالغ‌میشدندکه درپنج زورق بزرك جایداشتند واگرمیتوانستند ضربت وحشتناکی بماواردمیآوردند . دوازده تن ازایشان مسلح بتفنگهای اسنیدر بودند و کاملا از رموز تیراندازی باآن اطلاع داشتند .

- چرا تفنگهایشان را ازشان نگرفتید ؟

- شعبه‌اداری جزیره بسیار مقید و معتقد بقول وقراربود . اوتصور میکردکه اگر سلاحهای ایشان راازدستشان بگیریم ، آنهابفرماندا‌ری کل جزایر درتولاگی شکایت خواهند کرد و آنوقت ما مقصر شناخته خواهیم‌شد .

بهرحال آنها سوار زورق شدند و دومیل آنطرفتر برای خوراك مجدداً بساحل برگشتند . من شکی ندارم که آنها پشت سر من سوار زورقهای خودشده ومرا تاجزیره‌ام تعقیب کرده‌اندوبنابراین بعیدنیست که دراین حوالی سروکله‌شان پیدا بشود . آنها از دست من خیلی عصبانی هستند .

بالاخره دوساعت بعد دسته کوچك زورقهای آدمخـواران بساحل جزیره پهلومیگرفت .

سیاهانی که‌دراراضی زراعتی کارمیکردند پس‌ازکارروزانه بکلبه‌های خویش رفته بودند . خدمه شلدون بکارحاضر کردن شام وطبخ غذا اشتغال داشتند .

ساتن پنجه‌های‌خودراازهم بازکرده‌وزیرمیز بیلیارد خوابیده بود و خواب صعودازامتدادرودخانه بالاز وناوشکارماهی‌راباتفنك ار بابش‌میدید. کوچکترین بادی نمیوزید . مگسها ساتن‌را آزار میدادند . جن در کلبه خود وشلدون روی ایوان خانه خویش نشسته بود ..

درخارج ، ازدور درمیان آئینه‌آب دریا کشتی فلیبرتی جیبه مشاهده میشدکه بروی لنگرش بیحرکت ایستاده بود و بنظرمیرسیدکـه حرارت آفتاب ظهر اورا درخود له کرده‌است . ملوانان تاهی‌تی‌ای از صبح برای شکار ماهی باتفنك بساحل رودخانه باله‌زونارفته بودند . شلدون ناگهان ازحالت خواب ونیمه‌بیداری‌که درآن فرورفته بود باتکان‌ترسناکی بیدار شد واین تکان بسان ضربه‌ای اورا از حالت‌گیجی و بیحالی سابق بیرون آورد . بی‌آنکه تکان بخورد چشمها را باز کـرد و از مقـرخویش زمین مقابل خانه‌اش‌راکه مستور ازسیاهان مسلح شده بـود نگـریست . این‌ها آدمخواران‌پورت‌آدم بودندکه‌وی‌همانروز صبح‌ایشانرا ترك‌گفته‌بود.ولی اکنون پانزده تن ازسیاهان شریر وقسی‌القلب سان‌کریستوبالی بایشان اضافه‌گشته وبدون شك ازطریق دریا، بدانهاپیوسته بودند .

شلدون ازصندلی راحتی خویش بپائین غلطید و بـدون هیچـگونه عجله‌ای تابکنار نرده‌ایوان آمد . آنجا دهاندره‌ای کرد و نگاهی بدسته پرقیل‌وقال آدمخواران افکند. آنگاه اندیشیدکه چنین مبارزاتی ، خط اصلی سرنوشت اوست واو در هنگام مقابله بـا این حوادث یا باید غلبه کندویامغلوب شود.

نگاهش همچنانکه بروی گـله سیاهان میگشت ، لاقید و بی اعتنا بود . فقط باکمال دقت آنهارا زیر نظر میگذراند . تفنگهای‌اسنیدر هم چنان دردست سیاهان بود وحتی چندتفنك کهنه جدید هم در دست آنها مشاهده‌میشد.

بقیه افراد دسته، نیزه‌های‌نوك تیزبلند، زوبین ، تیرکمان ، پیکان‌و کاردو خنجر در دست داشتند . پشت سر آنها و روی ساحل پنج زورق

بزرك بوشیده از نقش و نگارها و تزئینات براق صدفی مشاهده میشد

شلدون خمیازه کشان پرسید :

ــچرا باینجا آمده‌اید ؟

کسی جوابی ندادو شلدون سئوال خویش را با ارتعاش کمی تکرار کرد سیاهان که دچار ناراحتی مختصری شده بودند، بی اراده تکانی خوردند و بسان گله گوسفندی بحرکت و پچ‌پچ در آمدند . لکن هیچکدام ازیشان لب از لب بازنکردند تمام چشمها بشلدون دوخته شده بود و گوئی همه انتظار وقوع حادثه ای را داشتند . آیا چه کسی خواهد توانست اولین حرکت را علیه این مرد سفیدپوست انجام دهد و بقیه را بتابعیت از خود وادارد؟ نظر شلدون کاملا متوجه این امر بود زیرا اگر میتوانست چنین شخصی را در بین ایشان پیدا کند میتوانست بفهمد که بیشتر از همه از کدامشان باید بترسد .

همانگونه که راست و با قد برافراشته در مقابل سیاهان ایستاده بود ناگهان چشمش بلوله تفنگی افتاد که بزحمت ازمیان بدن دو تن از سیاهان خارج گشته و مستقیما بسمتش قراول رفته بود . پس با انگشت آنرا نشانداده بخشکی پرسید:

— تو باتفنگت اینجا چه میکنی؟

آنمرد لرزید و سلاحش را پائین آورد . شلدون در حالیکه شلاقش راصدا میداد فرمانداد :

ـ همه ازینجا بروید ! زود سوار کشتیهای کثیفتان بشوید ، فهمیدید ؟

سیاهی که سینه پشم آلودش بسان زرهی از چرك و کثافت پوشیده و گوئی از سالها پیش رنك آب بخود ندیده بود قدمی بجلو گذاشت و گفت :

ــمن . میخواهد.. حرفزدن .

شلدون با لحن ملایمی گفت :

ــ تلپاسه.. تو باینها گفتن . رفتن !

سیاه جواب داد:

ـاینها بچه‌های خوب.. اینها ماندن !

شلدون که میکوشید نگرانی خود را ازین مذاکره اجباری مخفی

بدارد پرسید :

ـ خوب، چه میخواهی بمن بگوئی ؟

تلپاسه مردی را که شلدون بلافاصله اورا شناخت-زیر اوی گوگومی از سیاهان خودش بود ــ نشانداد و گفت:

ــ اینمرد مال من بودن ...

ــ خوب ؟

ـ زن سفید پوست شما... خیلی شیطان ... او گوگومی را زدن این.. خوب،.. نه! گوگومی پسر یك رئیس قبیله بزرك ... وقتی من.. مردن.. او بجای من رئیس ... چون زن سفیدپوست تو.. او رازدن..تو باید خیلی تنباکو، باروت ،صدف.. بمن دادن ...

— پیر سگه احمق !

یکساعت قبل ، او جریان واقعه را از جن شنیده و با خنده وتمسخر بسیار از سیلی خوردن گوگومی اطلاع حاصل کرده بود. ولی اکنون تلپاسه بتلافی گوگومی ، بنزد او آمده و درازای سیلی جن ، خسارتی از شلدون طلب میکرد .

ازینرو فریاد کرد :

— گوگومی ! جای تو اینجا نیست برو بکلبه‌ات . زود . خیلی زود .

سیلی خورده جواب داد :

ـ نه . من میمانم.

تلپاسه دوباره گفت :

— زن سفید پوست تو با و تو سری زدن... من قسم خوردن.. که اگر تو تنباکو ندادن... خیلی شلوغی راه انداختن.

درین موقع شلدون لرزش ملایم چوبهای ایوان رازیر قدمهای جن که باو ملحق میشد ، احساس کرد. اما سر را بسوی او برنگرداند زیرا تعداد زیادی تفنك از پائین بسوی او قراول رفته و آماده تیر اندازی بود ...

کف ایوان زیر پایش دو باره لرزید . شلدون دریافت که جن دور می‌شود و آنگاه لرزش‌های دیگری بـاو فهماند که دختر بنزدش برگشته است

بالاخره جن آمد و درکنار او جای گرفت. شلدون ملاحظه کرد

که دخترك سیگار کوچکی برلب دارد و بآرامی آنرا دودمیکند. ابتدا از دود کشیدن دختر تعجب کردزیرا اینکار عادت او نبودومخصوصاً در آنهنگام مناسب نمینمود .

لیکن اندکی بعد معنی اینحرکت دخترك را دریافت . جن پاکتی حاوی مواد منفجره در دست داشت و در انتهای آن فتیله کوچکی وصل بیك کبریت آویزان بود. دختر بفکر افتاده بود که ازحیله کریستیان یونك در مقابله با چنین موقعیتی استفاده کند بس شلدون با خاطری جمع و لحنی محکمتر خطاب بسیاه گفت :

ـ خوب ، تلپاسه ، باین سیاهها بگو که بساحل بروند. بخدا قسم شوخی نمیکنم .

رئیس قبیله پیر جواب داد:

ـ من هم شوخی ... نه . تو باید تلافی کردن، سیلی زنت را بکو کومی .

شلدون نرده ایوان را چنانکه گوئی بمنظور جستن بروی او آماده میشود گرفت و گفت :

ـ خوب ، الان من میآیم و یکی هم توی سرتو میزنم.

زمزمه خشم آلودی دسته سیاهان را فراگرفت و سراسر دسته تکانی خورد.

دهانه لوله بسیاری از تفنگها بسمت مرد سفید پوست قراول رفت و ناگهان صدای شلیك گلوله ای ازیك تفنك اسنیدر بسان غرش رعد طنین افکند. شلدون صدای خردشدن شیشه ای را پشت سرخود شنیدودرست درهمان لحظه جن سیگارخود را بفتیله پاکت دینامیت آشنا ساخته بچابکی آنرا بجانب سیاهان پرتاب کرد. پاکت خش خش کنان در بالای سر سیاهان بپرواز درآمد و دودسیاهی از آن متصاعد شد و با آنکه هیچ انفجاری اتفاق نیفتاد سیاهان با وحشت و دهشت فوق العاده ای پا بفرار گذاشتند. ساتن که صدای شلیك گلوله و سوت فتیله خش خش کننده از خواب بیدارش کرده بود در سالن غذا خوری که شلدون و جن منافذ آنرا بسته بودند ناله میکرد و نفس نفس میزد. جن بلافاصله در آنرا باز کرد و داستان اندوهناکی که میبایست آغاز شود بصورت کمدی خوشمزه ای پایان پذیرفت . سیاهان دیوانه وار تفنگها وسلاحهای گوناگون خود را رها کرده مانند معمول برای یافتن پناهگاه بآغوش درختان نارگیل رفتند .

ساتن پی‌درپی آنها رامیدرید. هرگز فرصتی نیافته بودکه تـا این حـد آزادانه گوشت سیاهان را بدرد و بخورد . اوباخشم فوق العاده پاهـای فراریان را میگرفت و قطعه قطعه‌میساخت. و آنقدر بدینکار ادامه داد تا آخرین جفت این‌پاها از دندانرس اوخارج‌شد .تمام افراد دسته بجز تلپاسه که بعلت پیری نمیتوانست از درخت بالا برود وراست و محکم بر جای خود درازکشیده بود ، ببالای درختان گریخته بودند. ساتن که جوانمردتر از آن بود که بیکدشمن ضعیف واز پا افتاده حمله کند ،او را رهاکرد و با خشم فوق العاده‌ای ازروی یکدرخت نارگیل بروی درخت دیگـر پرید و پاهای هر کدام را که نزدیکتر بـود درید • شلـدون بجن گفت :

- پاکت دینامیت‌شما فاسد شده است . یالااقل آنطور که‌من تصور میکنم فتیله‌درست جانیفتاده بهرحال‌شما احتیاج بتعلیماتی درین‌باره دارید. مهمترین این تعلیمات آنست که ...

جن شانه‌هایش را بالا انداخت‌وگفت:

ـاین دینـامیت نبود ..من فقط یك بسته کلرودین‌پیدا کرده وآنرا دور کاغذ بیچیده بودم تا بصورت دینامیتی دربیاید وبعدهم فتیله کوتاهی بآن بستم.

سپس دو انگشتش را بدهان گذاشت و مانند پسر بچه‌های‌شیطان و بازیگوش سوت گوشخراش و زننده‌ای کشید بطوریکه شلدون ازین حرکت اوعصبانی شد .

جن معمولا نـوآـنوآ و ملوانـان تاهیتی‌ای خویش را بدینطریق صدامیکرد وانگلیسی همیشه ازین طرز سوت کشیدنش معذب بودبدینجهت گفت :

ـ افراد شما دراین نزدیکیها نیستند . آنها بساحل‌رودخانه باله‌ـ زونا رفته‌اند تاماهی بگیرند . ولی اینطورکه می بینم کشتی‌فلیبرتی‌جیبه‌و کاپیتن اوله‌زون‌باسیاههایش‌دارند میآیند. نگاه کنید چطورپارو میزنند . مثل اینکه مطابق میلش کارنمیکنند. این پیر مرد هم وقتی شروع بکاری می کندآدم‌محجوب ومهربانی نیست .

ـ بهرحال اکنون با این‌شکارهائیکه بالابلای درختان‌ناگیل‌خزیده‌اند چه باید بکنیم ؟ آنها نباید مدت زیادی درآنجا بمانند.

ـحوصله کنید. ابتدا باید درس عبرتی بآنها بدهیم .

و بطرف ناقوس بزرك رفته گفت :

ـ سیاهان من تقریباً تماماً از کسانی هستند که در میان خاربنها زیسته‌اند.این سیاهها مثل‌اهالی مالائیتا،خودشان یکنوع « موج‌ساحلی» محسوب‌میشوند.ومن‌عقیده دارم که‌ازین نوع‌سیاه‌دیگردرین حوالی نیست ، حالا امتیازاتشان را ملاحظه کنید!

آنگاه ناقوس‌را باصدای بلند بصدا درآورد وساتن براثر این‌صدا بداخل منزل دوید و شروع بزوزه کشیدن کرد زیرا همیشه از صـدای ناقوس شکایت‌داشت .

دویست تن‌سیاه تقریباً بلافاصله گرد خانه شلدون جمع گشتند و دانستند قضیه ازچه‌قرارست. ازینروهرچندنفر گرد درختی‌جمع آمده‌شروع برقص جنگی‌خویش‌نمودندوضمنا باران‌فحش‌ودشنام را بردشمنان موروثی خویش که بالای درختان مخفی گشته بودندباریدند.

درهمین اثنا کاپیتن اوله‌زون که زورقش بساحل رسیده بود پیش آمد . بعلت تب شدید تلوتلو میخورد و چنان بشدت میلرزید که بزحمت میتوانست تفنگش را نگاهدارد . چهره‌اش بسان شبحی کبودرنك بودو دندانهایش صدا میکرد و بدون‌آنکه‌احساس کوچکترین گرما و حرارتی کند زیر آفتاب‌سوزان راه‌میپیمود. او گفت :

ـمن ... من.. بکمك‌شما .. آمدم .. خدا.. مرالعنت‌کند..همیشه‌وقتی که بمن احتیاج .. هست،اسیر... تبم..

بدستور شلدون خدمه خانه‌اش سلاحهای‌مختلف بومی‌را پیش‌آورده و روی ایوان مجتمع ساختند . شلدون تمام تفنگهای نو و قابل استفاده آدمخواران را بکناری نهاد ، سلاحهای کهنه و بی اثر آنها راشکست و چند عدد زوبین ، تیرکمان و بیکان عالی و آبداده رابجن‌داده گفت :

ـ واقعاً این سلاحها ، کلکسیون تسلیحات شما را تکمیل‌میکنند.

در ساحل دریا، غارت عظیمی از اموال آدمخواران که در زورقها جا داشت صورت‌گرفت.سیاهان براندبر اثر این غارت بشادی‌وخوشحالی زائدالوصفی دچارشدند. خودزورق‌هانیز مورد دستبرد، شکستگی‌وغارت قرارگرفت واغلب قطعاتشان‌بساحل‌حمل شد ، آنجا بنخته سنگهای بزرك کوبیده ، سپس بداخل دریا برگردانده‌وبقعر آب افکنده شد .

سپس توجه‌غارت‌کنندگان بدرختان نارگیل جلب‌گردید .دشنام‌ها، قلوه سنگها ، فلاخن‌ها ، پیکانها ، تراشه‌چوبها ، متفقاً بکمك یکدیگراز ناحیه سیاهان براند بسر دشمنان ضعیف و هراسان بارید. آنها که

محکمتر از دیگران بمأمن خود چسبیده بودند، از همان بالا هزاران وعده انتقام بغارت کنندگان و دشمنان خود در پائین دادند . شلدون بجن گفت :

ـ فقط بخاطر همین کار ، چهل سال جنگ و کشتار در مالائیتا براه خواهد افتاد ولی من امیدوارم که تلپاسه‌ی پیر بزودی برای مغلوب کردن من مراجعت نکند .

سپس نگاهی برئیس قبیله پیر که در پائین پلکان ایوان نشسته بود و خشم خودرا با نفرت فرو میخورد افکند و گفت:

ـ حالا باید سر تورا کوبید ... شما ... میس لاکلند ، بروید اینکاررا بکنید. فقط یکی، یکی محکم توی کله‌اش بزنید. برای تحقیراو همین کافی است .

جن با تنفر گفت:

ـ اوف ... او خیلی کثیف است ... بهتر است اینجا او را بحمام ببریم .. آهای آدم ... آدمو ـ آدم ... این سیاه را ببروخوب بشور! اول این سطل را پر از آب کن و تو، اورنیفری برو صابون و حوله بیاور !

ملوانان تاهیتی‌ای که تازه از شکار ماهی برگشته بودند بفوریت این دستوررا اجرا کردند. آدمخوارانی که بروی درختها نشسته بودند و باکمال تعجب این شستشوی مقدس رئیس قبیله پیر خودرا تماشامیکردند از کف صابون انبوه و براقی که سرتاسر بدن اورا فرا گرفته بود ، متعجب بودند . جن قطعه صابون کوچکی را که در داخل منزل یافته بود بسمت شستشو دهندگان پرتاب کرد و تلپاسه پیر که تنش تمیز و براق شده بود، در حالیکه مرتباً تف میکرد ازجا برخاست و براثر صابونی که نوآ ـ نوآ بگلو و دماغش مالیده بود ، سرفه مینمود .

آنگاه بقیه روز بسیاهان اراضی ، بعنوان استراحت مرخصی داده شد. گوگومی محرك اولیه تمام این وقایع دستگیر و برای بقیه مدت روز تا صبح روز بعد بزندان افکنده شد. سپس بسیاهان آدمخوار پورت آدم که بروی درختان نارگیل خزیده بودند اجازه داده شد که پائین بیایند .

طی تمام مدت بعد ازظهر جن وشلدون در سایه ایوان دراز کشیده بودند و آنها را می نگریستند. بیچاره آدمخواران در تمام این مدت سر ـ

گرم تخلیه زورقهای خویش از قلوه سنگها و سایر آت و اشغالهائی بودند که بدست سیاهان جزیره در زورق‌های ایشان ریخته شده بود .

شفق کم کم میدمید که سیاهان کارشان تمام شد و با پاروهای شکسته ووصله‌دار سوار بر زورقهای خود شده بدل دریا رفتند . نسیم ملایمی تازه برخاسته بود و کشتی فلیبرتی جیبه‌سیاهان سانکریستوبالی را که دستگیرشده بودند با بادبانهای متورم بسوی‌اراضی دیگر میبرد .

فصل دوازدهم

آقای مورگان و آقای راف

روز بعد ، هنگامیکه شلدون دراراضی خود مشغول کار بود ، کشتی جدیدی بنام **مالاکولا** بساحل آمد ودر نزدیکیهای آن لنگر انداخت .

بلافاصله پس از لنگر افکندن ملوانان آن سرگرم جمع کردن بادبانها وانداختن زورق بآب شدند وجن لاکلند شخصاً بازورقی بملاقات دو تن سفید پوستی که ازآن پیاده میشدند رفت. درحینیکه یکی ازخدمه ، بدنبال شلدون میدوید ، جن ، بامشروب خنکی ازایشان پذیرائی کردودر کنارشان نشسته بصحبت وگفتگو پرداخت .

ظاهراً آنها از مکالمه باوی چندان خوشدل نبودند و جن متعجبانه مشاهده میکرد که آنها ویرا باکنجکاوی وتعجبی که بزحمت میتوانستند مخفی نگاه بدارند ، تماشا میکنند . جن حس میکرد که آنها نمیدانند او کیست ودراینجزیره چه میکند وازینرو برای اولین بارمتوجه شد که حضورش درآنجا چقدر غیرعادی است .

ولی آنها نیز بنوبه خود کنجکاویش را ابداً تحریك نمیکردند . ظاهراً هیچ شباهتی به سوداگران دریا ودریانوردان باسابقه نداشتند و بعلاوه آنقدرهم خودرا معاشرتی وهمجوش باسایرین نشان نمیدادند که مثلا بتوانند در حضور زنی حرکات مؤدبانه داشته باشند ویا با نزاکت سخن بگویند ، بلکه درکلیه حرکات ورفتار ایشان نوعی خاص ازلاقیدی و بی‌اعتنائی نسبت بقید وبند اجتماعی مشاهده میگشت . بدون شك آندو، مردان پرکار وپرمشغله‌ای بودند .اما چه نوع کاری میتوانستند در جزایر سلیمان و مخصوصاً در جزیره براند داشته باشند معلوم نبود . مسن‌تر ایشان مرد آفتاب‌سوختهٔ سبیل باریکی بود که لهجه‌ای گیرا ، عمیق و آهسته داشت و بنام آقای **مورگان** نامیده میشد. دیگری که آقای **راف** نام داشت برعکس مردی بود لاغراندام ، ظریف ، بادستهائی بزرك وچشمانی پریده رنك و خاکستری .. وبطور خلاصه مجموعه هیکل وقیافه ایشان اثبات مینمود که

ززمان اقامت ایشان درآنجزایر مدت زیادی نگذشته است ·

وقتی شلدون وارد اطاق گشت ، جن باکمال دقت اورا نگریست و بدون هیچ گونه‌زحمتی دریافت که این ملاقات چندان ویرا خشنود نساخته‌است ولی اجباراً برای آنکه حاضرین چیزی از اضطراب و ناراحتی‌اش درك نکنند خودرا خوشحال وخندان نشان میدهد .

بعد ازچند گفتگوی معمولی ، شلدون علی‌رغم حرارت خفگی آوری که وجودداشت برخاست وباآندو باطاق‌کارش رفت . یکساعت بعدهرسه باتفاق از آن خارج شدند . مدتی بعد ، درحدود بعدازظهرجن که‌درخانه خود بود ازلالاپرو مستخدم خویش پرسیدکه اوچه اطلاعاتی از مکالمات بین شلدون وآندونفردارد .

سیاه جواب داد :

ـ قسم میخورم که بآنها قول داده باشد تمام جزیره را بایشان بفروشد . آنها ، نارگیلستان جدید ، قدیم ، انبار های هسته نارگیل ، رودخانه وچمن‌زار های ساحلی آن وزورقهارا بازدیدکردند . همه ... و همه چیزرا بازدید کردند .

ـ میدانی این دونفرچه کسی هستند ؟

ـ بدون شك دونفر ازاربابان بزرك سفید پوست هستند .

لالاپرو جزاین چیزی نمیدانست .

درموقع شام آقایان مورگان وراف باتفاق شلدون بخانه مراجعت کردند .

درسرمیزشام، هیچ‌کلمه‌ای که‌جن را بهویت دقیق‌آندو ومقصودشان ازین مسافرت آشنا سازد ردوبدل نگشت. برعکس مکالمه برمحورمسائل عادی وپیش پاافتاده‌ای چرخید . ولی جن بخوبی متوجه شدکه اضطراب محسوس وجدیدی‌گاه بگاه درچشمان شلدون شعله میزند . بعد از صرف قهوه ، هرسه مرد بگوشه‌ای ازباغ رفتند ودرکنار یکدیگر نشستند . از ایوان خانه ، جن‌صدای مکالمه‌آهسته‌ونامفهوم ایشان را میشنید وگاه‌بگاه روشنی قرمزرنك نوك سیگارشان را مشاهده میکرد .

صبح روزبعد وقتی جن ازخواب بیدارشد ، شلدون ودومرد سفید ـ پوست‌مدتی بودکه‌بسرکشی‌اراضی‌رفته بودند . هرسه ساعتی قبل ازناهار برگشتند وبعدازآن مباحثه مفصلی‌میان ایشان‌درساحل رودخانه درگرفت که همچنان جن از آن چیزی نفهمید ظاهراً شلدون پیوسته در مقابل

امری که دونفرمرد بیگانه میکوشیدندآنرا براو تحمیل کنند مقاومت‌می‌ـ کردوکاملا آشکار بود که آندوهم بنوبه خود تسلیم نمیشوند .

وقتی مورگان وراف سوار کشتی خود شده رفتند ، جن از شلدون پرسید که ایندوتن چه کسانی بودند وموضوع ازچه قراربودو گفت :

ـ ایندونفر بنظرم خیلی پرچانه آمدند . دیروزازصبح تا غروب و بعد ازغروب مرتباً حرف میزدند . صبح هم‌هنوز آفتاب سر نزده یك‌ودوی خودرا شروع کردند .اینهمه بگو نگو برای‌چه بود ؟

شلدون بالبخندی اجباری جواب داد :

ـ آقای راف وآقای مورگان دو تن از تجار برجسته این حوالی هستند که در تولاگی تجارتخانه‌هائی دارند ومنحصراً در جزایر سلیمان بتجارت و خرید و فروش میپردازند . آنهاهرموقع که یکی‌ازصاحبکاران اینجزایر احتیاج بکمکی داشته باشد بسراغ او میآیند ولی البته مجاناً بایشان کمك نمیکنند .

ـ بسیار خوب . فهمیدم . شما بایشان متشبث شدید؟

ـ بلی ولی‌شروع‌اینکار بعهده هاگی بود . هاگی‌در امورتجارتخانه اطلاعات بیشتری داشت.از موقعیکه او مرد ، من ندیدم حسابهای‌تجارت‌ـ خانه ما مرتب باشد.

ـبالاخره ؟

ـ بالاخره هاگی قراردادهای متعددی با راف‌و مرگان امضا کرد که من تاکنون نتوانستم کالای آنها را سردازم و برای پرداخت مبلغ پیش قسطی هم که داده‌اند چیزی در صندوق ندارم خوشبختانه کشت امسال ما بسیار عالی است و روز بروز عالیتر و بهتر میشود ، اما بدبختانه قسمت عظیمی از محصول آنرا درازای بدهی ها بایدباین وآن پرداخت .

ـــ چقدر بآنها بدهکارید؟

ـ مبلغش‌زیادنیست . بافرع، درحدود سه هزار دلار . . ولی من چنین پولی در اختیار ندارم و آنها هم حاضر نیستند که بیش از ین پولشان معطل بماند .

ـــ عجب اشخاص حقه‌بازی!

ـآه خیرخیر . . . اینها آدمهای کاسبی‌هستند .. همین .

ـــ خوب؟

- آنها میخواهند تضمینی برای وصول طلب خود در براند داشته باشند. دادوفریادشان برای همین‌است. اگر من‌راضی بشوم که آنها، یکجا ولو یکجای بسیار کوچك براند را بهر عنوانی تصاحب کنند، یعنی جای پائی داشته‌باشند، کم‌کم تمام‌اراضی آنرا میخرند و مطمئنا ثمن بخس‌هم میخرند . لعنت برشیطان! دیگر نمیتوان درآنجا کشت وزرع کرد.

- پس چه‌تصمیم گرفته‌اید ؟

- فعلاهیچ! فقطمیل‌دارم‌کاری کنم که بهیچ‌عنوانی درپنجه‌آنان گرفتار نشوم . آنها هشت روز بمن مهلت داده اند تا طلبشانرا بپردازم ودرغیر اینصورت .

- خواهید پرداخت من بشما قرض‌میدهم تا طلبتانرا بپردازید و از اینراه شریك شما میشوم.

شلدون بعلامت اعتراض حرکتی کرد لکن‌جن بدون تزلزلی گفت :

- هم‌اکنون قراردادی باهم امضاء میکنیم شمامیدانید که‌طرحهای اولیه من چیست ؟ رفتن به‌یاری سوله‌وزراعت کردن درآنجا . من‌وشما شریك میشویم. این شرکت برای من‌ساده‌تروبامنفعت ترهم‌هست ولی‌شما شماآنرا ردنکنید .. فهمیدید ؟

شلدون زیرلب غرشی کرد وگفت :

- هوم .. هوم . بازآن مسئله پیش‌میآید که‌شما زن‌هستید ومن‌مرد. هیچ مناسبت دارد ؟

- بازهم که‌از این‌حرفهاست ؟

- آه‌خدای ... خدای من بلی !

جن با یکجست ازجا پریده پاهای خود را محکم بزمین کوبید و فریاد زد :

- میدانید چه‌میلدارم بشمابگویم؟

- مردم ولی‌گمان‌میکنم میخواهیدبگوئید که «پناه برخدا ازدست مردها »

- آه‌افسوس ... بلی‌شما حق‌دارید . خوب معهذا حاضرید ؟

شلدون محجوبانه گفت :

- آخر..

- آخرچه ؟

ـ آخر کشتی جسی‌هم غرق‌شده‌است . این کشتی که بناخدائی‌هاگی عمل میکرد برای ما لازم بود وکارگر برای ماگرد میآورد . اگر او نبود ما میبایستی بدلالها متوسل بشویم ، یعنی خرجمان دو برابـر بشود. بعلاوه کشتی جسی کالاهای لازم را از اراضی حمل میکرد و بجای آن کالا وادوات‌لازم میآورد و ازین نظر درآمد قابل توجهی برایمان داشت . بنا براین خرید یك کشتی ضروریست.ولی اگرمن‌برای خریداین کشتی ازمورگان وراف قرض بخواهم‌آنها باز گروگان‌جدیدی‌درباراند ازمن مطلب خواهندکرد.

ـ بسیار خوب . من‌پنج‌شش هزار دلار پول این کشتی‌را هم خواهم پرداخت و سهم خودرا درشرکتمان‌بیشتر خواهم کرد. همچنین من‌حاضرم تمام پولم را در اینراه خرج کنم . امانه بطوری که‌یکشاهی نداشته باشم. یعنی من ضمناً در خدمت شما که مدیر عامل شرکت هستید درخواهم‌آمد و شما از بابت کارکردم بمن مبلغی خواهید پرداخت . قبول دارید ؟

ظاهراً شلدون هنوز مردد بود ولی پس از لحظه‌ای جواب داد :

ـ هه‌هه ! باید کسی را استخدام کرد تا کشتی آینده مارا هدایت کند ، هاگی که دیگر زنده نیست‌و منهم باید مدام با سیاهها سر وکله بزنم . بعلاوه دریانوردی‌کارمن نیست.

چشمهای‌جن برقی زدو گفت:

ـ خوب ، من ناخدای کشتی‌خواهم شد . امتحان هم حاضرم‌بدهم .

ـ وبرای جمع‌آوری برده بمالائیتا خواهید رفت؟

ـ البته !

ـ آه خدایا دارم دیوانه‌میشوم .

جن بخشکی گفت :

ـ چانه زدن کافیست . من تا فردا صبح بشما وقت میدهم . اگر اینطور پیش برود ما میتوانیم تا نصفه شب‌با هم بدون هیچ نتیجه‌ای‌بحث کنیم . تصور میکنم شب بتواند شما را برسر عقل بیاورد . واقعاً‌شما‌آدم تنبل و کاهلا عاطل و باطلی هستید‌که از مذاکره با دیگران بیم‌دارید. خوب ، فهمیدید؟ بعد فکرهایتان را بکنید و فردا صبح‌یك جواب روشن، صریح و ساده که زیاد هم احمقانه‌نباشد بمن بدهید.

پنج دقیقه بعد ، شلدون که غرق در اضطرابات خود بوداز شنیدن

شلیك خنده ناگهانی‌و خوشحالانه‌ای از جا پرید . بکنار نرده ایوان آمد و مشاهدکرد که جن با لباس شنا از کلبه خود خارج شد و دو تن از ملوانان تاهیتی‌ایش بنامهای **پاپا هرا** و **ماهامنه** با کارد های برهنه دنبالش بطرف ساحل‌میدوند.

شلدون آهی کشید . اینهم یکی از آنحرکات لجوجانه و سماجت آمیز جن بودکه علی رغم میل او ، لخت میشد و با دو تن از ملوانان وفادار تاهیتی‌ایش برای شنا ، بساحل دریا میرفت وابداً از ماهی های وحشتناك کوسه یاتمساحهای مخوف بیمی‌بدل راه نمیداد.

شلدون آنقدر او را تماشا کرد تا جن خود را در آنسوی‌موج‌شکن کوچك بآب انداخت و شجاعانه ، بسان مردجوانی بزیرآب فرو-رفت .

او با خوشحالی وقهقهه‌های دلفریب ، درآب گرم دریاشنا میکرد و دوتن ملوان‌مراقبش بفاصله‌های دوازده متری‌درچپ‌وراستش باکاردهای برهنه شنا میکردند .

شلدون مطمئن نبود که این ملوانان با تمام شجاعتی که دارند بتوانند در لحظات بحرانی ماهیهای عظیم انسانخواررااز گرد ارباب لطیف و هوس انگیز خود دور کنند ولی شکی‌نداشت که اگرکوسه‌ای بایشان حمله میکرد آنها تن خویش را فدای او نمیساختند و بخاطر او دریده نمیشدند .

جن و ملوانان تاهیتی‌ایش یکراست بطرف دریا رفتند . سر های آنها کوچکتر و کوچکترشد . باد ملایمی سینه دریا را چین میداد . این چین ها لحظه بلحظه بزرگترشد تا بکلی سرها در پناه آن نهان‌گردید و دیگر فقط درگودابهای امواج بنظرآمد. شلدون‌مضطربانه‌چشمانش‌را بروی دریا گردش میداد تا گمشان نکند لیکن بالاخره ناچار شد که بتلسکوپ متوسل‌شود .

در هوا ، ازجانب فلوریدا رگبار شدیدی در تدارك باریدن بود. دریا، لحظه بلحظه ازکفابهای سفید پوشیده میشد . لیکن جن‌وملوانانش همچنان در میان امواج ببازی اشتغال داشتند . شلدون قدرت اراده و تهور دختر جوان را تحسین میکرد . ولی همچنین میاندیشید که کوسه ماهی‌ها هم هیچ‌چیز نمی‌فهمند. بعلاوه‌جریانهای‌متحرك‌دریائی نیز این و آنی نمیشناسند و اگر شجاعترین و ورزیده‌ترین شناگران در چنگشان

بیفتد ، نابود میشود .

ابری که بالای سرآن سه‌تن پرواز میکرد بکلی سیاه‌شد . سپس دریا، آسمان و آنسه‌سر ، در میان رگبارشدیدی از باران پنهان گشت‌و چون ابر ، شکم خویش‌را خالی کرد،خورشید با شکوهی‌دوباره‌درخشیدن گرفت‌ودرست‌درهمین‌لحظات، زن شناگرودو سیاه‌همراهش،ازمیان‌آبهای کف‌آلود ودرخشان ، بساحل براند پریدند.

شلدون شتابان با تلسکوپ بدیدن آنهاپرداخت. از داخل منزلش دختر جوانرا دید که در حالی کــه آب مثل بــاران از سر و رویش می‌ریخت دوان‌دوان از پلکان خانه‌اش بالا رفت و زیر دوش آب شیرین ایستاد .

آنشب دیگر حادثه تازه‌ای اتفاق نیفتاد . اما صبح زود ، شلدون هنوز از خواب برنخاسته بود که جن بدیدار او آمد وپرسید که بالاخره چه تصمیم گرفته است .

شلدون بدون آنکه صریحاً جواب دهد با کــمال نرمی و ملاطفت مقدمه مفصلی چید و ضمن آن پیشنهاد کرد که زن دیگری برای شرکت درکار پیدا شود تا هم جن موقعیت شاخص خود را درین جریان حفظ کند وهم ظواهر امر طوری محفوظ ،ماند که کسی تصور نکندمردی‌وزنی‌درکار بزرگی شرکت کرده‌اند .

شلدون توضیح داد که چنین زنی میتواند خدمات بزرگی برای شرکت انجام‌دهد. یعنی امور خانه را اداره کرده ،از مستخدمین مراقبت نماید و بیك مشت‌کارهای مفید ولازم برسد . پس از خاتمه بیاناتاوجن پرسید :

- بنابراین شما ازطریقه اداره امور خانه خود توسط من راضــی نیستید؟من شمارا در حالی ملاقات کردم که مثل وحشیهازندگی‌میکردیدو هیچ‌چیز جز گوشت کنسرو وبیسکویت فاسد نمی‌خوردید . حال آنکه امروز می‌توانید اطمینان داشته بــاشید کــه از بد غذائــی نخواهید مرد .

شلدون کوشید جوابی بدهد ولی جن با حرکتی‌جلوی اوراگرفته گفت :

- فکر استخدام یکزن دیگر فکر باطلیست . بسیارهم باطل.ازدو حال خارج نیست یا بعد از هفت هشت روز ، قرارداد ما بهم‌خواهدخورد

و امکان همکاری ما بخاطر مداخله آنزن عملا سلب خواهد گردید و یا من دریکروز قشنك او را سوار زورق خودکرده بدست امواج خواهم سپرد. آخرشما فکر نکردیدکه من باینگوشه دنیا نیامده‌ام‌تازیر فرمان «هووئی» زندگی بکنم؟

شلدون مصراً جواب داد:

- من میدانم که‌ورود زن دیگر درزندگی ما بمنزله‌مصیبتی است. ولی‌این مصیبت لازم است.

- چه لزومی دارد. من تاکنون زندگی را در اینجا بخوبی گذرانده‌ام. آیا در کشتی میه‌له من زن دیگری همراه خود داشتم حال آنکه تنها زن آنکشتی هم بودم؟ بهرحال‌در این سرزمین من ازسه‌چیز میترسم: اززنبورهای‌عسل، ازتب‌لعنتی‌و از کدبانوی خانه! پوف! چه کار کثیفی است که انسان هذیان اخلاقی شهرهای بزرك را تکرار و نسبت بنیکوکارترین عوامل زندگی خودظلم کندواین نوع‌تصمیمات‌را که‌معمولا معلول تصورات واهی است‌درسر بپرورانند!؟

شلدون لبخندزنان گفت:

- واقعاً شما بسیار فصیح‌هستید.شما موفقیت شایانی کسب‌خواهید کرد...

- نه، صرفنظر ازینها من‌هرگز فکر نمیکردم که‌در سرزمین آدم‌خواران هم مجبور باشم چنین مسائل خنده‌آورو مضحکی‌را نشخوار کنم. آقای شلدون! بدانیدکه من زن باشرفی هستم زیرا شرافت‌و نجابت را دوست میدارم. و این البته نه بخاطر آنست که بشمابفهمانم فرشته‌ای‌را از شر مردان‌ناپاك‌نگهمیدارید، خیر.

- خوب بود شما هزارانسال یا لااقل هزار سال پیش زندگی میکردید. زیرا درعین حال متمدن وبدوی هستید. ازقرن بیستم‌بسیارجلو افتاده‌اید.

- خوب، کافیست. آیا حاضرید بدون قید ازدواج مرا بشرکت‌خود بپذیرید؟ یا نه؟

- اگر مابتوانیم چنین زنی‌را پیدا کنیم، دیگرشماهم‌بناخدائی کشتی نخواهید پرداخت بلکه ناخدائی برای خود استخدام خواهیم‌کرد.

- خرج بیهوده‌ایست. بعلاوه، نوددرصد ممکن است‌آدم‌دائم‌الخمرو

بیکاره‌ای گیرمان بیاید. من‌هزار بار بهتر از یکمرد سالم که‌علاقه‌ای بمنافع تجارتی ما نداشته باشد ازعهده اینکار برمیآیم وبعلاوه در چنین صورتی احتمال وقوع مصائب دریائی برای ماکم نیست . زیرا بدون شك‌ما فقط خواهیم توانست یك‌مردك پیر و از کار افتاده ، چند ملوان‌توسری خورده و مطرود را گیر بیاوریم و آنوقت‌بچه‌دلخوشی کشتی خود را بدستشان بسپاریم .

- اهمیتی ندارد . باید مراعات زنی که از فردا شریك من خواهد شد بشود.

-متشکرم.

- ولی اگر شما بخواهید ناخدائی کنید ،شریك من‌نخواهیدبود .

- مضحکترین حرفهایتا نراداریدمیزنید.

جن شانه‌ای بالا انداخت و خارج شد . ولی قبل از پایان روز آخرین مباحثه نیز بفتح او تمام شد. شلدون موافقت کرد که در اولین فرصت جن بسیدنی برود، کشتی مطلوب را خریداری کند و یکنفر ناخدا با نتخاب‌خود استخدام‌نماید .

اما شلدون وعده داد که جن مجاز است گاهگاهی با این کشتی بمسافرت‌های کوتاه و مستقلانه در جزایر بپردازد ولی بهیچوجه‌حق‌ندارد برای جمع‌آوری کارگرمزدور بمالائیتا برود .

قـرار داد ساده و روشنی‌هم بین آندو بسته شدکه‌بموجب‌نظریات جن تنظیم و امضا گردید . سپس شلدون‌مدت یکساعت تمام عرض وطول اطاق‌را پیمود تا اضطراب شدید خودرا تسکین دهد و موجودیت شرکت عجیبی را که ازترکیب سرمایه وزندگی یك‌زن و یکمرد مستقل بعمـل آمده‌بود هضم کند. هرگز نمیتوانست بیندیشد که زنی از آسمان بیفتدو درشرایط درهم برهمی شریك اوقرار بگیرد. و آنگاه بیادش آمدکه‌در جریان زندگی حوادث واقعی بسیار از محیط تصور بیرون است و حتی پر ثمرترین آنها را نمیتوان قبلا محاسبه کرد . وضع او فعلا مخلوطی‌از ابهام و واقعیت بود . پیوسته راه میرفت‌و سبیلش را میجوید و سیگار میکشید .

ساتان که ازگردش‌درباغ برگشته بودودستش‌را میلیسید پوزه گرم و مرطوبش را بدست او زد.اینکار اوشلدون‌را ازگرداب‌رؤیاهای‌خویش بدر آورد . دستی بسر وگوش حیوان کشید و بروی صندلی راحتیش

افتاد . آنجا نفسی براحتی کشید .

آیا فرمانداری جزایر ، ازین واقعه چه استنباطی خواهد کرد ؟ اگر خویشاوندان او در مراکز متمدن سرگذشت اورا بفهمند درباره آن چه‌خواهند اندیشید ؟

درواقع احساسات او متفاوت بود. ازطرفی ازامضاء قراردادی که ویرا از قرض خانمان برباد دهی آزاد میکرد، مشعوف بودو از طرفی، تماس دائم درزندگی تجارتی وخصوصی با جن‌لاکلند ناراحتش میساخت. البته بهتر بودکه طوری میشد جن لاکلند هرگز پایش‌رابجزایرسلیمان نمیگذاشت .

آنگاه داخل اطاق خود شد ،آئینه‌ای بدست‌گرفت‌ومدتی خود را در آن نگریست . پیوسته از خودمیپرسید که آیا این عکس ـعکس‌خود اوست ؟

فصل سیزدهم

«کشتی مارتا»

سه روز بعد، جن و شلدون بعد از صرف ناهار با کمال سور و هیجان سرگرم بازی بیلیارد بودند که ویابوری داخل شد و بآنها گفت:

ـ کشتی بزرگی بنزدیکی جزیره رسیده است.

درهمین اثنا صدای انداختن زنجیر لنگری بگوش رسید و جن و شلدون از ایوان خانه کشتی بزرگ وسیاهرنگی را دیدند که در لنگرگاه لنگر انداخته است.

جن متعجبانه گفت:

ـ این یك کشتی آمریکائیست طنابهای قدامی و نوك برگشته اش را ملاحظه کنید.

وچون پرچم ستاره دار آمریکا بردکل آن بالا رفت جن مشعوفانه دستهای خودرا بهم کوبید و گفت:

ـ اشتباه نمیکنم. نگاه کنید آقای شلدون.

شلدون مشاهده کرد که بوآـنوا نیز بنوبه خود پرچم انگلستان را بر دکلهای راهنمای درون باغ بالابرده است. جن برسید:

ـ این کشتی برای چه باینجا آمده است؟ این کشتی، یك کشتی تفننی نیست ولی حاضرم شرط به بندم که کمتر از آن سرعت ندارد. اسمش را میتوانید بخوانید؟

شلدون بکمك دوربینش آنراخواند:

ـ مارتا، سانفرانسیسکو. کشتی های آمریکائی در جزایر کمیاب است. اینهم زورقهای کشتی است که بطرف ساحل میآید. لعنت بر شیطان! پارو زنها رانگاه کنید. همه سفید پوست هستند. منهم مثل شما از خودم میپرسم که اینکشتی درین نواحی چه میتواند بخواهد.

ـ مثل اینکه ملوانان قابلی نباشند. من اگر ملوانانی داشتم که با این طرز ناشیانه پارو میزدند، خجالت میکشیدم.

دو مرد که ظاهراً اربابان کشتی بودند ، در عقب زورق نشسته بودند •

جن گفت :

ـ آنها هم قیافه دریا نوردان را ندارند . آن چاقلو را تماشا کنید • تصور می کنم اسب سواری برای او مناسبتر باشد تا بحر پیمائی .

وقتی زورق بساحل رسید ، دو مرد مورد بحث از آن پیاده شدند و دیگران با حالتی شبیه بآماده باش در دنبال ایشان براه افتادند. آنها با کمال آرامی در باغ را گشودند و جاده مشجری‌را که بخانه شلدون می‌پیوست در پیش گرفتند•

یکی از یشان مردی بود بلند بالا و درشت‌اندام . او لباس‌پنبه‌ای سفیدی برتن داشت که از بس چسبان بود یك‌حالت نیمه‌نظامی باو میداد. دیگری طرز پوشاکش عجیب مینمود. اولباسی بر تن داشت که هم شبیه دریانوردان وهم‌سر بازان پیاده بودو بدون شك ازگرمای لباس‌رنج‌میبرد. او آهسته‌آهسته‌راه میبمودومانند میمونی پای خودرا بروی زمین میکشید بحدی‌که گویا بزحمت میتوانست برسرپابایستد. شباهت بین‌او و میمون‌را یك ریش نوك تیز وپریشم‌که‌تا زیرچشمانش هم روئیده بود ویکجفت چشم مکاروریز با نگاهی‌تندوخشم‌آلودتکمیل میکرد .

شلدون ازپلکان ایوان‌پائین آمد تا باستقبال‌میهمانان‌ناشناس‌برود . آنگاه باتفاق ایشان بنزد جن برگشت و بنوبه خویش ایشان‌رابدومعرفی کرد •

مرد ریشو که هیکل وقیافه‌اش شبیه‌مردم‌آ ئوس بود، **فون بلیکس** نام داشت که انگلیسی را با یك‌لهجه کاملا خارجی حرف میزد . دیگری که لباس پنبه‌ای سفیدوچسبانی پوشیده بود، **تودورجان‌تودور** نام داشت ولهجه‌اش اگر چه ظاهراً بآمریکائی مرتب و مؤدبی میمانست لیکن با مختصری دقت، تأثیر خفیفی از آلمانی‌داشت.وی ازآلمانی‌بودن فقط یك جفت سبیل ظریف کوتاه و اصلاح کرده برپشت لب داشت که لب های گوشت‌آلود وقرمزرنگش‌را میپوشانید حال‌آنکه لبانش بقدری هلالی‌وقشنك‌بودکه‌بقوس‌قزحی میمانست .

فون‌بلیکس طاهری مکاروحیله‌گر داشت. برعکس،تودور جوانی

سرشار از سادگی وخلوص مینمود . وقتی‌سخن‌میگفت‌چشمانش میجنبید و میدرخشیدو تکانهای متوالی‌عضلات‌صورتش ، روح‌تندو آتشین‌وطرز تفکرش را آشکار میساخت .

دلایل‌ورود کشتی مارتا را بجزایر سلیمان ، ابتدا فون بلیکس تشریح کرد و مقصود ازین مسافرت را بازگفت . آنها درجستجوی طلا مسافرت کرده بودندو دراینکشتی ، فون بلیکس ناخدا و تودور معاون وی بشمار میرفت .

دیگر اعضاء این کشتی درحدود هجده‌تن با درجات مختلف‌بودند که دراین مسافرت‌ها یدطولائی‌داشتند. بسیاری ازیشان دریانوردحرفه‌ای‌بودند لکن اکثریتشان از معدنچیان مکزیکی و آلاسکائی ترکیب گشته بود . داستان مسافرت آنها، درمیان داستانهای جویندگان فلز زرد یکداستان عادی‌و مکرر محسوب میگشت ، منتهی اینبار آنان ، برای جستجوی طلا قدم بجزایرسلیمان گذاشته‌بودند .

قرار بود اکثریت افراد کشتی، تحت فرماندهی تودور، از امتداد ساحل رودخانه باله زونا بالابروند و بدینطریق بقلب کوهستانی جزیره گوادلکانار رخنه کنند. قسمت دیگری از افراد ، تحت‌نظر فون بلیکس، قصد داشتند با کشتی مارتا بجزیره مالائیتا بروند وتجسس مشابهی‌رادر آنجا انجام دهند .

فون بلیکس پس از حکایت این مقدمات گفت :

ـ ما برای پشتیبانی‌ازعملیات تو دور ، بعده‌ای‌سیاه‌احتیاج‌داریم . آیا میتوانید آنها رادراختیار ماقراربدهید؟

وچون تودور رشته‌سخنرا بدست گرفت گفت:

ـ البته مابهای آنها را بشما خواهیم پرداخت . قیمتشان را بما بگوئید ، گمان می‌کنم بعنوان دستمزد سالی شش لیره کافیشان باشد ؟

شلدون‌جواب‌داد:

ـ نه ممکن نیست . ما بتمام افرادمان احتیاج داریم. بعلاوه هنوز کممان هم هست .

تودور پرسید :

ـ چطور؟ «شما»؟مگر اینجاشرکتی وجود دارد ؟ بموجب آنچه که در گووتو بمن گفته بودند ، شریك شما فوت شده بود وشما تنهامانده

بودید ؟

شلدون نگاهی بجن کرده‌سری تکان‌داد و با ناراحتی مخصوصی که دخترك متوجه آنشد ، گفت:

- میس لاکلند که در اینجا حاضرهستندپس‌ازمرك شریکم،سهمی‌در اراضی من خریداری‌کرده‌و با من شریك‌شده‌اند. ولی .. کاری باینکارها نداریم‌بصحبت خودمان برگردیم . بلی ! من تکرار میکنم که نمیتوانیم سیاهی بشما بدهیم . بعلاوه‌گمان نمیکنم این سیاهان بتوانندبرای شما مفید واقع‌شوند. زیرا آنها راضی نخواهند شدکه بمعیت شما بمسافرتهای دور و درازی درجزیره بیایند . من اطمینان دارم‌که درمحل بیفو واقع در مسافت‌کوتاهی از جزیره ، آنها شمارا ترك خواهندگفت.اینها سیاه‌های مالائیتائی‌هستندوازسیاهان آدمخوارگوادلکاناری‌شدیداًوحشت‌دارند . شاید دربیفو بتوانید بجای آنها سیاهانی استخدام‌کنید. اما تفاوتی نمیکند. باز همین آش است وهمین‌کاسه. روز بعد که‌باولین‌قلل کوهستان رسیدید ، آنها فرار خواهند کرد . بدیهی است که آنها حاضر نیستند خودرا بخوردن بدهند .

فون بلیکس پرسید :

- واقعاً ؟

- شکی نداشته باشید. داخل جزیره گودالکانار هرگز اکتشاف نشده‌است. آدمخواران‌جزیره‌وحشی‌ترین‌وشقی‌ترین‌آدمخواران‌امروزجهان هستند و نظیر ایشان را در هیچ جای جهان نمیتوانید پیدا کنید . شخصاً هرگز هیچکدامشان را ندیده و نشناخته‌ام که بتوانم نظیری برایش پیداکنم . آنها هرگز بساحل‌نمیآیند . فقط گاهی یکی از ایشان ازقلل مرتفع پائین میآید تا بتواندیکی‌ازسفلی نشینان‌جزیره‌راکه‌ممکنست بتنهائی درجنگل بگردد ، بدرد. ازآنها اطلاعات زیادی هم‌دردست‌نیست. آنها حتی با تنباکو آشنا نیستند . گاهی اتفاق افتاده است که ـ البته چند سال پیش ـ هیئتهای علمی مثل هیئت علمی دولت اتریش باینجا آمده‌اند .این‌هیئت‌تازه توانسته بودبداخل جنگل‌رخنه‌کند که قطعه قطعه شد. فقط یکتن از آن باقی ماند که ماجری را حکایت کرد . آنگاه در چند میلی اینجا یك بنای یاد بودبخاطر شهادت آنها برپا گردید .
این بود تمام اطلاعاتی که من از طریق روایات شفاهی در باره جزیره گوادلکانار داشتم و میتوانستم در اختیار شما قرار

بدهم .

تودور مضطربانه باز پرسید :

-متشکرم .. ولی آخر طلا..؟ درین بارهچه میدانید؟

شلدون که دید مهمانان چشم بدهان او دارند لبخندی زد و گفت:

-وقتی دو میل از امتداد ساحل رودخانه بالهزونا بالا بروید، بسر زمینی خواهیدرسید که ریگهای آن سرشار از طلاست و میتوانید آنرا شسته طلایش را استخراج کنید. علاوه بر ریگهای مزبور فلزهای قیمتی دیگر هم بدستتان میدهد. من شخصاً خیلی باینکار علاقمندم . بدون شك اندکی دورتر در قلب کوهستان طلای ناب وجود خواهد داشت .

تودور و فون بلیکس نگاهی ناشی از فتح و پیروزی با یکدیگر رد وبدل کردند و تودور درحالیکه فون بلیکس کلامشرا تصدیق میکرد گفت:

- بیچاره وایت شف پیر راست میگفت آه اگرکارهامثل مالائیتا از پیش برود ...

جن پرسید:

-وایتشف کیست ؟

- یکیاز دریا نوردان پیر وقدیمی که یکروز اتفاقاً او را ملاقات کردیم .اینفوق بلیکس بود که توانست اسرارش از دلش بیرون بکشد. آقای شلدون ! اطمینان داشته باشید که سفید پوستان ، خیلی قبل از آن هیئت اتریشی که شما ازش صحبت کردید ، بداخل جنگل نفوذ کردهاند .

شلدون شانهای بالا انداخت و گفت :

- بهر حال من اطلاع بیشترینداریم . اما در بابت سیاهها ، من تا بیفر حاضرم هر قدر سیاه بخواهید بشما قرضبدهم. اما تکرار میکنم که آنها تا بیفر بیشتر نخواهند آمد . شما چندنفر هستید کهمیخواهید باین مسافرت برویدوچه روزیعزیمت میکنید ؟

تودور جوابداد:

- ماده نفر هستیم.منو نه نفر دیگر.

فون بلیکس گفت:

- و شما میتوانید پس فردا صبح عازم بشوید. زورقهارا امروز بعد ازظهر بساحل‌میآورند. پاکتهای دینامیت و آذوقه‌هم که موقتاً ازکشتی پیاده شده فردا کاملا مهیا خواهید گردید و بالنتیجه شما خواهید رفت· اما در باره **مارتا** ، من هنگام غروب آفتاب با این کشتی خواهم رفت •

وقتی که دو مرد بطرف زورق خود میرفتند ، شلدون با حالت تمسخر آلودی بجن گفت:

- اینها از آن قهرمانان افسانه‌ای هستند که شما ازیشان خوشتان میاید . اینهم یك ماجرای بزرك . شکار طلا در میان آدم - خواران !

- بلی ! برای عنوان کتاب این عنوان خوبیست : شکار طلا در میان آدمخواران ! اگر چنین کتابی منتشر شود ، فروشش تأمین است !

شلدون برای آنکه جن را بیشتر اذیت کند گفت:

- من مطمئنم که شما اکنون ازینکه کشتکار اراضی برانندشده‌اید تأسف میخورید • بهتر نبود که پولتان‌را درچنین راهی خرج می کردید ؟

- اگر چنین میلی داشتم‌مطمئناً فون‌بلیکس برای رفتن من‌بجزیره مالائیتا اینقدر مانند شما اشکال نمیتراشید . بعلاوه من تصور میکنم که آنها ازهر فرصتی که‌پیش‌بیایداستفاده‌خواهند کرداگرچه شوخی‌بنظر آید. درباره‌این‌اشخاص چه فکر میکنید ؟

- بیچاره فون بلیکس بچه‌نیرومند و قوی الاراده‌ایست که اطمینان دارم در این مسافرت با شکست مواجه خواهدشد· ولی در باره تودور، او مثل پروانه ضعیفی‌است که‌فقطروی آب می‌تواندبایستد . اگر قرار باشد که روزی من بمسافرت خطرناکی در یکجزیره مخوف بروم ، ترجیح میدهم که‌با فون بلیکس بروم تا با او .

- آیا کتاب **آخرین دوشس** بقلم **براونینك**(۱)راخوانده‌اید ؟

جن سررا بعلامت اثبات تکان داد •

- بسیار خوب ، صرفنظر از تفاوت جنس ، تودور قهرمان آنکتاب را بیاد من می‌آورد •

- اوزن‌دلفریبی بود ؟

---

۱ - رابرت براونینك شاعر و نویسنده‌معروف انگلیسی قرن نوزدهم

- بلی و تودورهم دلفریبی زنانه‌ای دارد . در صورتیکه از یکمرد چیز دیگری باید انتظار داشت مثل : اعتماد بنفس ، خودداری، خوش‌فکری و کم باوری . اولین وظیفه یکمرد آنست که از حیث جسمانی و معنوی کاملا محکم و قوی باشد . مردی مثل تودور ، تأثیر بدی در انسان باقی میگذارد .

عقیده جن ، نسبت بعقیده شلدون ، کاملا متفاوت بود و این تفاوت از غریزه مخصوصی ناشی میشد . حتی شلدون کمی از درك این قضیه ناراحت گردید و بخاطر آورد که چگونه چشمان جن درموقع گفتگو باتازه وارد بر اثر احساس نامعلومی برق میزد . ازینرو بخود گفت :

- آه بر شیطان لعنت ! بر شیطان لعنت ! آیا من حسود هستم ؟ چرا چشمانش حق نداشتند اینطور بدرخشند؟ بچه‌علت این درخشش بمن مربوطست ؟

کلیه تجهیزات ده‌نفری که میبایست بعملیات در گودالکانار بپردازند با پنج زورق که دارای نوکهای برگشته با تنه‌ای دراز و باریك بود پیاده شد و در هر کدام سه‌جفت پارو با قلاب‌های آهنی نصب گردید تا از جا کنده نشود . شلدون بیکی از افرادیکه سرگرم آماده کردن تجهیزات زورقها بود گفت:

- زورقهای عجیبی است. ولی مثل اینکه‌تو بکار باآن کاملا عادت کرده‌ای ؟

مرد تفی بروی ریگهای سفید ساحلی انداخته و یك لقمه تفاله تنباکو را هم متعاقب آن بخاك افکند و سیس گفت :

- بله‌و خوب راه وچاهش‌را بلدم· این زورقها ازنوع زورقهائی هستند که‌در آلاسکا، روی رودخانه‌یوکون آمد وشد می کنند· ولی برای صعود از سربالائی‌ها معجزه‌ای هستند . بالارفتن ازساحل باله‌زونا،نسبت به راه پیمائی‌هائی که مادر نورثلند داشتیم،بازیچه است . شما می‌توانید یانصد «لیور» بار سوار این قایقها کنید و دوتن پاروزن بر آنها بگذارید و اطمینان‌داشته‌باشید که با حداکثر سرعت درجهت مخالف جریان آب پیش خواهندرفت . واقعاً تماشائی است .

هنگام غروب آفتاب ، کشتی مارتا لنگر خود را برداشت و بدون توجه بپرچم ساحلی بسمت دریارفت.اودرحالیکه پرچم ستاره دار خود را مرتبا بالا میبرد و پائین میآورد در دل دریا ناپدید شد و فقط شلیك

خمپاره انداز آن بساحل نشینان ناپدید شدن آنرا فهمانید. شلدون جواب شلیك آنرا با توپ کوچك برنزی خود داد و سپس پرچم اتحادیه جك را بالا برده و پرچم انگلستان‌را از دیرکهای راهنما پائین آورد.

دسته جویندگان طلا خیمه‌های خود را درباغ شلدون برافراشت و طبخ غذاهای خودرا در ساحل دریا آغاز کرد، حال آنکه تودور، برای صرف شام بنزد جن وشلدون آمد.

وی تحت تأثیر تشویق جن، داستانهای دلکشی از ماجراهـا و حوادثی که باآنها روبرو شده بود، برای میزبانان خویش حکایت کرد. او آنچنانکه حکایت میکرد یکپارچه آتش و ماجرا بود و حماسه‌اش واقعاً انسان را بتعجب وامیداشت. وانگهی او باکمال میل، درمبارزات این و آن شرکت میکرد و تفریح مینمود. وی بیك خانواده قدیم سر زمین انگلستان‌جدید تعلق داشت و پدرش زندگی خودرا درمجاری‌دیپلماسی گذرانده‌و تربیت اولیه و لهجه نیمه آلمانی وی نیز ناشی ازین زندگی بود .. تودورازآنپس بدنبال پدر خود بترکیه‌و ایران رفت.

وقتی بزرك شد همچنان جوان پرشوری بود و بر اثر این شور و هیجان درکشورهای مختلف با ماجراهای شور انگیزی روبروگردید که آنها را با کیف و لذت مخصوصی در قالب جملات زیبا و طلائی برای مهمانان خویش حکایت کرد. میگفت که‌درآمریکای‌جنوبی‌درانقلابات بسیاری شرکت داشته و ازمیان آنها سالم بیرون جسته است. میگفت که در کوبا یکی از« سواران شجاع » بوده و در افریقای جنوبی از مکتشفین مناطق غیر مسکون و نامعلوم بشمار میرفته وطی‌جنك روس و ژاپون بسمت‌خبرنگارجنگی‌انجام وظیفه مینموده است. تودوردر کلوندیك سورتمه کش بود و با سورتمه سرزمین‌طلاهای‌بیشماررا میپیمـود در سان‌فرانسیسکو مدیرروزنامه‌ای گردیدوروابط‌صمیمانه‌ای بارئیس‌جمهوری ایالات متحده برقرار نمود.

علاوه بر این کلیه باشگاهها و کلوبهای لندن و سایر شهرهای بزرك قاره‌قدیم رادیده ودر آنها،حتی در هتل بزرك شهر یوکوهاما بقدری راحت و با خوشی زیسته‌بود که‌در کلبه‌های‌چوب بران و تجارپشم ایالت‌هرگز-هرگز (۱).

۱- هرگز -هرگز لقب قسمتی‌از کوینسلند (استرالیا) است که‌درشمال وغرب دماغه کاپریکورن واقع است این لقب از آنجا ناشی شده‌است که‌اولین مستعمره نشینان استرالیائی در آنجا مقیم شدند ، بدون آنکه امید داشته باشند هرگز بکشور خود باز گردند.

تودور میگفت که در سیام بزهای وحشی بزرك شکار کرده ، در جزایر پوموتو بتجارت مروارید پرداخته ، در روسیه با تولستوی ملاقات کرده ودر تآتر او برامرگو هنگام‌اجرای نمایشنامه اسرارعشق حضور داشته وبا قاطر جبال آند را پیموده است . ودر عین حال‌او تنها مظهر مجسم تمام ماجراهای وحشت انگیز نقاط مخوف افریقای غربی بود .

شلدون بروی صندلی راحتی خویش درازکشیده ، قهوه خود را مینوشید و به بیانات او گوش میداد . احساس میکرد که در اینمرد با تمام زندگی‌پرماجری ورنگینی که داشته ، نکات جالب توجه و فریبائی کشف میکند . ولی معهذا درباطن ازبیانات اوناراحت‌بود. بنظرش میآمد که سخنگو ، هرلحظه بیش ازپیش ضمن حکایت سرگذشت خویش بجن توجه میکند .

تودور ظاهراً چشمش را بروی دومخاطبش میگردانیدولبخندمیزد و همین تظاهر بخوبی بشلدون میفهمانیدکه‌دریك مذاکره دو نفری بین او وجن ، تودورچقدر تغییر لحن و سیما خواهدداد .

تازه وارد بنوبه خود تأثیر شگرف حکایت سرگذشت خودرابروی دختر جوان مخاطب خویش ، در سیمای او میخواندولبخند ملایم و گاه بگاه دخترك همراه با قضاوت‌های‌کوتاه‌و ساده‌لوحانه‌اش ، اورا بیشتر بمؤثر بودن‌سخنانش امیدوار میساخت ·ودرست درآنهنگام بودکه‌احساس میکرد درو شعوری که میلدارد احیایش کند ، بیدار میشود . معهذاهم‌چنان سخت و بی‌اعتنا ماند و کوچکترین انعکاسی از خود نشان نداد ، حال‌آنکه ازدست این میزبان ملایم وزیبا بتنك آمده‌بود وپیوسته ازخود میپرسید که‌چگونه این دخترك لطیف‌وبلورین درزندگی ماجرا آمیز خویش درجزایر سلیمان ، هیچ حادثه عشقی نداشته است . در این اثنا چنانکه گوئی صحنه بوسیله یك درام نویس قابل تدارك و ترسیم شده است اوتامی ملوان تاهیتی‌ای جن ظاهر شد . او آمده‌بود تا بجن‌اطلاع دهد که تمساحی بداخل یکی از تله‌هائی که‌گسترده بودند افتاده است. همانلحظه تودور کبریتی آتش زد و سیگارش را روشن نمود . شعاع سوزان وکوتاه کبریت صورت اورا روشن ساخت و اوتامی‌خبری راکه آورده بود فراموش کرده یکسر بسمت او رفت، دستش‌را با چنان‌حرکت دوستانه‌ای که شلدون را بتعجب واداشت بطرف او دراز کرد و

گفت :

ـ آه شماهستید؟ تودور ؟

تودور دست ملوان پولینزی‌ئی را گرفته ـ متعجبانه پرسید :

ـ شما کی هستید ؟ در تاریکی شب من‌شما را بجا نمیآورم؟

ـ من اوتامی هستم.

ـ اوتامی کیست ؟ ماکجا یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم؟

ـ مگر شما کشتی **هواهینه** و آخرین مسافرتش را فراموش کرده‌اید ؟

ایندفعه تودور دست اوتامی را از صمیم قلب فشار داده گفت :

ـ هواهینه ؟ آه خدایا یادم میآید . اما تا آنجا که میدانم فقط من و یکنفر دیگر بعد از غرق کشتی زنده ماندیم . و آن یکنفر هم اسمش **جو** بود.

ـ بلی درکشتی هواهینه معمولا مرا **جو** مینامیدند.اما اسم حقیقی من همیشه اوتامی بود .

تودور کنجکاوانه پرسید:

ـ خوب ، اینجا چه‌میکنید ؟

ـ من باستخدام میس لاکلند که اینجا حاضر هستند درآمده و با ایشان تا اینجا برروی کشتی میه‌له مسافرت کرده‌ام . ما با هم بتاهیتی **زاپاتا ، تاها ، بورا-بورا ، مانوآ ، آپیا ، ساوائی** و جزایر **فیجی** رفتیم و اکنون بامیس‌لاکلند در اینجا اقامت داریم‌ومنتظریم تا او کشتی جدیدی خریداری کند .

تو دورماوقع را برای‌جن وشلدون شرح‌داد :

ـ من کشتی هواهینه رابرای صید مروارید خریده‌بودم و ابوابجمعی آن در حدود پنجاه و هفت نفر بود . وقتی در **هوآپا** بودیم طوفان مهیبی مارا درحوالی‌پوموتوغافلگیر کرد بطوریکه فقط من‌وجوتوانستیم از چنك آن جان سالم بدربریم.

جن با لحن سرزنش آلودی باوتامی گفت :

ـ چطور تو هرگز ازین حادثه بزرك با من صحبت نکرده بودی ؟

ملوان تاهیتی‌ای پا بپا کرده خنده دندان نمائي تحویل داد و

گفت :

ـ آخر کمتر بفکرش بودم.

سپس حرکتی بقصدرفتن کرد. تودور گفت :

ـخداحافظ اوتامی . فرداصبح یکدیگررا خواهیم دید.چقدر خوبست که باهم کمی صحبت کنیم.

ملوان تاهیتی‌ای خارج شدو باپاهای سنگین از پلکان ایوان پائین رفت .

تودور گفت :

ـ میدانید ؟ این آدم، این غول بزرك ، زندگی مراازمرك قطعی نجات داده است . من هرگز شناگری بمهارت او ندیدم.

و آنگاه بخواهش جن ، تودور شرح غرق هواهینه را حکایت کرد .

هنگامیکه او حرف میزد، شلدون که بیش از پیش غرق در افکار خود شده بود کاملا دریافت که درباره‌مطلبی که میخواسته ،بیش از پیش اطلاعاتی کشف کرده است . اشتباهات مهمان او هر چه میتوانست باشد، قدر مسلم این بود که وی ، یك مردزن‌دارمحسوب نمیگشت.

فصل چهاردهم

خطابه‌ای درباره اخلاق امریکائی وانگلیسی

ده‌روز گذشت وظاهراً تودورخیال نداشت‌میزبانان خودرا دربراند ترك بگوید . برای‌عزیمت‌هیئت همه‌چیز آماده شده‌بود . لیکن اوهمچنان مسافرت خودرا بتعویق میانداخت واوقات خویش راباجن میگـذراند و بدین‌ترتیب برخشم ودلواپسی شلدون روز بروز میافزود .

آنها باتفاق یکدیگر دردریا شنا میکردند وتودور درجسارت و گستاخی چندقدم‌ازجن جلوافتاده بود . هردو بادینامیت بشکارماهی‌میرفتند وچون دینامیت راباَب میانداختند ، تـودور درمیان هلهله‌ها وکفـزدنهای ملوانان تاهیتی‌ای درآب منقلب غوطه میخورد ، ماهیهای شکار شده رااز لابلای دندانهای کوسه‌های گرسنه بیرون میکشید وابداً ازاین غولهای دریا که‌هرلحظه‌بیشتر بسمتش یورش میاوردند نمیهراسید.

درخم‌جاده آراهو ، تودورماهی بزرگی راازچنك یکدسته کوسه وحشی و گرسنه نجات داد و در حالیکه نصف آنرا گرفته بود بروی آبش آورد . این عمل برای اوبقیمت جراحت عمیق شانه‌اش تمام شد که بوسعت چندین بندانگشت براثرگزیدگی کوسه‌ماهی ها ، درپشت کتفش بوجود آمـد.

جن‌نیز دائماً اورا تحسین وتشویق میکرد و یکقدم ازتمجید اوباز نمیایستاد . حال آنکه شلدون ، متفکرو مضطرب ، بفراست دریافته بود که‌دختر جوان عاقبت قهرمان رؤیائی و ایدآلی خود را یافته و تودور بایکدنیا سرگذشت وماجرای خویش اورا بخودجلب کرده است .

کاملا آشکار بود که جن ، ابداً بفکر عشق نیست . ولی معلوم‌نبود که‌او بعداً بفکـر عشق نخواهد افتاد . همانطور کـه شلدون میگفت ، دخترك ایدآل خویش رادر وجود مردی باچنین خصائل جستجو میکـرد که‌شجاعت وکاردانی‌اش ، روزبروز قابلیتش رابیشتر اثبات نماید ومعلوم نبود که‌تودورآنمرد نباشد.

انگلیسی خودرا دربرابر تـودور ، کـه درمواقع‌لازم‌ازاستمداداز

خصائل بسیار مخفی‌اش نیزا باند اشت بسیارضعیف وناتوان احساس میکرد اوخود ، مردی شجاع وجسور بودو اینرا میدانست . لیکن نمیتوانست ازین شجاعت ، بعنوان یك وسیله تبلیغ یا تحبیب بنفع خود استفاده کند . او - اگر مقتضائی پیش‌میآمد کمتراز تودور قادر نبوددرمیان کوسه ماهیهای گرسنه ، غوطه بخورد و انسانی راازچنگشان نجات دهد . لیکن چنین عملی ، بخاطر بیرون کشیدن یك نصفه ماهی ازچنگال کوسه‌ها درنظرش یك عمل کاملا عبث وابلهانه جلوه میکرد . اگر بتوان از اختلاف صحبت کرد ، اختلاف حقیقی بین اووتودور آن بود که شلدون ، همیشه نوعی تواضع وفروتنی رادر خود حفظ مینمود . زندگی باتمام عمق ومعنایش دروجوداو جریان داشت واومایل نبودکه بیهوده آنرا درسطح یاعمق آبی ، بخاطر بیرون کشیدن اشیاء بی‌ارزشی بهدر دهد . وهرقدر که آمریکائی بعملیات عجیب وخارق‌العاده میپرداخت ، شلدون بر عکس بیشتر بخود فرو میرفت وآرامش و خونسردی عجیب نسل ونژاد خویش را حفظ مینمود .

دراین احوال یکشب جن ازاو پرسید :

-شما راچه‌میشود آقای شلدون ؟ مدتی‌است که‌ظاهراً بسیار خسته وکسل بنظر میآئید . آیامریضید یااز بدکارکردن کبدرنج میبرید یاچیز دیگر؟ گویا فقط بفکرسیاهان وهسته نارگیلهایتان باشید .

شلدون فقط بزدن لبخندی اکتفا کرد و بیش از پیش در برابرش عقب نشست و باستماع بیانات تودور پرداخت که میگفت انسان سفید پوست باید بازوانی نیرومند وبنیه‌ای قوی وسالم داشته باشد تا بتواند آنچنانکه لازم است بر نژادهای پست‌تر از خود حکومت کند و آنها را اداره نماید . بعد ازظهر آن روز مباحثه بزرگی‌بپیشنهاداو در گرفت که محور آن‌بر ذخایرعمدهٔ نسل سفیدپوست ـ مخصوصاً نسل آمریکائی آن میچرخید وطی آن علاوه بر آنکه او ثابت کرد از وجدانهای متفکر و اندیشناك خوشش نمیآید بلکه ازین شادابی وبی خیالی ولاقیدی خویش هم مسرور ومغرورست. سپس گفت :

- من قبول دارم که آمریکائیان زیادتر از آنچه‌که انجام داده‌اند ومیدهند حرف میزنند . ولی معتقدم که انگلیسها نیز ، درآنچه ادعامی-کنند راه مبالغه پیش گرفته اند . یانکی ها بطفل بزرگی میمانند که

هرقدر بیشترحرف بزنند و وراجی کنند بضررش تمام میشود . انگلیسها درست عکس آنها هستند . اغلب ساکت ، مکار و محتاط هستندوخیلی کم خودشان را بخطرمیاندازند .

جن گفت :

- بلی آقای تودور ، آنچه میگوئید کاملا صحیح است . وقتی یك نفر انگلیسی ، عمل قهرمانانه ای را انجام میدهد ، ساکت و خاموش میماند ، خود را نگهمیدارد ومیل ندارد از عمل خود زیاد و بلند بلند صحبت کند . بطوریکه حتی با کمال حجب وحیا میگوید : « اینکه‌کاری نبود ! کار ساده وپیش پا افتاده ای بود . من و دوستانم میتوانیم روزانه هزار بار ازینکار ها بکنیم . آه اگر میدانستید که واقعاً چه کار های بزرگتری از دستمان برمیآید ؟ »

جن سیس ادامه داد :

- و حال آنکه این روش من نیست . اگر من عملی قهرمانانه و خارق‌العاده بکنم ، میلدارم که تمام دوستان و آشنایانم آنرا بشنوند و حتی دوستان دوستانم نیز با آن آشنا باشند.من از هر عمل بزرگی که شخصاً انجام‌دهم‌شاد ومغرور میشوم . آقای شلدون ! اعتراف کنید که‌شما هم مثل همه مردم هستید وهر وقت ، بخاطر آنچه که لیاقت آنرا دارید مورد تشویق وتمجید قرار میگیرید خوشحال و مغرور میشوید .

شلدون سری تکان داد وجن گفت :

- بنا بر این ، اگر عمیقاً منافع اینکار را در نظر بگیریم ، این ماسك بی‌اعتنائی ولاقیدی‌ئی که شما میل دارید برروی غرورباطنی‌خویش بیاندازید ، نوعی مکر و حیله محسوب میشود . خواهش میکنم بدون عصبانیت بگوئید ، همینطور نیست آقای شلدون ؟

- چرا . ولی هموطنان شما نیز یکروز بچنین مرحله ای خواهند رسید . نسل ما بسیار کهنه تر از شماست و بالنتیجه از شما خیلی بیشتر گردش روزگار را دیده است . یانکی ها همانطور که آقای تودور گفت ، هنوز خیلی جوان هستند .

جن اعتراض‌کنان گفت :

- هرگز ما درین جاده نخواهیم افتاد .

- اینقدر در قضاوت عجله نکنید . اکنون چند روز است که شما توانسته اید بزور سر پنجه از دیرك های راهنمای کشتیها در باغ بالا

بروید . بنظر من با انجام دادن اینکار شما آن نقاب مکر و حیله را بروی خود انداخته‌اید.

ـ ما را مسخره میکنید ؟

ـ ابداً.هنگام بالا رفتن چهره شما بقدری آرام وخونسرد بود که گوئی در بسترخود لمیده‌اید . هر کس شما را درآن حالت ودرآن مکان میدید تصور میکرد کـه صعود از طنابهای این دیرکها ، بقدری آسان و ساده است که هر کس میتواند از آن بالا برود . اما میس لاکلند ، شما مثل یك آکروبات سیرك ، در همان وحله اول بچنین صراحت و صداقتی نائل نیامدید. شما کوشیدید که رنج وتمدد طاقت فرسای عضلات واعصاب خود راحتی المقدور مخفی بداریدوچیزی از آن در سیمای خود ظاهر نسازیدواین کوشش بقدر همان زحمتی که برای بالا رفتن کشیدید ، برایتان گران تمام‌شد .خودداری ومتانت نفس ماانگلیسها هم ، چیزی‌جزاین نیست. البته ما در باطن ،ازعملیات قهرمانی وخارق‌العاده‌ای که بدستمان انجام میشود ، خوشحال‌ومغرورمیشویم‌ولی آن‌قدرت‌راداریم که بدیگران نفهمانیم آن‌عملیات ببهای چه کوشش‌خارق‌العاده‌ای برایمان تمام‌شده است .

جن فریادزد :

ـ احسنت ! کاملا حق باشماست . اعتراف‌میکنم که‌مغلوب شده‌ام . یك امتیاز بنفع شما آقای شلدون !

تودور با حال‌ناراحتی اعتراض کنان گفت:

ـولی‌میس‌لاکلند ،بایدبشمابگویم که شمامرا در بحث‌بهیچ‌انگاشته ویکجاخودرا تسلیم دشمن کرده‌اید!

جن دیگر باو گوش نمیداد .نگاهش بسمت‌دریا،بدانسمت که‌ازمیان تاریکی‌شبانه،شبح‌متورم‌بادبانهای‌فراوان کشتی بزرگی نمایان‌میشد،معطوف گردیده بود.

شلدون دل‌بدریازده گفت :

ـشاید مارتا باشدکه ازمسافرت‌برگشته‌است.

جن جواب داد :

ـ ممکن نیست . این صدا را میشنوید ؟ صدای برخورد پارو بآب دریاست . مارتا بزرگتر از آنست که در نزدیکیهای ساحل آنرابا پارو بجلوبیاورند.

تودور افزود :

- بعلاوه مارتا برای رسیدن بلنگر گاهها ، مجهز بیك موتور گازوئیلی بیست‌وپنج اسبی‌است .

جن نگاهی بشلدون افکنده فریاد کشید:

-درست کشتی ایست که‌یکی نظیرآن برای ما لازم است . اگر ما کشتی‌ای که بچنین موتوری مجهز باشد بیابیم ، باید به‌بینیم که آیا نمی‌توانیم این موتور را برروی هر کشتی دیگریکه خریداری کنیم ، نصب نمائیم ؟

- آنوقت خرج استخدام یك مکانیسین بر مخارج جمان افزوده میشود .

- عیب ندارد . این‌مخارج‌راساعات آرامش‌دریاووزش‌بادهای مختلف جبران خواهد کرد.من‌خودم‌با کشتی‌میه‌له،ازمیان‌تلسنگهای‌ساحلی گذشته‌ام و بخطراتی که شیطنت های باد در این معابر تنك و کوتاه‌ببارمیآورد واقفم .

شلدون جوابی نداد و بنوبه‌خویش چشمش‌رابشعله لرزان و ضعیف دو فانوسی که از سقف ایوان آویخته بود دوخت . جن در پرتو نوراین دو فانوس بمطالعه خطوط چهره اوپرداخت . خطوطی بود، جدی، درهم و تفکر آمیز .دهانی سرشار از احساس وعواطف‌ولبانی محکم‌و درعین حال بسیار ظریفتر از لبان تودور . جن برای اولین‌بار فهمید که‌درمرد انگلیسی آرامشی مهیب، اطمینان بخش و کاملا آزاد وجوددارد که اگر او بخواهدمی‌تواندبسان‌طوفانی‌رشته آنراازهم‌بگسلد. آنگاه نگاهش بروی تودور برگشت :اومردی‌بودباقیافه‌ای‌محبوب‌ودر نظر اول‌جالب‌توجه‌وآشنا لکن دهانی ، گوشت آلود و دلچسب که گوئی اصولا برای بوسیدن خلق شده بود . ولی جن ازینکه درآغوشش بکشند و ببوسند میهراسید. این مخالفت بابوسه ، ازیك منبع عقلی درو سرچشمه نمیگرفت . بلکه بسان مخالفتی طبیعی بود که‌تا غلبه مرحله نوین زندگی ، مخالفتی‌محکم وشکست ناپذیرجلوه‌میکرد .

آنگاه در قلب نحوه‌قضاوتی که نسبت بتودور در دل داشت لکه شکی پدید آمد . آیا شلدون ، مهمان را عاقلانه‌تر میدید و بهتر اورا میشناخت یا او؟ ولی‌نه...مگر این برای او چه اهمیتی داشت. شلدون فقط بدریاو کشتی‌و سرزمین‌های قابل کشت ومنافع آتی‌اش‌میاندیشید نه بانسانها .

لحظه‌ای بعد نگاهش بکلی بروی شبح‌مبهم کشتی که دل تاریکی گرم و خفگی‌آور مناطق حاره را میشکافت و پیش میآمدبر گشت. پیوسته آنرا مینگریست و شعله تقریباً‌سبز رنك ولرزان آتش را از دور تماشا میکرد .

آنگاه گوش بصدای پاروهائی که در میان تاریکی باامواج میخوردفرا داد . درخاطر مجسم‌میکرد که‌هم‌اکنون سیاهانی‌درآن کشتی بروی پاروهای خود خم‌شده باحرکات منظم‌و موزون مشغول‌پارو زدنند. ومیدانست که گاه‌بگاه نیزروی عرشه‌کشتی ، وجود مرد سفید پوستی لازمست‌تاهدایت کشتی‌را بطرف لنگرگاه‌رهبری کندخط‌مبهم‌شاخ و برك درختان ساحلی را بنگرد ، با خطاهای ناشی ازدیدظاهری شبانه دست و پنجه‌نرم نماید و اولین وزش نسیم ساحلی را برگونه هایش حس کند و آنوقت با دقت ، سنجش، و حساب خاصی که کشتی خویش را علی رغم ویا با کمك بادحرکت‌میدهد ،سرعت‌لازم‌و بی‌خطرراحفظ نمایدو درهمان حال‌لنگر بیندازد .

جن ازیادآوری همه‌این‌عوامل و اشیاء میلرزید وبیادمیآورد که روزگاری نیزخودش بدینگونه‌عمل میکرده‌است. دو بار صدای افتادن عمق یاب کشتی‌بآب ، بگوش رسیدوجن بفریادی که متعاقب آن برخاست‌هم گوش‌فراداد. باردیگرصدای مردی که‌با نهایت‌متانت،آمرانه دستور میداد بگوش‌رسیدوجن ازشعف‌وشادی‌لرزید .

این دستور خطاب به‌دکلبان کشتی‌بود که‌چادرهای دوپهلوی‌کشتی رابرچینند.

جن متوجه شد که کشتی تغییر جهت داده آنوقت دریافت که این حرکت‌برای آن‌صورت گرفته است که‌بادبانهای‌وسطی اجازه‌داده‌شود که تحت وزش‌نسیم ساحلی‌متورم گردندو کشتی‌راپیش‌ببرند.سپس همانصدائی که‌اولین‌باراورامتوحش کردگفت :

« ولش کنید جلو برود ! » و بار دیگر پاره سرب عمق یاب بآب افتاد و فریادی که متعاقب آن برخاست‌حاکی ازین‌بودکه:

« ارباب ! یازده ذرع! » وصدای اولی پاسخ داد :« نمامش‌رادرآب فروببرید!»

و آنگاه صدائی که‌دردل دریاآمد ،صدای بهم خوردن زنجیر لنگر بودکه مرتباً درآب فرو میرفت . صدای‌چرخش قرقره‌هاوقتی که‌بادبانها

پیچیده میشد ، درنظر جن بسان موسیقی دلنوازی جلوه کرد . او حدس‌زد که صدای این قرقره‌ها میرساند که‌یکی دوملوان ازامتدادطناب آنها بالارفته‌اند .

مدتی بهمان حال‌ماندو کوچکترین توجهی بدومردی که‌دربرابرش نشسته بودندنکرد تالنگر آن کشتی بقعر دریاخورد و کشتی ازحرکت بازایستاد ودوشعله سبز وقرمز بعلامت‌محل‌توقف آن‌دردریا نمایان گشت .

شلدون باردیگر پرسید :

- این کدام کشتی است ؟

جن بالحن مصممی گفت :

- بدون شك مینروا است که برگشته است .

شلدون بالهجه شك آلودی پرسید :

- ازکجا میدانید ؟

- خیلی‌ساده است . اولا این‌کشتی ، یك‌کشتی باری نیست بعلاوه من بلافاصله صدای مخصوص چرخش قرقره‌های آنرا که‌خیلی گشادتر از قطر طنابهایش است شناختم

شبح‌مبهمی ، ازساحل‌نمایان شد وداخل باغ گردید.جن‌فریادزد :

- توئی اوتامی ؟

- نه . منم .ماتاپو.

- این کدام کشتی است ؟

- باید مینروا باشد .

- نگفتم ؟

شلدون سر راخم کردو گفت :

- انشاءالله همانطورکه ماتاپو میگوید باشد .

- اگرماتاپو اینحرف راقبلا زده بود، شماباور میکردید ولی‌چون من گفتم قبول نکردید .بسیار متشکرم . شماهرگز استعداد ناخدا بودن مراقبول نداشتید. یکروزبراین رفتارناپسند خودتأسف خواهید خورد . گوش کنیدصدای‌آب انداختن زورقی میآید . پنج‌دقیقه بعد کریستیان یونك اینجاست‌ومادستش را خواهیم فشرد !

لالاپروچندسیگار ،چندگیلاس‌مشروب‌ونعدادی بطری‌معهودویسکی‌-سودا راآورد . هنوزپنج دقیقه ازاین مقدمه نگذشته بود که درباغ بهم خورد وسیمای آفتابسوخته ، ودرخشان کریستیان یونك باآن‌صدای‌ملایم‌و حرکات‌شیرینش‌درتاریکی‌هویداگردید که‌نرم‌نرمك‌ازپلکان‌ایوان بالامیآمد.

فصل پانزدهم

((یك دختر دلیر...))

کریستیان یونك بنا بر عادت نویش اخبار تازه‌ای از وقایع جزایر داشت. در **گووتو** که بومیان آنجا تازه بمشروب آشنا شده بودند، اعتیاد بالکل اوج گرفته بود. در **ایزابل** بومیان تعداددیگری تفنك کش رفته بودند. در **مالائیتا** کشت و کشتار های جدیدی براه افتاده بود.

مهمترین خبری که یونك داشت آن بود که کشتی **ماتامبو** در جزایر **شورتلند** بصخره ای برخورده و غرق شده بود وپس از بیرون کشیدن آن تعمیراتی که برایش پیش آمد، مانع از آن شد که باسترالیا مسافرت بکند، شلدون پس از شنیدن این خبر بجن گفت:

ـ خوب، این حادثه مسافرت شما را بسیدنی چند هفته بعقب انداخت.

جن متأثرانه جواب داد:

ـ واز لحاظ منافع ما این تعویق بسیار غیر منتظره و ظلم آمیز خواهد بود.

یونك درمکالمه مداخله کرده گفت:

ـ میس لاکلند، اگر شما میل داشته باشید بسیدنی مسافرتی بکنید کشتی **اوپولو** که فعلا در تولاگی است، چند روز دیگر بآنسامان عزیمت خواهد کرد. گمان میکنم او تافردا بعدازظهر باینجا برسد.

ـ من تصور میکردم که کشتی **اوپولو** فقط بکار جمع آوری مزدور برای آلمانیهای جزیره **ساموآ** اشتغال دارداگر اینطور باشد وقتم زیاد تلف میشود وصلاح نیست باآن مسافرت کنم.

ـ خیر! خیر! اوپولو این بار مستقیماً بسیدنی میرود. اکنون فقط برای آن در تولاگی متوقف شده است تا کفش خشك شود و سوتش راتعمیر نمایند. او فردا ساعت ۵ بعداز ظهر حرکت میکند. لااقل معاونش بمن اینطور گفت. اگر بخواهید، هنوز وقت دارید بآن ملحق شوید.

جن لحظه‌ای مردد مانده بفکر فرورفت وسپس خنده‌زنان گفت:

ـ من نمیتوانم سوار این کشتی شده بسیدنی بروم. زیرا بلباسهای

قدیم اراضی براند عادت کرده‌ام . من باید بتولاگی بروم ودر گووتو، که مغازه‌های آن پراز کالاست توقفی بکنم ، شاید بهتر بتوان بمسافرت رفت . آنجا چند تکه پارچه بخرم وطی‌راه پیراهن ولباس‌لازمی برای خودبدوزم پس هم اکنون وتقریباً بفاصله یکساعت دیگر حرکت خواهم کرد ، لالاپرو ، برو آدموآدم رانزدمن بفرست . باورنیفری بگوکه برود و مقدازی آذوقه برای بین‌راهمان تهیه کند ، زود .

سپس‌از جا برخاست و از شلدون خواهش کرد که لطفاً چندتن از مستخدمینش‌را باو قرض‌بدهدتـا باتفاق ملوان تاهیتی‌ای آب درون زورق اورا خالی کنند . شلدون گفت :

- باید تمام‌شب را پارو بزنید واعتمادی هم‌بهوا نیست.میتوانید صبر کنید که فرداصبح ...

- وازگووتو صرفنظر کنم نیست ؟نه‌متشکرم کشتی اوپولوسرویس منظمی ندارد واگر ساعت‌عزیمتش جلوبیفتد ، میترسم بآن‌نرسم .خواهش میکنم ببخشید آقایان ؛ من‌بمنظور تدارك سفرم شمارا ترك میکنم .

شلدون پیشنهاد کرد :

- من‌هم باشما میآیم .

یونك‌هم گفت :

- درصورتیکه بخواهید کشتی مینروا دراختیار شماست .

لیکن جن‌لبخند زنان سری تکان دادو گفت :

- نه بهتر استبازورقم بروم ، اگر کسی همدردی شمارا بامن‌به‌بیند تصور خواهد کرد که‌من هرگزازاطاقم خارج نشده‌ام . ولی‌درباره شما آقای شلدون ، باید بگویم که‌چون شریك شماهستم نمیتوانم اجازه دهم ازاراضی براند خارج بشوید واین ژست تعارف آمیز شما ، کمی خنك‌و بیهوده است . شماادعا میکنید که‌نخواهید گذاشت کارناخدائی رادر کشتی انجام دهم ؛ بسیار خوب من‌هم نخواهم گذاشت که‌شما بامن بعرصه دریا بیائید ونزدکسی کـه احتیاج بپشتیبانی ودلسوزی شما ندارد‌تحبیبی بعمل بیاورید وخودشیرینی کنید . اما جنابعالی‌آقای کاپیتن یونك ، در گووتو کاری ندارید . شماتازه ازآنجا آمده و بما اطلاع داده‌اید که میخواهید بمارو بروید . خدارا خوش نمیاید کـه من مقصد شمارا تغییر بدهم و سنگی جلوی پایتان بیندازم .

نودور بالحن مؤثـری کـه تا اعماق رك و پـوست شلدرن نفوذ

کرد گفت :

- ولی من . من اصرار نمیکنم ... فقط خیلی خوشحال خواهم شد که بتوانم شمارا بسلامت بتولاگی و گووتو برسانم .

- خیر ، خیر ، خیر ! صدبار خیر ! هر کس باید بفکر خودش باشد من‌خودم بفکر خودم‌هستم واحتیاجی هم بکسی ندارم . اگر بجزایرسلیمان آمدم برای آن بوده که‌آزادانه آمدوشد کنم ، نه‌اینکه مثل عروسکی بااسکورت باینجا و آنجا بروم اینها ! این یکی‌از آنهائیست که‌از من مراقبت میکند ومن‌از نوع اوهفت‌نفر دارم .

آدامو — آدم کنار او ایستاده بود وباقد بلندش ، بسیاررشید تر و بلند قامت‌تر از دوسه‌تن سفید پوست دیگر مینمود .عضلات درشت و پیچیده سینه‌اش اززیر پیراهن پنبه‌ای جلوه خاصی داشت وهیکل‌سطبرو غول‌آسائی باومیداد . تودور گفت :

- مشتهایش‌را نگاه کنید ، اگر اومرابزند چندان‌باعث‌خوشحالیم نخواهد شد .

جن‌لبخند زنان جواب داد :

- حق باشماست . یادم میآید که یکدفعه دیدم آدمو- آدم‌ناخدای یك کشتی سوئدی رادر لووکا واقع درجزایرفیجی ، زد. تقصیر با ناخدا بود وزدوخورد جالبی شروع شد . آدموفقط یکبار باوحمله کرد وآنهم براثر شکسته شدن آنی دست ناخدا دیگر ادامه نیافت . یادت میآید آدمو آدم ؟

تاهیتی‌ای سیاه‌وعظیم‌الجثه، باچشمان‌سیاه‌ومظلوم خود که بچشمان آهوئی‌میمانست ، ساکت‌ایستادگوئی میخواست ، روح مبارزه جوئی خود راتکذیب کند ، لیکن‌سری بعلامت‌اثبات‌تکان داد وخنده دندان‌نمائی کرد .

جن گفت :

— برادر قویهیکلم ! مایکساعت دیگر بگوونو وتولاگی‌عزیمت میکنیم . رفقایت راخبرکن ، زیرا همه‌آنها راهمراه خواهیم برد . باید درتولاگی سوارکشتی اوپولو بشویم و بسیدنی‌برویم . من‌در نظر دارم که‌در آنجا کشتی‌ای بخرم وباآن باینجا برگردیم . لباسهای گرمتان رابگیرید . آن‌پائین‌هاهوا خیلی سردتر از اینجاست ...

شلدون گفت :

- اگر واقعا میخواهید عزیمت کنید ...

ـ اگر واقعاً میخواهم عزیمت کنم ؟ مگر نمیشنوید که میگویم مصمم هستم . فقط تمنا میکنم اگر مایلید گله‌ای از شما نداشته باشم ، طی مدتی که خودرا برای مسافرت آماده میکنم شما قدری تنباکو وشیرینی بین افرادم قسمت کنید .

یکساعت بعد ،طبق‌قراری که گذاشته شده بود ،سه‌تن‌سفیدپوستی که‌جن را تا لب ساحل مشایعت کرده بودند بعلامت خدا حافظی دستش را میفشردند . جن درزورق خویش نشست. شش تن‌پاروزن‌نیزدر جانبین آن نشستند ، هفتمی‌درقسمت‌مقدم‌آن ایستادو آدامو— آدم‌سکان‌آنرا بدست گرفت .

جن‌در انتهای زورق‌نشسته بود و باآن اندام زنانه،باریك وظریف بلوزچسبان ، هفت تیر کلت لوله‌دراز ، کمربندکلفت، و کلاه بافتنی لبه پهنش که انبوهی از موهای اورا آشکارمیساخت، ازمشایعین‌خویش‌وداع میکرد .

وقتی هم‌که اوبیراند آمده بود ،درست همینطوربود .همین قیافه زنانه ، ظریف ، و چابکانه را که بهیکل و اندام پسر کی‌میمانست‌داشت. آسمان ناگهان تاریك‌شده وباد شدیدی‌در تدارك وزیدن‌بود .جن‌از دور فریاد کرد :

ـ آقایان خدا حافظ ! زود بدوید و در جایی پناه بگیرید . آقای یونك امیدوارم که زنجیر لنگرتان زیادباز نباشد . خداحافظ...خداحافظ همگی شما...

آخرین کلمات دخترجوان ، ازخلال شبحی‌که در میان‌گرد باد دریائی هویدا بودبگوش سه مرد سفید پوست رسید و سپس زورق او بسرعت درکشاکش گردباد ناپدید شد . آنها مدتی ساکت‌بر ساحل ماندند ، گوش بصدای تلپ‌تلپ برخورد پاروهای زورق بآب فرادادند. تاریکی‌را تجسس کردندوآنقدر بدینکار ادامه دادند تا صدای برخورد پاروها بآب خاموش‌شد .

کریستیان یونك‌پس از سکوت کوتاهی گفت :

ـ واقعاً او دخترك دلیری‌است ... دختر کی‌دلیر!

تودور لبخندزنان‌فریاد کشید :

— بهر حال اوبطرز هوس انگیزی زیباست . مسافر شجاعی هم هست . اوخیلی کله‌دارد ،شلدون عقیده‌تو چیست ؟

انگلیسی غرغر کنان چنانکه گوئی مایل نبود بحثیرادرباره جن دنبال کند گفت :

-البته‌اودختر شجاعیست .

تودور دنبال کرد:

-او واقعاً ازنوع دختران آمریکائیست.قبل‌ازهمه‌بخاطر طرزرفتار ، نیرو، انرژی‌وشجاعت و استقلال رأیش‌ازدیگران‌ممتازست.کاپیتن یونك‌در باره‌اش چه فکرمیکنید ؟

-من ...همانطورکه بشما گفتم فکرمیکنم که اودخترجوان..وبسیار شجاعی است .

ابرضخیمی که آسمان‌را پوشانده بود ، ازمدتی‌پیش‌ستارگان را از پهنه افق محو ساخته وسایه خودرا بردریا گسترده‌بود . تاریکی مطلق بر فضاحکمفرمائی میکرد وسه‌مرد ، در حالیکه بخانه‌خودباز میگشتند ، آرام آرام با سنگریزه‌های جاده مشجر بازی میکردند . وقتی اولین زوزه گرد باد از خلال درختان نارگیل بگوش رسید و بر اثر آن باران میوه نارگیل بزمین باریدن گرفت ، شلدون فریاد کشید:

- بچه‌ها سرتان را بپائید !

شلدون ، تودور وکاپیتن یونك دستهای یکدیگررا گرفتند ودوان دوان خود را بزیر ایوان رسانیدند و آنجا با خیال‌راحت بصرف‌و یسکی مشغول شدند .

هرسه دریارا مینگریستند و بدکل بلندکشتی مینروا که در میان امواج غول‌آسا تلوتلو میخورد ، خیره شده بودند . مینروا چنان بشدت بچپ وراست متمایل میشد که‌گاهی بکلی تمام هیکل‌ودکلش‌در گردابی ناپدید میگشت‌و این وضع‌مخصوصاً‌وقتی شدت‌گرفت‌که باران‌سیل‌آسائی شروع بباریدن کرد .

آنشب‌گاهی شلدون بیاد جن لاکلند،میافتاد، وپیوسته‌ازسر نوشت او ، ازسرنوشت دختر جوانی که آخرین سیمایش را دقیقاً بخاطر نداشت ولی میدانست‌که کسی را همراه‌او نفرستاده ولازم بود درچنین شرایطی ملاحظه عزیمت او را بکند ، نگران بود . گاه در خاطر او را مجسم میکرد که درعقب زورق خویش نشسته و آدمو - آدم‌برسکان آن‌ایستاده و دیگران هم بروی پاروهایش خم شده‌اند . آنگاه بیادش میآمدکه‌او، آن کلاه بافتنی لبه‌پهن خود را بر سر گذاشته ، کمربند فشنك دار و

طپانچه کلت لوله‌دراز خویش را نیز بکمر بسته است. او ناگهان، در دل احساس محبت عمیقی نسبت، بکاروانی که اوائل غروب اراضی‌اش را ترك گفته بود، نسبت بکاروانی که وقتی برای اولین بار تدارك آنرا دید، شاید باطناً بآن خندید مینمود.

پس از تحولی که تفکرات او بسوی عشق‌وعواطف رقیق‌یافته بود مطمئن شد و بهتر آن دید که این تحول را بشوخی بگیرد. اما شوخی‌ای در کار نبود. زیرا لحظه‌ای بعد بکلی فکر کلاه بافتنی، کمربندوهفت لوله‌درازجن‌ذهنش‌رااشغال کرده‌بود. شکی وجود نداشت که مبنای این تفکر را عشق تشکیل میداد و شلدون از دریافتن اینکه پس از سالها زندگی نزد آدمخواران‌روح‌انسان عاطفی، انسان عاشق و علاقمند درو نمرده‌است چندان خشمگین نشد.

یکساعت بعد باد فرو نشست و صفحه بزرگی از آسمان‌ستاره‌باران که هرلحظه بردامنه‌اش افزوده میگشت، پدیدار گردید گرد باد گذشته بود.

کریستیان یونك از جای برخاست، خاکستر پیپ خود را ریخت و بمنظور ادامه مسافرت خویش آماده حرکت بکشتی خود گشت. وقتی که میرفت چنانکه گوئی بسئوال دو رفیق خود پاسخ می‌دهد گفت:

- او باید حالا از خطر جسته باشد...

اما با وجود آنکه هیچیك از آندو مرد جوابی ندادند، هر یك میدانستند موضوع از چه قرار است و تا چه حد این‌جمله، پاسخ‌تفکرات قبلی آنهاست.

یونك دوباره گفت:

- او ملوانان قابلی دارد و بعلاوه‌شخصاً در امور دریائی‌باندازه کافی بصیر است. هوا کم کم‌روبباز شدن میرود وگویا امشب شب خوبی خواهیم داشت. من‌شرطمیبندم که‌او ازین نسیم ملایمی که پس از طوفان برخاسته‌استفاده خواهدکردو بادبانی بروی‌زورق کوچك خود نصب‌نموده، صبح اول وقت بگو و توعزیمت خواهدکرد. خداحافظ، یکبار دیگر شب شما خوش!

وقتی کریسیان یونك رفت، تودور پس از آن که آخرین

گیلاس خود را نوشید ، بنوبه خود از جای برخاست و بشلدون گفت :

- شب شما خوش دوست عزیزم . من فرداصبح با افرادموسیاهانی که شما بمن قرض داده‌اید حرکت خواهم کرد . واقعاً خجلم ازین که مدت درازی دچار وسوسه های جزیره براند شدم و در آن جا ماندم .

شلدون، در ایوان خانه‌خویش تنها ماند و پیوسته از خودمیپرسید که آیااگر جن‌فردا در اراضی براندمیماند ، بازهم تودور تصمیم بعزیمت میگرفت ؟

بعد اندیشید که بهتر شد حوادث باین ترتیب اتفاق افتاد.وقتی‌جن تصمیم گرفته بود که تا ساعتی بعد عزیمت کند (کلمات محکم‌جن‌هنوز در گوشش صدا میکرد و شلدون ناگهان اورا دربرابر خود میدید.)ملاحظه هیچکس حتی تودور رانکرده بود

آنگاه لبخندی از رضا و خشنودی برلب آورد. البته رفتار جن، کوچکترین تمایلی‌رادروبجنس خشن‌نشان نمیداد و تمایلش دائر براینکه برای خرید کشتی بادبانی‌ای بسیدنی برود ، او را از چنك دو عاشق دلداده‌اش که کم و بیش علاقه خویش را نسبت باو آشکار کرده بودند رهائی میبخشید. لیکن ، لااقل او نسبت بهیچ کدام‌ازآندوعلاقه‌ای نشان نداد و براترهمین خودداری‌اوموجودی عجیب،وبسیار عجیب بود !

طی روزهای بعد ، براند درنظر شلدون بمشابه بیابان‌عریانی آمد. صبح‌روز بعد از عزیمت جن ، هیئت‌جوینده طلا بسرپرستی‌تودوروافرادش با قایقهای مجهز، صعود از شیب رودخانه بالەزوبارا آغاز کرد . بعد، شب دیروقت، شلدون‌ازخلال‌تاریکی موحشی،چشمش بدود کشهای کشتی اوپولو افتاد که تولاگی‌را نرك‌گفته‌وجن را بسیدنی میبرد .

وقتی کنارمیز شام‌نشست مدتی درازبگوشت‌لخمی که‌دخترك‌برایش درمطبخ باقی‌گذاشته‌بود خیره‌شدوبفکرفرو رفت .

همیشه ، هربار که از منزلش خارج میشد، یادش نمیرفت که‌بانتهای باغ نظری بیندازد ، یکشب که تقریباً بیخودانه ، گلوله‌های بیلیارد را روی صفحه ماهوتی‌اش میلغزانید ، نگاهش بدیوار برگشت‌و ناگهان‌بمانتوی قدیم جن، که در روزورودش بجزیره‌برتن‌داشت‌ولباس‌و هفت تیرش را میپوشانید ، دوخته شد.

چرا اینقدر او از بابت جن مضطرب بود ؟ بلی چرا ؟ پیوسته باخشم و غیظ فوق العاده این سئوال را از خود میکرد . جن دختری آزاد بود که آزادی را خود برگزیده بود وبا این حساب تنهازنی بشمار میرفت که شلدون میتوانست فکر شرکت با اورا درزندگی ،بمخیله خود راه دهد . هرگز بخاطر نداشت که حادثه‌ای بدینسان اورا بخشم‌وغضب دچار کرده و بیرحمانه دائماً رشته افکار وعواطف درو نیش‌را گزیده باشد . هرگز بخاطر نداشت که در زنی، تا این حد حرکات و رفتاری متناقض با ایدآل زنانگی دیده باشد.

آیا متارکه طولانی او باجهان تمدن، ازعوامل جلب‌او بسوی این موجود شگفت انگیز بشمار نمیرفت ؟ آیا او طبیعت‌زنان‌دیگررافراموش کرده بود؟ آیا زندگی مشترکی که اجباراً آندو در پیش گرفته بودند، مقصر اصلی بشمار میرفت و بدینسان مهر اورا بنحـوی دردل‌شلدون‌جای داده بود. ؟

اما اکنون دیگر میدانست که نمیتواند فکر اورا ازسربیرون کند، چون اورا دوست میدارد . عاملی که تمام عناصر دیگر وجدان اورا تحت الشعاع قرار میداد این بود . او جن را دوست داشت و متعجبانه بعلاقه خود پی برده بود و نمی‌توانست بظهور ناگهانی این علاقه‌درخودتأسف نخورد .

اما یکبار دیگر مهر وعلاقه‌ای بی‌پایان درخود نسبت‌باراضی براند کشف کرد. تمایلش بموفقیت دراین امر برمبنای‌استحکام‌روح‌وقوت اراده طبیعی‌اش قرار داشت و همین علت باعث شده بودکه پس‌ازمرك هاگی‌و غرق‌جسی نیز دربراند پایداری کند . کاری‌را که‌شروع کرده‌بود، باهمه مصائبی که داشت ، نمیبایست نیمه‌کاره بگذارد.

بعد نیز این‌وضع ادامه میبافت . کاریکه شروع شده بود میبایست بهر قیمتی‌هست‌تمام شودزیرا جن در آن شرکت‌جسته‌بودوباادامه دادن‌آن شلدون میتوانست پیوندهائی را که بین او و دخترك جوان وجود داشت، تنگترو محکمتر کند .

سه سال دیگر کشت اخیر اراضی محصول میداد . آنوقت هر دو میتوانستند رسماً بازو ببازوی هم بدهند و سالانه مدتی بمرخصی بروند و چند مسافـرت دلچسب بـاسترالیا ، هـاوائی و حتی بـانگلستان بکنند .

شلدون شبهای خود را بمحاسبات بی‌پایان در باره میزان عواید ووسعت فروش محصولاتش میگذراند. او تصمیم گرفت که در اراضی تازه واقع در میان خاربنها رخنه کند و بلافاصله تحت مراقبت شخص خود، سیاهانش را بکار بگمارد. او کوشید که یك سیستم کار تازه بوجود بیاورد، تاباژده‌کار متدرجاً افزایش یابد و هرروز مینالید از آنکه، باندازه کافی کارگر ندارد. فکر میکرد که اگرجن، میتوانست کشتی‌ای بخرد که بتواند بجای جسی بکار رود، گردآوری سیاهان بیشتر بمیزان قابل‌توجهی آسان میگشت. زیرا در حال حاضر اجباراً میبایست به دلالان حرفه‌ای جمع آوری مزدور مراجعه کرد و آنها هم بقدری مراجعه کننده داشتند که بزحمت میتوانستند، همه آنها را در عین حال راضی کنند.

هشت روز ازعزیمت جن گذشت‌و یکروز کشتی مالاکولا درمقابل براند لنگر انداخت. ناخدای آن بساحل پیاده شد تا بیلیاردی با شلدون بازی کند و چنددقیقه‌ای را بانتظاروزش باد مساعد، بگفتگو با او بگذراند. بعلاوه اوپاکت بزرگی حاوی‌بذرهای مختلف، برای شلدون آورده و توضیح دادکه جن آنها را باو داده و ویرا مأمور کرده است که در براند این بذرها را با دستورات لازم بشلدون برساند وبالاخره آنقدر اخبارجالب‌توجه‌و متنوع‌ازنقاط‌مختلف اقیانوس برای‌شلدون‌آورد که ویرا بشگفتی دچار ساخت.

عاقبت بازی بیلیارد شروع شد و سپس او و شلدون بروی صندلی راحتی‌ای در ایوان نشستند وبنوشیدن مشروب مشغول‌شدند. کاپیتن‌او کلند خبر اصلی خود را که مانند بمب درگوش‌شلدون‌صدا کرد، آنوقت‌بمیان آورد.

او گفت:

- آه راستی راجع بمیس لاکلند شما بگویم. اودرسیدنی‌خیلی مشهورشده است. لابد اطلاع دارید که او ادعا میکند شریك شماست. آیا راست است؟

شلدون سر را بخشونت بعلامت اثبات تکان داد واوکلند متعجبانه گفت:

- ممکن‌نیست! یك‌زن شریك شما باشد؟ همان؟ نه‌نه! اونتوانسته

است در گووتو وتولاگی بهیچوجه صحت مدعای خودرا بقبولانند.مردم آنجا در باره‌اش حرفهای بدی‌میزنند... هه!هه!هه !

و ساکت شد تا از ته دل بخندد و با دستمالی عرق پیشانیش را پاك کند.

آنگاه گفت :

— شرکت شما دو نفر را در براند ، واقعاً مشکل می‌توان باور کرد . اگر چه این شرکت ، سر پوشی برای یك مسئله دیگر باشد !

شلدون جوابداد :

ـ نه ! هیچ اشکالی ندارد . اشتراك‌عملی که بین ما پیدا شده است امری بسیار عادیست .

در واقع خودش می‌دانست که چنین شرکتی در جزایر سلیمان بسیار کمیاب است ولی ظاهراً بروی خود نمیآورد . بعدگفت :

— بلی او در حدود نه هزار دلار سرمایه در اینکار گذاشته است .

ـ خودش‌هم میگوید.

ـ و فقط برای حل بعضی مسائل مربوط بکشت‌های اراضی بسیدنی رفته است.

— بسیدنی؟ ابداً .

ـ ببخشید ...

ـ تکرار میکنم که‌ابداً بسیدنی‌نرفته‌است...همین!

ـ مگر کشتی اوپولو از تولاگی حرکت نکرده ؟ من قسم میخورم که عصر روز سه شنبه دود کشش را دیدم که از مقابل ساوو رد میشد .

ـ کشتی اوپولو البته‌رفته است .

وکاپیتن اوکلند باتأنی ووقار خشم‌آوری شروع بنوشیدن گیلاس مشروبش کرد .

وسپس گفت :

ـ فقط میس لاکلند دربین مسافرین نبوده است .

ـ پس درکجاست؟

ـ درگووتو . حداقل آخرین دفعه‌ای که او را دیدم درآنجابود. مگرقرار نبود اوبرای خریدکشتی بسیدنی برود؟

چرا... چرا...

-بسیار خوب او بدون آنکه بمسافرت دور و درازی برود کشتی‌ای خریده است. حاضرم ده‌شلینك شرط به‌بندم که‌اگرطوفانی حادث نشود، هرچه زودتر باینجا برسد.

- دوست عزیزم ، اگر شما برای تحریك حس کنجکاوی‌من باینجا آمده‌اید باید بشما اطلاع بدهم که کامـلا مـوفق شده‌اید . اکنون توضیحات بیشتری بدهید و بگوئید که واقعاً چه اتفاقی در آنجا افتاده است .

اوکلند بیش ازپیش در صندلی راحتیش فرورفت و پس‌از لحظه‌ای درحالیکه تعداد جوابهایش را با انگشت میشمرد گفت :

- اولا : شما کشتی مارتا را که مستقیماً باینجا میآمد میشناسید نیست ؟ خوب ،

ثانیاً : مارتا در مقابل جزیره مالائیتا، بصخره ساحلی پونگا پونگا برخورد و بشن نشست و چون سرنشینانش آنرا ترك گفته بودند بیم آنمیرفت که دراولین طوفان‌تکه‌تکه شود

ثالثاً : میس لاکلند این کشتی‌را در تولاگی درحراج خریدومارتا در مقابل پرداخت پنجاه وپنج لیره استرلینك از طرف نماینده‌فرمانداری جزایر باو واگذارشد . من راجع باین حراج شخصاً مطلبی میدانم زیرا خـود در آن شرکت کـردم ودر مقابل راف‌ومورگان تـا پنجاه‌لیره هم قیمت آنرابالا بردم . آنها فکر میکردندکه کشتی راتصاحب‌خواهند کرد ووقتی فهمیدند که لقمه حاضرو آماده ایشانرا دیگری ربوده است فوق العاده عصبانی شدند . من بآنها گفته بودم‌که بیهوده پول خود را در این راه بخطر میاندازند زیرا فقط بخاطر رقابت با من تاپنجاه لیره آمده بودند . اما اطلاع نداشتند که از آنها هوشیارتری‌هم وجود دارد. نه‌کمپانی برادران فولکروم نماینده‌ای بحراج فرستاده‌بودونه کمپانی پرنس‌فیلیپ ، تنها رقیب خطرناك‌مااسکایر نماینده نیلسن بود که از بس مشروب باو خورانیدند مرد ! وقتی حراج افتتاح شد من فـریاد کردم :

- بیست لیره!

دخترك گفت :

-سی لیره!

من گفتم :

- چهل !

او فریاد کرد :

- پنجاه...پنجاه و پنج !

من که مردد شده و مغلوب گشته بودم فریاد زدم :

- آهای دست نگهدارید تا با اربابم مشورت کنم.

دختر گفت :

- ابداً

گفتم :

- آخر رسم است...

جواب داد :

- چه رسمی ؟ در هیچ جای دنیا حراج را برای مشورت متوقف نمیکنند .

گفتم :

- در جزایر سلیمان از لحاظ حفظ آداب این رسم برقرار است .

آخ آقای شلدون ! آنوقت میدانید چه شد؟ بورنت نماینده عامل جزیره در صدد آن برآمد که مرا راضی کند ولی این دختر با آن صدای ریز ، لطیف و شنیدنی‌اش که آدم را بترس میانداخت مداخله کرد و گفت :

- آقای نماینده عامل! خواهش میکنم که بحراجتان ادامه بدهید و قواعد جاری را فراموش نکنید . من کارهای دیگری دارم و نمیتوانم تا فردا صبح منتظر اشخاصی بشوم که شما میلدارید آنهارا از خود نرنجانید .

و بعد لبخندی به بورنت تحویل داد . یکی از آن لبخندهائی - که چنانکه شما میدانید - تمام اسرار وجود زنان از خلال آنها آشکار است و هیچ مردی نمی‌تواند در مقابلشان مقاومت کند . آنگاه بورنت فریاد زد :

- یك ... دو .. سه ... کسی حرفی ندارد ؟ آخرین قیمت حراج پنجاه و پنج لیره است . یك .دو. سه خوب... فروخته میشود بخانم .. ببخشید.. اسم شما چیست ؟

جن لبخندی بمن زده گفت:

- میس لاکلند !

و باینطریق او کشتی مارتا را خرید .

شلدون اندیشید که مارتا کشتی عالی و مرغوبیست اما چون جن آنرا بقیمت پنجاه وپنج لیره خریده است معلوم میشود که احتمال سالم در بردنش بسیارضعیف است .

بعد پرسید :

-مصیبت چطور اتفاق افتادو چگونه فون بلیکس حاضر شد کشتی خودرا ترك بگوید ؟

- بسیارساده . مارتا که در کار داخل شدن بمعبر جزیره مالائیتا بود ، از مسیر مدخل لنگرگاه منحرف شد و بشدت بصخره بزرك پونگا پونگا خورد . بعد دود عظیمی که از گوشه و کنار آتش گرفته آن برخاست سراسر مالائیتا را پوشانید و هنوز نیمساعتی نگذشته بود که پنج هزار تن از آدمخواران درساحل گردآمدند ودویست زورق جنگیشان کشتی را احاطه کرد .

- چطور شدکه فون بلیکس و افرادش باآنها نجنگیدند ؟

— آنها غافلگیر شدند بعلت عدم آشنائی برسوم وآداب جزیره‌نشینان این نواحی ، نمیدانستند که چه اتفاقی در شرف وقوع است . بعلاوه دود و آتشی که باد در جهت مخالف ایشان پراکنده بود زمینرا از نظرشان پنهان نگاهمیداشت و آنها نمیتوانستند اجتماع آدمخواران رادرساحل به‌بینند . همه‌شان بی‌اسلحه و بدون کوچکترین احتیاط کاری سوار زورقهایشان شدند و کوشیدند کشتی را دو باره بروی امواج برگردانند بیچارها حتی قلاب هم انداختند و طناب هم بستند . ولی ناگهان گروه‌عظیمی از آدمخواران ایشان را احاطه کردند بطوریکه فرصت نیافتند جان خویش‌را نجات دهند . آنوقت سیاهان کشتی‌رااشغال کردند و نگذاشتند آنها حتی ازپاروها بمنظور دفاع از خویش استفاده کنند .

فون بلیکس و افرادوشرکایش ظاهراً در جستجوی طلا بودند . و چون بیم آنمیرفت که کشتی مارتا دربرخورد با اولین طوفان‌نابودشود، فون بلیکس بتولاگی پناه برد و کوشید آنرا بفروشد زیرا فکرمیکرد که اگر بتواند حداقل بهای آنرا دریافت بدارد و هیئت دیگری را بجستجوی طلا بفرستدبهتر استتاآنرا رهاکند.

- خوب ، میس‌لاکلند چه‌درنظر داشت؟

کاپیتن او کلند لبخندی زد و گفت :

- ظاهراً مایل بود کشتیرا تعمیر کند وگرنه چگونه حاضر میشد

پنجاه و پنج لیره در مقابل آن بپردازد. اگر موفق بتعمیر آن نشود بدون شك آنرا اوراق خواهد کرد و دکل و دیرك و چرخ فرمان و سکان و لنگر و تجهیزات دیگر آنرا خواهد فروخت و پولش را درخواهد آورد. بنظر من هر کس بجای او باشد کاری جزین نمیکند. وقتی من تولاگی را ترك گفتم او کشتی امیلی را آماده کرده بودو در نظر داشت آنرا بمالائیتا ببرد لیکن ظاهراً مونستر صاحب آنکشتی از قبول تقاضایش استنکاف کرد و گفت:

- نه ممکن نیست. من باید برای مورگان و راف بجمع آوری مزدور بروم.

- خوب ازین مسافرت چقدر عایدتان میشود؟

- پنجاه لیره.

- لطفاً با امیلی، مارتا را تا اینجا یدك بکشید، من هفتاد و پنج لیره بشمامیدهم.

حاجت بتذکار نیست که اقدام باینکار انسان مصمم و قوی الاراده‌ای مثل محبوبه شما لازم دارد.

شلدون کلام اورا تصحیح کرد:

- او شریك من است.

- خوب پس شریك شجاعی دارید. شریکی که یکه و تنها میخواهد به پونگا - پونگا برود و کشتی‌ای را تعمیر کند. هر کس شك دارد بیاید ببیند! آه فراموش کردم بشما بگویم که او دودستی به بورنت چسبیده بود تا از وهشت تفنك و سه صندوق دینامیت برای تسلیح ملوانان تاهیتی‌ای خود قرض بگیرد. من در پونگا - پونگا ازو جدا شدم. بومیان هنگام مقابله با او تشخیص دادند که اگر آرام باشند بهتر است و بعلاوه آدم خواران تمامی بخدمت او درآمدند و همه با کمال ادب و فروتنی بانجام دادن کارهای او پرداختند! آه خدای من! این دخترك جادوگریست، جادوئیست که ما را قدم بقدم بدنبال خود میکشاند آه بلی! مصیبتی است، مصیبت واقعی! او مثل طوفانی از گووتووتولاگی عبور کرد. هیچ سفیدپوستی نبود که عاشق او نشده باشد. باستثنای راف که البته کفرش ازدست او بالا آمده بود زیرا نتوانست بقایای کشتی مارتا را بخرد، دیگران با او دشمنی‌ای نداشتند. راف وقتی در بازار از معامله امیلی مطلع شد، قرارداد خودرا با موستر برهم‌زد. میدانید دخترك آن وقت چکار کرد؟ او با همان لبخند شیرینش قرارداد راگرفت، خواند و

باطلاع راف رسانید که اگر مونستر بوی تعهد سپرده باشد تمام مزدوران مسافرت آینده خویش‌را باو تسلیم کند ، هیچ ماده‌ای از قرارداد مذکور نمیتواند کشتی امیلی را از اقدام بآن منع نماید . زیرا وی کشتی مارتا را نجات داده است وبا همان لبخند شیرین نامه را باو رد کرد و گفت :

- آقای راف. این‌قرارداد خوبیست ولی دفعه دیگر یادتان باشد که‌حوادث احتمالی مشابهی‌را در متن‌آن یادداشت کنید . خیلی محتاطانه‌تراست. خیلی محتاطانه‌تر.

آه خدا ، خدای من ! اگرحقیقت را بگویم او راف‌را مغلوب‌ساخت ولی ... بادآمده است و من باید بروم . خدا حافظدوست‌عزیزم.امیدوارم که دخترك در کارخود موفق‌باشد . این برای هر دوی شما بهتر است • مارتا کشتی عالی و مرغوبیست و انشاءاله بخوبی خواهد توانست جای جسی‌را بگیرد •

فصل شانزدهم

((میس لاکلندشما))

صبح روز بعد ، هنگامیکه شلدون از گردش روزانه‌خویش دراراضی برمیگشت مشاهده کرد که کشتی بزرگی در مقابل براند لنگر انداخته است. این کشتی ، کشتی مسافرتی بزرگی بود که آپوستل نام‌داشت‌ومختص میسیونهای مذهبی بود.

درست درهمان اثناء سرنشینان کشتی ، سوار زورقی شده بسوی ساحل‌میآمدندوضمنا دهنه‌چنداسب، دو مادیان و یك کره‌رادر داخل‌آب با خودیدك میکشدند.

وقتی حیوانات مزبور بخشکی‌رسیدند، شلدون از نظر آشنائی که‌با آنها هنگام خدمتشان در نزد عامل جزایر تولاگی حاصل کرده بود ، آنها را شناخت و اندیشید که حتماً جن آن‌ها را خریداری کرده است.

جن بر سر وعده خویش دائر بر اقامت طولانی در جزایرسلیمان ایستاده بود و شلدون اندك اندك درمییافت که نباید ازهیچ‌عمل‌او تعجب کند.

سردسنه میسیون مذهبی که ولشمر نامیده میشد هنگام پیاده شدن بشلدون گفت :

ـ آقای عزیزم . این اسبهارا میس لاکلند برای شما فرستاده‌است. من در کشتی‌ام صندوق بزرگی محتوی زین‌ودهان‌بند وسایروسایل‌سواری دارم . این هم نامه‌ایست که او خواهش کرده است بشما برسانم. این هم آقای کاپیتن اوله زون ناخدای کشتی فلیبرتی جیبه‌است که بشما باید معرفی‌اش کنم !

شلدون متعجبانه گفت :

— آه شمائید کاپیتن اوله زون ؟باکشتیتان چه کردید؟

ـمیس لاکلند شما آنرا از من دزدید، بلی‌رسماً و صریحاً دزدید .

این آدم زن نیست ، آتشپاره است، یکپارچه وحشیگریست ! من براثراین حرکت او بار دیگر دچار تب شدیدی گشتم . و برای تحمل این رنج اومرا مست لایعقل ساخت . با کمال شرمساری باید بگویم که مست لایعقل .

دکتر ولشمر شروع بخنده کردو گفت:

ـ معهذا قلباً آدم مهربانیست . زیرا اوله‌زون راقسم دادکه دیگر مشروب ننوشد .

اوله زون که بسیار ناراحت بنظر میرسید در دنبال کلام خود گفت : .

ـ و فعلاناخدای فلیبرتی جیبه‌اوست.من‌اطمینان‌دارم که‌غرقش‌خواهد کردزیرا جزایر سلیمان را شیطان آفریده‌است !

دکتر ولشمر با خوشدلی گفت:

ـ مسلم است که طرز رفتار او مخصوص بخوداوست .بامن همچنین رفتاری را درپیش گرفت. من‌نمیخواستم این اسبهارا باخود بیاورم‌وباو گفتم که کشتی آپوستل فقط‌پروانه گردش‌دائمی دارد نه اجازه‌حمل‌بار و اضافه‌کردم‌که نمیتوانم بخط مستقیم ببرانند بروم‌ولی بالاخره اینکار راکردم زیرا او بمن گفت :

- پروانه‌را ولش کنید! جون شما مرددلیرومهربانی‌هستیدخواهش میکنم لطف فرموده اسبهارا با خود ببرید انشاءاله اگر توانستم یك روز مارتا را بآب بیندازم این خدمت شما را تلافی خواهم کرد .

کاپیتن اوله‌زون گفت :

ـولی‌رفتارش نسبت بمن بسیار تنفرآور بود . بمن گفت‌که آقای کاپیتن شما در اختیارمن هستید ومن باید فرماندهی کشتی را بعهده بگیرم .

گفتم : من‌یك کشتی هسته‌عاج گیاهی‌دارم(۱)

اوجواب‌داد :

ـ بدرك ! من کاملا جدی حرف میزنم . اگربدریا برویم‌ومن‌به‌بینم که زیادی وزن آنها باعث سنگینی کشتی خواهد شد ، بدریایشان خواهم ریخت‌و پولشانرا بشما خواهم پرداخت !

شلدون دستهارا برگوشش گذاشته گفت :

ـ آه کاپیتن اوله‌زون . اینطور فریاد نکنید.گوشم کر میشود .

فقط سعی کنید که کمی آرام باشید و بتوانید شرح داستان را از اول برایم بگوئید . من حتی یك کلمه از آنچه که شما گفتید نفهمیدم. بخانه من برویم و در سایه بنشینیم...

و دکتر و کاپیتن اوله‌زون را بایوان خانه خویش آورد . وقتی هر سه بروی صندلی‌راحتی نشستند کاپیتن اوله‌زون پرسید :

- من اول مـی‌خواهم بدانم که او شریك شماست یا نـه ؟ همین !

- بلی هست ·

- همین باعث تعجب من است .

اوله زون نگاه تجسس آمیزی بطرف دکتر ولشمر افکندوسپس روی را بسمت شلدون برگردانده گفت :

- از موقعیکه من بجزایر سلیمان‌رفت و آمد میکنم،حوادث‌عجیب و فوق العاده زیاد دیده‌ام . از آنجمله کشتاریست که کمیسر جزایر با هفت تیر ازموشهای دوپا و پروانه‌های‌عظیم الجثه میکند . یا آدم-خوارانی که گوشواره‌هایشان ببلندی دم شیطان‌میرسد . یا وحشیانی کـه ساتن بشخصه دربرابر آنهـا فرشته‌ای جلوه میکند · بلی . من ازیـن چیزها زیاد دیده و تاکنون متعجب نشده‌ام لیکن‌امروزه‌ازمیس‌لاکلند شما متعجبم.

شلدون کلام اوراقطع کردو گفت:

- تکرار میکنم که میس لاکلند شریك - شریك ساده‌من دربراند استومن و او مالك مشترك اراضی مزبورهستیم.

- خودش هم بمن همینطورمیگفت . اما من نتوانستم‌باور کنم زیرا مدرکی برای اثبات مدعای خود نداشت .

- آقای کاپیتن اوله زون ، محض رضای خدا جدی حرف بزنید .

- خواهش میکنم گیلاسی‌ویسکی بمن برسانید . امیدوارم دکتر ولشمر اجازه نوشیدن آنرا بمن بدهد . چنانکه اطلاع دارید چهـار روز است او مرا در رژیم گذاشته و دارم از تشنگی خفه میشوم.

دکتر ولشمر سر را بعلامت اثبات تکان دادوو یابوری بر اثر آن بدنبال ویسکی رفت · کمی بعد ، شلدون بکاپیتن اوله‌زون که گلوئی‌تر کرده بود گفت :

-خواهش‌میکنم‌مفصلاشرح بدهید که‌چگونه میس‌لاکلند کشتیتانرا

از دستتان گرفت ؟

- بسیارخوب... من تازه با فلیبرتی‌جیبه بلنگرگاه تولاگی رسیده بودم . بادبانهای بالائی‌ام کاملا افراشته بود زیرا در آن‌لحظه‌از گذرگاه شنی و خطرناکی در داخل دریا عبور مینمودیم واز سرعت کشتی لحظه بلحظه کاسته میشد . میس لا کلندیازورق‌وملوانان قویهیکل‌تاهیتی‌ایش ، یعنی آدامو- آدم و نوچه‌های او ، بکشتی من پهلو گرفت . وقتی اومرا دیدفریاد کشید:

- کاپیتن اوله زون . کاری‌باشما دارم .

جواب دادم :

- بد محلی را برای مذاکره انتخاب کرده‌اید .اجازه بدهید لنگر بیندازم ...

ولی چون نتیجه نداشت‌نردبان‌طنابی‌ای‌بسویش‌انداختم واوبکشتی بالاآمد . هنوز بخوبی‌بالا نیامده بود که گفت :

- کاپیتن اوله زون ! باید نیمدوری بزنیدو بپونگا ، پونگا بروید من کشتی مارتارا خریده ام واودرآنجا بشن‌نشسته‌است.اگراینکاررا بکنید فوق‌العاده برای من مفید واقع خواهیدشد .

متعجبانه نگاهش کردم و ازخود پرسیدم که مبادا عقلش‌راازدست داده باشد.

آنوقت‌من ازو توضیح خواستم.و اوبمن اطلاع دادکه شما بعنوان شریك انتخابش کرده‌اید ومن جواب‌دادم که ابدا باور نمیکنم.اوعصبانی شد و شروع کرد ببلند بلندوباعصبیت حرف‌زدن . من باو جواب‌دادم‌که بعلت پیری پدر بزرك او محسوب میشوم ونمیتوانم جواب جار و جنجال بچگانه و مضحکش را بدهم . آنگاه بمن امر کرد که زود کشتی فلیبرتی جیبه را ترك بگویم ودر عین حال لحن صدای خودرا برگردانده بنحو ملایمی گفت :

- کاپیتن اوله زون اجازه بفرمائید دوست‌هم‌باشیم . در کشتی امیلی که در ساحل لنگر انداخته و برای همینکاراجیرش کرده‌ام‌بقدر کافی ویسکی موجود است . با من بیائید و رفع عطشی بکنید. البته از اظهار نظر خود مرا محروم نخواهید کرد زیرا بطوریکه اطلاع یافته‌ام شما یکی از دریانوردان طراز اول‌این‌حوالی هستید. بلی، ازدریانوردان‌طراز اول این‌حوالی . .

و این البته هندوانه‌ای بود که زیر بغل من میگذاشت .من بدون آنکه فکرم بجای بدی خطور کند ، بزورق او پریدم و با هم بکشتی امیلی رفتیم . آدمو آدم سکان زورق‌را بدست‌داشت و مثل‌غول باشکوهی آنرا هدایت میکرد .

طی راه ، میس لاکلندصحبت را بمطلبی که بمن گفته بود کشاند. او گفت که کشتی مارتا را شما و او با سهام متساوی خریده‌اید و من نمیتوانم که از اجابت تقاضای او دائر بمساعدتش در نجات کشتی مارتا خودداری کنم .

بالاخره من سر تسلیم فرود آوردم ولی گفتم اول بایدبیراندرفت و ازشما کسب تکلیف کرد . ولی اوراضی نشد و گفت که برای نجات مارتا یکنانیه هم‌درنك جائز نیست‌واگر من ادعای‌اورادائر بر شرکتش با شما قبول نکنم ، بشدت‌عصبانی خواهدشد.

آقای شلدون ! خواهش میکنم خوب بکلمات من توجه کنید. وقتی بکشتی امیلی رفتیم‌من بهترین دریانوردان تولاگی را در آنجا دیدم . همانهارا که کورتیس، فولتر، براهم (آه خدایا چه اشخاصی!) مینامندو شما ایشانرا بهتر از من میشناسید . باری او بمن اطلاع داد که اشخاص مزبور را از قرار نفری ماهانه پانزده لیره باستخدام خویش درآورده است و سپس بمن گفت که این آقایان با شما همکاری‌خواهند کرد.

میس‌لاکلنددریك گنجه‌مملواز عالیترین بطری‌های ویسکی‌را باز کرد و یکی از آن‌ها را بروی‌میز گذاشت و یکی از سیاهان را بدنبال گیلاس فرستاد .

تقریباً بلافاصله فهمیدم که آن سه تن ، همکاران من هستند و در باره من تمام دستورات لازم را دریافت داشته‌اند .آنگاه‌میس لاکلند بمن گفت:

- ببخشید ، من یکدقیقه برای کاری بعرشه میروم وبرمیگردم.

باری . این یك دقیقه نیم ساعت طول کشید . من ده روزبود که هیچ گیلاسی بالا نیانداخته بودم . شمامیدانید که‌من پیرمردی بیش نیستم‌وتب قوایم را بتحلیل برده است. بعلاوه ناشتا بودم‌وحضور آن سه تن ، درس عبرت انگیزی‌بمن میداد که بهرحال‌شما میدانید .

...

ما سه‌نفر مدتی در باره طرز بردن کشتی فیلبرتی جیبه پونگا پونگاصحبت کردیم. من که ادعا میکردم هیچ نیروئی قادر نیست مرا از انجام دادن وظیفه‌ام بازدارد و با آنها مذاکره کردم و بدبختی در آن بود که هر استدلال من بوسیله اخبار جدید و درخشان تائید میگشت .

بهر حال میس‌لا کلندشما، باردیگر پس از نیمساعت ظاهر شد و لحظه‌ای‌دقیقاً مرا نگریست، بیادمیآورم که بمن گفت:

ـ حالا خیلی خوب شد .

آنگاه بطری‌های خالی ویسکی را برداشت و از خلال نرده‌های عرشه بدل آب‌انداخت‌وبسه‌تن‌رفیق‌من گفت:

ـ این آخرین نوبتی بود که شما مشروب‌نوشیدید.تا مارتا صحیح و سالم بآب نیفتد دیگر نخواهید نوشید و ازامروز شما را تحت رژیم میگذارم . اگرچه ممکن است‌این‌رژیم‌اندکی طولانی باشد ولی بهر حال اینطور بهتر است .

سپس بقهقهه خندید و بدون آن که مرا مخاطب قرار دهد گفت :

ـ حالا دیگر وقت آنست که این مردك بساحل‌برود .

آه خدایا ! من‌و یك «مردك!» عجب‌توهینی‌او نسبت بمردی بسن‌من میکرد !ولی اوبدون‌ناراحتی گفت :

ـ فولتر! بآدامو ـ آدم‌بگو که زورق را آماده کند و در اثنائیکه اوکاپیتن اوله‌زون را بساحل‌خواهدبردتوهم مرا با خودت‌بکشتی فلیبرتی جیبه ببر . من خودم اداره کاررا بعهده خواهم گرفت‌وکارشما ،بعنوان کمك من تقریباً مراقبت ازوخواهدبود .

ازینجا دیگر هیچ چیزی را بخاطر ندارم . فقط میدانم که مرا مثل بشکه‌ای از جا بلند کردند و در زورق انداختند و بنظرم هنگام تماشای آدامو آدم که سکان را در دست داشت خوابیدم .

فقط وقتی بیدار شدم که صدای برداشته شدن لنگر کشتی‌فلیبرتی جیبه از دریا بگوش میرسید و بعد دیدم که بادبانهای‌آنرا هم افراشته‌اند بآدامو ـ آدم‌گفتم :

ـ بیشرف ! زود مرا بکشتی‌ام‌ببر !

ولی اوجواب داد :

ـ من بایدشما را درساحل بگذارم. میس‌لا کلند گفته‌است که آنجا از هرحیث بشما خوش‌خواهد گذشت.

فریادی از خشم کشیدم و سعی کردم سکان را از دستش بگیرم‌ولی آدامو با چنان‌قوتی دستم را پیچاند که دمر بکف زورق‌افتادم و آدمو با کمال‌خونسردی برای آنکه بلند نشوم،پایشرا بروی پشتم گذاشت وهمچنان مرا بسوی‌ساحل برد .

همین ! تمام داستان همین بود . من از آنوقت مریض شدم و فعلا آقای‌شلدون باینجا آمده‌ام تا به بینم که کدام‌یك‌ازمن‌و شما صاحب کشتی فلیبرتی جیبه هستیم،ودرغیر اینصورت‌اینکشتی‌متعلق به‌میس‌لا کلند شما یا دسته دزددریائیش است ؟

شلدون باصداقتی تصنعی کوشید کاپیتن اوله زون را آرام کند و گفت :

ـ کاپیتن لطفاً عصبانی نشوید دستمزد بیکاری اجباری شما پرداخت خواهدشد و ازین بابت نگرانی نداشته باشید . اگر میس لاکلند که تکرار میکنم فقط‌شریك ساده من در اینجاست ـ کشتی‌فلیبرتی جیبه رااز شما گرفته‌قطعاً آنرا لازم‌داشته است شما خودتان‌باید بدانید که اگر او کشتی مارتا را خریده باشدباید برای بیرون کشیدن از غرقاب پونگا پونگا در اسرع وقت ازکلیه وسایلی که‌دردسترس‌خودداردااستفاده کند .

و اما شما ، کاپیتن اوله‌زون در اینجا بمانیذ وکاملا استراحت کنید تا تبتان مرتفع بشود . وقتی کشتی فلیبرتی جیبه برگشت شما دو باره فرماندهی آنرا بر عهده خواهید گرفت وجریان‌همانطور که گفتم بروفق مرادتان ادامه خواهد یافت .

وچون پس ازعزیمت‌دکترولشمرو کشتی آپوستل ، کاپیتن اوله‌زون نیز برای استراحت ، بروی تخت‌راحتی‌درزیر ایوان لم‌داد،شلدون‌نامه‌جن راگشوده‌چنین خواند:

« آقای‌شلدون عزیز !

«امیدوارم ازینکه کشتی فلیبرتی جیبه را بزور تصرف کرده‌ام‌مرا ببخشید .

«امامجبوربودم زیرا کشتی مارتا برای ما اهمیت‌حیاتی دارد و در نظر بیاورید که من آنرا بمبلغ پنجاه وپنج لیره یعنی معادل دویست و پنج دلار خریده‌ام ولو اینکه موفق نشوم آنرا ازآب دربیاورم اطمینان

دارم که با فروش اشیاء و لوازم قابل استفاده آن پولم را در خواهم آورد .

« و درعین حال ، بااستفاده از فرصت ، بکمك کشتی‌های فلیبرتی جیبه و امیلی بجمع‌آوری مزدور مشغول خواهم گشت و آنها رابا خود ببراند خواهم آورد زیرا در حال حاضر ما بکار گردستی فوق‌العاده احتیاج داریم .

« من امروز بعد از ظهر در **فوجی** دو گاو هم خریدم . مالك آنها بر اثر تب مرده بود و شریکش موسوم به**سام‌ویلیس** آنهارا بقیمت ارزان بمن‌تسلیم کرد . او آنهارا بوسیله کشتی‌مینروا البته‌درمسافرت آتیش بجزایر سلیمان، برای‌ما خواهدفرستاد خیلی‌وقت‌بود که براند،ازحیث شیر و مشتقات آن درمضیقه بود .

« واکنون بمعیت دکتر ولشمر دو مادیان و یك کره‌را هم که در تولاگی خریداری کرده‌ام برایتان میفرستم . دکتر ولشمر بمن وعده داده است که‌مقداری نهال لیموونارنج و پرتقال وبذرهای‌مرغوب وقابل کشت از گیل از پست مبلغین مذهبی واقع در **اولاوا** برایمان بفرستد .

«ازگیل درخت بزرك‌و زیبائی است که برای رشد و توسعه‌فضای زیادی لازم دارد . همچنین در سیدنی سفارش داده‌ام که مقداری نهال انجیرو ازگیل ژاپنی وبذرذرت برایمان بفرستند. اگراین وسائل‌راقبل از برگشت من‌برایتان آوردند آنها را بلافاصله‌دراراضی‌جانبی‌تپه‌های براند که وصل بنارگیلستان ماست بکارید.

« در اینجا جریان آب‌دریائی‌هر روزازپیش بیشتر میشود و باید کاری کرد که‌در چنك‌آن نیفتاد . کشتی مارتابظرفیت صد وده تن بثبت داده شده بنابر این بزرگترین و بهترین کشتی است که فعلا درجزایر سلیمان وجود دارد .

ماشینش بدون شك تعمیر لازم دارد واگر این‌تعمیرعملی‌شود کشتی هرگز غرق نخواهدشد .

« درختهائی راکه برایتان خواهم فرستاد در اطراف‌منزل‌بکارید انشاء الله بزودی در صورت لزوم اصله‌های نارگیل را قطع خواهیم کرد .

جن‌لاکلند

شلدون :دنی مبهوت کاغذ را در دستش زیر ورو کرد وچندین بار متن نوشته‌را خواند .

فکر میکرد که چقدر این نوشته مدادی- صریح، ساده وقابل خواندن نوشته شده است بطوریکه علامت تصمیم و قطعیت در خلال کلمات آن هویداست . اوحتی نامه‌اش را بشکل نامهٔ مردها وپسرهای جوان نوشته بود . نه ! بهر حال ، هیچ‌نوع ظرافت و ملاحتی که نمودار یك نامه نامنظم و زنانه باشد در آن‌وجود نداشت.درامضایش‌هم‌همان‌علائم‌املائی کاملا قابل‌رؤیت بود:سادگی‌فوق‌العاده،بیمدعائی،ولی‌ضمناً‌سرشارازدلربائی ظرافت و هوس انگیزی .

شلدون موفق نمیشد که نگاهش را از روی خطوط برجسته نامه بردارد . نامه‌ای که خطوط آن ، سیمای جن‌لاکلند را در قلب عاشقش بیدار میکرد و اورا بیاد غیبت دردناك و دخترك مباند‌اخت وهمه چیزرا بیادش میآورد . او برای اولین بار در زندگیش حس میکرد که در این امضای محبوب ، در امضائی که او را غرق در احلام شیرینش میساخت ، چنان رازی وجود دارد ، و چنان شور وعلاقه‌است نهفته‌ای که‌میتواند نام آندو را بر تنه درختان جنگلی یا شن‌های ساحلی در کنار هم بکدیگر نگاهدارد .

آنگاه بحال عادی بازگشت و قیافه‌اش سردوخشن شد .

در همان اثنا جن در پونگا - پونگا واقع در مقابل مالائیتا ، خطرناکترین سر زمین آدم خواران وقاتلین‌و شریرترین دشمنان سفید پوستان بود .

ناگهان فکر دیوانه‌واری بخاطرش خطور کرد : آیا یکی از زورقهایش را بآب اندازد و بلافاصله در پونگا - پونگا باو ملحق شود ؟

ولی نود در صد احتمال‌آن بود که‌جن ویرا استقبال نکند و ازو بپرسد که بچه‌عنوانی -بدون‌درخواست او- بدانجا آمده است ومیخواهد درعملیاتش مراقبت کند ، عملیاتی که جن درآنها احتیاجی بکمك‌او ندارد. او این حالت‌جن را میشناخت .

نه ، غرور باطنیش ویرا ازین عمل باز میداشت و نمیگذاشت که از ناحیه این دخترك شیطان و کوچولو مورد اهانت قرار بگیرد . اما چقدر خوب بود که جن پیامی بدو میفرستاد و ازش‌تقاضا میکرد که

همانطور که میگفت بکمکش بشتابد! نه‌افسوس!چنین پیامی نمیآمد و در چنین شرایطی او اجباراً میبایست آرام باشد .

آنگاه باز از طرز سلوك جن ، خشمی شدید اورا فراگرفت.طرز تصرف فلیبرتی جیبه ــ اگرچه کمی‌خنده آور بود- ولی یك‌دزدی، یك‌سرقت محض بشماره‌یرفت .حداقل‌ازآن لحاظ که‌وی سه‌تن ازعمال‌خودرا مأمور مست کردن اوله‌زون کرده بود .

بعد ، ناگهان منظره کشتی فلیبرتی جیبه که تحت هدایت جن با بادبانهای افراشته بسوی بونگا-بونگا میرود در برابرش مجسم شده اگرسه‌همکارش -که باندازه‌طناب‌عرشه هم‌ارزش کشتیرانی نداشتندخدای نکرده قصد بدی در باره‌اش بکنند چه خواهد شد؟ اما تقریباً بلافاصله بیاد ملوانان نسرومند وچالاك تاهیتی‌ای‌افتاد که‌دائماً ازجن‌مراقبت‌میکنند و اضطرابش محو شد. فقط بتجسم منظره عبور کشتی پرداخت که‌بنظر او ، هر چه بود ، با مسئولیت جن ، امری عجیب و فوق العاده بود .

بالاخره بخانه‌اش برگشت و چشم بمیخ عریانی که‌جن‌طپانچه و کمر بند خویش را بدان میآویخت دوخت

آنگاه تمام خشمش نابود شد و بطرز مالیخولیا آمیزی شروع کرد باینکه پیوسنه از خود بپرسد که‌چه وقت، باز کلاه دم اسبی. کمر بند مشنك و هفت تیر اوله دراز جن ، باین میخ خوشبخت آویزان خواهد شد

فصل هفدهم

زن آمریکائی

چند روزی در آرامش محض گذشت وهیچ کشتی‌ای در افق ظاهر نگردید .

شلدون کارعادی خویش‌را قطع میکرد و بجای آن نارگیل میکاشت ، بعلت فقدان تنباکو ، هسته نارگیل دود میکرد و بجای جن ، بهمراهی یکی از سیاهان خویش‌سوار بر اسبهای ارسالی‌جن‌شده برای سرکشی باراضیش میرفت .

هیچ خبری از دختر جوان نرسیده بود . فقط **کاپیتن کلانسمان** که تازگی از گردآوری مزدور در جزایر **آموآ** برگشته بود ، یکشب توقفی کوتاه در براند کرد و هنگام بازی بیلیارد بشلدون فهمانید که بموجب‌شایعات فراوانی که وجود دارد ،درپونگا-یونگا واقع در مقابل مالائیتا جنگهای مهیبی جریان دارد .

اما هرگز، بمطالبی که در دهان مردم افتاده بود اعتمادی نبود .

بعد ، یکشب کشتی بخاری **کومامبو** ، که سرویس‌منظمی ازجزا بر سلیمان بسیدنی داشت ، آرامش براندرا برهم‌زدوساعتی درآن توقف کرد . کومامبو ، علاوه بر مرسولات پستی،صورتی‌ازسفارشهائی‌را که جن بکشتی اوپولو داده بود ، برای‌شلدون آورد .

شبی بعد کشتی‌**مینروا** درساحل لنگر انداخت و دوگاوی‌را که‌جن در فوجی خریداری کرده بود ، بساحل پیاده کرد و هم چنین کشتی آپوستل بیراند آمد وبا زورقی‌نهالهای نارنج وپرتقال ولیمو رابشلدون تحویل داد . هوا روز بروز بهتر و آفتابی‌تر میشد و ازگرد باد و طوفان خبری نبود و شلدون می‌اندیشید که‌چقدر باعث‌تسهیل‌زحمت‌جن‌شده است .

گاهی آرامش بی‌انتهائی بر دریا حکمفرمائی میکرد بطوریکه سطح آن ابداً چین نمیخورد ، و گاهی دسته‌های موج گرم و خروشان

در دریا میگشت و بدون جهت آنقدر سرگردان بود تا میخوابید. فقط نسیم شبانه ساحلی ، منظماً برمیخاست و این در آن لحظه‌ای بود که کشتی‌ها و کرجی‌های بادبانی باواسط دریا میرفتند وازین نسیم ملایم بمنظور تسریع مسافرت‌خویش استفاده میکردند.

سپس طوفان شدیدی بر پا شد که هشت روز بطول انجامید. فقط گاهگاهی درین هشت روز هوا آرام بودولی پس‌ازاین آرامشها طوفان شدت و قوت خودرا بنحو بیسابقه‌ای ازسر میگرفت. بعدی که بارانهای سیل آسا شروع بباریدن کرد و آب رودخانه باله زونا بالا آمد .

دسته‌هائی از سیاهان مأمور شد که تپه‌های شنی‌اطراف رودخانه را مستحکم‌تر کند زیرا در غیر اینصورت‌قسمت سفلای اراضی نارگیل دستخوش سیلاب میگشت .

جن این خطر را بشلدون خاطرنشان کرده‌وشلدون‌نیزآنرا بخوبی بخاطر سپرده‌بود .

آنگاه روزهای خوشی فرا رسیدکه از باد و طوفان خبری نشدو در یکی ازین روزها که شلدون سیاهان را در سر کارخویش رها کرده، تفنك شکاری خوبش را بقصد شکار کبوتروحشی در خارین، بزین گذاشته بود ، مستخدم سیاهی دوان دوان خودرا بدو رسانیده‌نفس‌زنان و باذوق بسیار اعلام کرد که کشتی‌های فلیبرنی‌جیبه و امیلی دارند مارتارا ببرانند میآورند.

شلدون سوار براسب ازباغ خارج شدوازدرعقب آن که در گوشه باغ واقع بودبساحل دویدودرهمان‌وحله‌اول‌چشمش بمارتا افتادکه باشکوه وطمأنینه بسیار امواج دریا میلغزید و‌بین‌دو کشتی کوچك و چالاکی که نجاتش داده‌بودند،قرارداشت .

ولی این هنوز تمام مطلب نبود : درمقابل پلکان ایوان جمع کثیری از آدمخواران که‌فقط لنك سفید وکوتاهی برنك‌برف برتن‌داشتند بحال خبردار ایستاده بودند . شلدون بی زحمتی دریافت که اینان مزدوران جدیدند که از ناحیه جن جمع‌آوری گشته وببرانند آورده شده اند . پس اسب‌خودرا نگاهداشته اندکی دورتر ایستاد وشروع بتماشا کرد .

یکی از سیاهانیکه داشت از پلکان ایوان بالامیرفت ، باسیاهیکه ازآن پائین میآمد تصادف کرد ومعلوم بود که درآن بالا یکی یکی

آنها را بنام میخوانند .

جن‌در بالای پلکان بین‌مو نستر صاحب کشتی امیلی و کمك ناخدایش پشت میزی نشسته بودوهرسه مشغول تنظیم‌فهرست طویلی بودند . جن سیاهانرا بنام صدا میکرد وسئوالات لازم راازایشان مینمود وپس‌از دریافت جوابهای لازم آنها رادر دفتر کل اراضی براند که‌جلدقرمزداشت یادداشت مینمود . اواز سیاهی که‌در پائین پلکان ایستاده بود پرسید :

ـ اسم‌تو چیست ؟

سیاه چشمانش رامکارانه چرخانده اطواری در‌آورد وگفت :

ـ تاگاری .

زیرا بیچاره گویا برای اولین باربود که منزل سفید پوستی را تماشا میکرد .

جن پرسید :

ـ وطنت کجاست ؟

ـ بانگورا .

گویا جواب سیاه بافهرست قبلی‌تطبیق نمیکرد زیرا بحثی بین‌جن ومونستردرگیر شد . مونستر گفت :

ـ بانگورا ساحل‌کوچکی است درداخل خلیج لاتا وسیاه باید یکی ازاهالی آنجا باشد بعلاوه نگاه کنید نوشته است : تاگاری از اهالی لاتا

ـ خوب تاگاری تودلت میخواهد پس از اتمام مدت فرار دادت بلاتابرگردی ؟ بسیار خوب . برو . یکی دیگر بیاید ، اوگو !

در اثنائیکه تاگاری بسرجای خود میرفت سیاه دیگر شروع ببالا رفتن ازپلکان کرد. ولی هنوز باولین پله نرسیده بود که چشمش بشلدون افتاد . شلدون‌سوار براسب‌جلو میآمد وسیاه که برای اولین بار درعمر خویش اسب‌را دیده بود فریادی ازوحشت برکشیده چهارتا یکی ازپلکان بالارفت وديوانه وار خودرا بایوان افکند .درهمین لحظه‌تمام آدمخواران راترس‌موحشی فراگرفت‌وجنب‌وجوش‌وحشت آمیزی بین‌ایشان‌شروع‌شدزیرا همه شلدون ومرکبش رادیده بودند .

پیشخدمتها‌مداخله کردند ولبخندزنان برادران‌خویش راقانع‌ساختند وایشان را بماندن و نترسیدن تشویق کردند . آدمخواران کمی آرام شدند لیکن همچنان با ترس و وحشت فوق‌العاده چشم بغول بیشاخ ،

دمی که دیده بودند دوخته یکدیگر را میفشردند .

جن فریاد کشید:

ـ سلام شلدون ! بالا بیائید. ظاهراً با اینکار خود سیاهان مرا ترسانده‌اید .

آنها دست یکدیگر رافشردندو جن گفت :

ـ خوب، اینهم کشتی‌ها ، درباره آنها چه‌میگوئید؟...

ومارتارا نشان‌داده ادامه‌داد :

ـ مارتا چطورست ؟ خوبست نیست! چون شما را ندیدم تصور کردم از اراضی خارج شده‌اید و میخواستم افرادم را بهمان کلبه‌های قدیمی ببرم تا بعد بتوانیم برایشان کلبه های جدیدی بسازیم. کارگران چاق‌وچله‌ای هستند نیست ؟ آن یکی‌را میبینید که دماغش آویزان است؟ اوتنها کسی است که ازسرزمینهای‌دوردست باینجا آمده‌است . من تمام اینهارا در مالائیتا واقع درمقابل پونگا - پونگا جمع آوری کرده‌ام همانجائی که میگفتند جمع‌آوری کارگر درآنجاممکن نیست . حالا تحسینم کنید و بمن تبریك بگوئید! بعلاوه یك بچه‌یا جوان بدقواره،عاجزوافلیج‌هم میانشان‌نیست‌همه از اول تا آخر مردهای کامل‌وواقعی هستند .من‌آنقدر مطلب دارم بشما بگویم که نمیدانم از کجا شروع کنم . اما اول‌اجازه بدهید‌حضورروغیابشان را باتمام برسانم. لحظه‌ای‌بیشتر طول نمیکشد. بعدهم بایدشماهمانطور که بمن قول‌داده‌اید ابداً ازکارهای من‌عصبانی نباشید.

وآنگاه ادامه داد :

ـاوگو وطنت کجاست ؟

اما اوگو خاربن نشینی بود که زبان شکارچیان آدم‌را نمی‌فهمید و پنج شش نفر از دوستانش ناچار شدند توضیحات لازم را باو بدهند .

جن گفت :

ـ فقط سه نفر باقی مانده است و بعد کار من تمام خواهد شد . مگر شما بمن نگفته بودید که‌هرگز از کارهای من عصبانی نخواهید شد ؟

شلدون بچشمانش نگریست ، بچشمان روشنی که جسورانه‌باودوخته شده بود و نورغرور عادی دخترك درآنها مشاهده‌میگشت . باوجودآنکه براثر مراجعت دخترك خوشحالی بی‌پایانی در خود حس میکرد، توانست

عواطفش‌را مخفی بدارد و باحال‌متأثر ومنقلبی‌بگوید:

- عصبانی ؟ بلی من‌عصبانی بودم‌وهنوزهم هستم. خیلی هم عصبانی. اما میتوانم جن لاکلندرا ببخشم . ومیلدارم بگویم که ...

- فکر میکردید که‌چنین سرزنشی برای من لازم بود ؟ آه بلی ! ولی آخر روزی که‌من درپناه مردی زندگی کنم هرگز فرا نخواهد رسید . در باره طرز رفتار کاملا آمریکائی من چه میگوئید ؟ آیاخوبست یا نه ؟

- اشخاصی هستند که این‌رفتار شما را بانظرخوب‌ملاحظه نمیکنند. بمن گفته‌اند که آقای راف‌مخصوصاً از آنجمله است،همچنین من بسهولت فهمیدم که شما با اینحرکات ، کلیه وقارو متانت‌اهالی جزایر سلیمان را ازبین برده حیثیت آنها را لکه‌دار کرده‌ایدولی آنچه که من میخواهم بدانم آنستکه آیا تمام زنهای آمریکائی در کارهای خودبدینسان‌موفق میشوند ؟

چشمان جن که بر اثر این‌خطابه از شلدون گرفته شده‌بود، ناگهان با خوشحالی عمیقی درخشید شلدون دریافت که تیرش بهدف‌اصابت کرده است . اما جن‌محجوبانه گفت :

- آه ... درین نوع کارها ، شانس بیشتر دخالت‌دارد.

سپاروهاوك کمك‌ناخدای قوی‌هیکل کشتی امیلی‌دربحث مداخله کرده گفت :

- شانس خوب چیزیست . اغلب بآدم کمك میکند. من خودم چیزی درباره‌اش میدانم زیرا براثر آن پولی بهمه ما رسیده است .اول بخاطر آنکه مارتا را از گنداب نجات‌دادیم. بعدهم بخاطر آنکه این سیاهانرا جمع آوری کردیم .اینکار بقیمت بکار بردن تمام قوا بر ایمان تمام شد. اغلب‌مواقع‌تب بدن ما را میافسرد . مراعات هیچیك از ما را نمیکرد و معهذاهیچیك‌ازما مایل‌نبود بستری‌شود . نه! دیگرماحق‌نداریم، هرقدرهم مریض باشیم استراحت کنیم . قسم میخورم که‌جن، برده جمع کن قابلی است ! او بمن‌میگفت :

- یالا آقای اسباروهاوك ، بجنب ! اینکه کار کوچکی است ؟ اگر تمام بشود شما میتوانید در صورتیکه دلتان بخواهد هشت‌روز تمام در بستر بمانید .

من مثل یك مست تلو تلو میخوردم ، جلوی‌چشمانم راپرده سبزی

فرا گرفته بود و بنظرم میرسید که‌سرم میخواهد منفجر شود.ولی او پیوسته در گوشم میخواند :

- شجاع باش ! باز هـم کوشش کن آقای اسپاروهاوك ! باز هم کوشش . . .

آه ! اگر بدانید که‌چگونه بملاقات **کینا - کینای** پیر رفت! هنوز هم‌وقتی بیادآن میافتم ازخنده‌روده‌بر میشوم .

جن گفت :

- کینا کینا ، خیلی پیرتر وکثیفتر از تلپاسه و خیلی شریرتر ازو بود . اما ماباو مذاکره کردیم .اول اجازه بدهید کار سیاهها را تمام کنیم . .

بعدبطرف‌سیاه که‌همچنان بروی‌پله‌هادرانتظاراوایستاده بود برگشت و گفت :

- خوب ، اوگو، وقتی‌مدت قراردادت تمام‌شددلت میخواهد به‌نوت نوت‌بروی ؟ بسیارخوب ! یادداشت کردیم. شما هم‌یادداشت کردید آقای مونستر ؟

همین وضع‌مضحك سه بار دیگر ادامه‌یافت و بالاخره‌دسته‌سیاهان. که بالغ برصدو پنجاه‌تن‌می‌شد بطرف کلبه‌ها هدایت گردیده

شلدون گفت :

- میس لاکلند! شما برخلاف مقررات‌رفتار میکنید.ظرفیت‌فلیبرتی جیبه وامیلی‌برای حمل‌صدوپنجاه سیاه مناسب‌نیست.آیا بورنت درین‌باره چیزی نگفت ؟

- چرا مداخله و اعتراض کرد . اگر جریان مفصلش را میخواهید ازکاپیتن مونستر بپرسید . امابالاخره چشمانش‌رابهم گذاشت‌وحرفی نزد . عمده همین بود.اکنون من برای‌شستشوبخانه‌ام میروم.آیاسفارشهائی که‌در سیدنی دادم‌بشما رسیده است ؟

- بلی وپیشخدمتهای مخصوصتان درمنزل‌هستند عجله کنید زیـرا ویابوری میگفت که غذای شما آماده شده است . اول‌خودتان رااز‌چنك این‌لوازم راحت کنید . کمربندو کلاهتان‌را بمن بدهید وکاری‌نکنید که ... خوب میدانم آنها را کجاآویزان‌میکردید.

جن نگاهی که اثری از نافرمانی‌وتحقیر زنانه‌در آن مشهود نبود

بسوی شلدون افکندو با آه تسلی آمیزی قطار فشنك وهفت تیر بزرك خود را باز کردو باو داده فریاد کشید :

ـ عجب چیزهای مزاحمی. واقعاً که از دستشان خسته شدم . بقدری خسته که نمیتوانم بگویم .

شلدون با نگاه آنقدر اورا در پائین پلکان تعقیب کرد تا جن بار دیگـر بر گشت و گفت:

ـ آه خدای من ! چـقدر خوبست که انسان در خانه خودش باشد .

و همانطور که شلدون اورا مینگریست ناگهان دریافت که جزیره براند و این کلبه نئی ، تنها چیزیست که دخترك در دنیا آنرا خانه و ملك خود مینامد . آنگاه برای نوشیدن ویسکی بنزد مونستر و معاونش بر گشت و گفت.

ـ پیر مرد! بگو ببینم چه اتفاقاتی برایتان افتاد ؟

مونستر شروع کرد :

ـ بلی ، از تولاگی بادبانهای دو کشتی فلیبرتی و امیلی را برافراشتیم و بپونگا ـ پونگا رفتیم و در آنجا مارتا را که بشن نشسته بود نجات دادیم و با خود آوردیم و من آرزو داشتم که شما مارا هنگام ورود بجزیره به بینید :

تمام آدمخواران مالائیتائی که بحال آماده باش درآمده بودند با تفنگها و سلاحهای گوناگون خود در خلال درختها و منجلاب های ساحلی موضع گرفته در انتظار ما بسر میبردند . طبلهای جنك در میان خار بن ها صدا میکردو گله های آتش بعلامت جنك در سراسر مالائیتا بهوا بر میخاست من فکر کردم که «دیگر نابود شده ایم »: يك كور میتوانست مرك را بوضوح در برابر خود به بیند ویك کرمی توانست صدای آن را بشنود.

باری ، میس لاکلند مرا دست انداخت و اسپاروهاوك راهم که با من همعقیده بود تمسخر نمود و بالاخره کوشیدیم زورقی را برای مذاکره بساحل بفرستیم.

اما وحشیان مرتباً بسوی ما تیراندازی میکردند و هر لحظه از خلال درختان وعلف پشته هائی که در سراسر ساحل امتداد داشت يك گلوله تفنك بجانب ما میآمد . میس لاکلند دستور داد که ما تیراندازی نکنیم وعقیده داشت

که‌تیراندازی ما بیهوده است و دشمن در تیررس‌ما نیست.

اسپاروهاك گفت :

- و این دستور او کاملا صحیح بود زیرا آن بیشرفها ، دمرروی زمین دراز کشیده بودند و ممکن نبود از خلال علفهای بلند بسویشان قراول‌رفت .

مونسترادامه‌داد :

- آنشب ما در کابین کشتی فلیبرتی جیبه یك‌شورای جنگی تشکیل دادیم . میس لاکلند اظهارداشت که‌قبل‌ازهرچیز گروگانی برای ما لازم لازم است . یك‌گروگان برجسته و سرشناس . من خندان خندان جواب دادم که چنین وقایعی‌فقط در صفحات کتب وجود دارد ولی او بلافاصله گفت :

- من میدانم . این وقایع را فقط می‌توان درکتابها خواند ولی اگر انسان بچگونگی آنهاعلم داشته باشد ، میتوان آنها را بحقیقت پیوست .

گفتم :

- من‌چنین‌چیزی ندیدم .

گفت :

- خواهید دید فقط برای‌فهم آن‌اندکی پیرهستید.

گفتم :

- بسیار متشکرم ولی من حاضرم بدار آویخته‌شوم وشبانه‌بساحل جزیره‌آدم خواران نروم و یك گروگان‌سرشناس برایتان‌نیاورم .

اسپاروهاوك کلام ناخدای خودرا تصحیح کرده گفت:

- وحتی گفته بودید که این عمل بمعنی آنست که‌ابدالدهر از سرنوشتتان اطلاعی دردست نباشد .

ناخدا جواب داد:

- بلی من چنین چیزی گفتم و او درجوابم‌اظهار داشت :

- مسئله فرستادن‌شما بساحل‌مطرح‌نیست. برعکس کاپیتن‌مونستر من نمیگذارم‌شما کشتیتان‌را ترك‌کنید.

اسپاروهاوك ، بار دیگر در کلام ناخدای خویش‌دوید و گفت:

- بلی اودرست‌باچنین لحنی‌با شماسخن‌گفت . اوهیچ‌اعتمادی بشما

نداشت .

ناخدا جواب داد:

- و آقای اسپاروهاوك شما هم كمتراز من مغرور نبودید .
زیرا اظهار داشتید که بهیچ قیمتی حاضر نیستید چنین مأموریتی را قبول کنید .

- بلی ... بلی من گفتم ..

و اسپاروهاوك كه‌فوق‌العاده ناراحت شده بودتا بنا گوش سرخ شد.
شلدون گفت :

- بسیار خوب مجادله نکنید . کاپیتن مونستر خواهش میکنم داستانتان‌را ادامه بدهید . عجله کنید ! زودتر .

مونستر گفت :

- ببخشید الان دوباره شروع میکنم . بلی میس لاکلند اظهارداشت که گروگان سرشناسی برای ما لازم است . سپس گفت که من شخصا بساحل خواهم رفت و با کینا-کینا مذاکره کرده او را بکشتی خواهم آورد ملوانان تاهیتی‌ای من هم در اینمأموریت شرکت خواهند داشت و فقط یکتن سفید پوست باایشان خواهد بود که آنهم البته خود من هستم. شما آقای مونستر زورق دیگری‌را بنزدیکیهای ساحل بیاورید و مترصد باشید تا اگر لازم شد بتوانید بکشتی برگردید و بما کمك برسانید. اسپاروهاوك در کشتی خواهد ماند و عزیمت یکساعت دیگر صورت خواهد گرفت . حوادث بدینگونه اتفاق افتاد . من و فولر در زورق کمکی نشسنیم و تقریباً در پانزده ذرعی ساحل متوقف ماندیم ، حال آنکه میس لاکلند وملوانان تاهیتی‌ئیش پیاده شدند . تمام اهالی پونگا - پونگا بخواب رفته بودندو دراین شکی نبود .

پناه برخدا ! من‌درزورقم با چنان‌حال بدی نشسته بودم که‌هرگزدرخود سراغ نداشتم ازروبروجزسیاهی محض‌منجلاب‌های‌علفدارساحلی‌چیزدیگری نمیدیدم‌ودرانتظارحوادث آتی‌ستاره‌هارا میشمردم‌وبهمهمه موزون برگشت امواج‌ازساحل گوش‌میدادم ناگهان‌صدای‌عوعوی‌سگی‌را شنیدم.قلبم‌فروریخت وتصورکردم‌سیاهان‌میس‌لاکلندوملوانان‌تاهیتی‌ای‌اورادیده‌اند.عجب‌موسیقی شیطانی‌ای‌اینحیوان‌لعنتی دردل‌شب‌سرداده‌بود! ولی‌بزودی‌خاموشی وسپس آنچنان‌سکوتی‌حکمفرما گردید که‌هرگز بآن‌عمق‌وشدت نبود. علفهای‌منجلاب

ساحلی بیش از پیش سیاه شدو بقدری تاریك گردید که اگر فولر را در کنار خود نمیدیدم از اضطراب و وحشت دیوانه میشدم .

ناگهان صدای انفجار مهیبی توام با قیل و قال و هیاهوی بسیار برخاست .من منتظر چنین هیاهوئی بودم زیرا وقوع آن حتمی بود لیکن باز ازوحشت ازجای جستم زیرا هرگز ناله و فریادی باین شدت و شئامت نشنیده بودم . اینان سیاهان پونگا - پونگائی بودند که بعلت غافلگیر شدن در خواب از کلبه‌های نئی و گاله‌ای خود بیرون میریختندو بی آنکه پشت سر خود را نگاه کنند سر ببیابان میگذاشتند درجواب آنها نیز ملوانان ماهیتی‌ای فریادهای دهشتناکی میکشیدند که مو بر تن انسان سیخ میشد و منظور ازین فریادها آن بود که هزیمت آدمخواران را تسریع کند .

آنگاه ، غفلتاً سکوت مدهشی حکمفرما شد بطوریکه هیچ صدائی بگوش نرسید ، فقط گاهی صدای فریادهای طفل خردسالی از وحشیان میآمد که پدرومادرش اورا گذاشته و گریخته بودند و طفلك با آن صدای نازك و کودکانه خویش نا امیدانه مادرش را صدا میزد .

مدتی گذشت تا دسته علفی در منجلاب بهم خورد و از خلال آنها تیغه پاروئی نمودار گردید و آنگاه صدای برخورد پارو بآب مخلوط با صدای خنده میس لاکلند بگوش رسید .من از آنجا فهمیدم که اوضاع بروفق مراد است .

آنچه که در کتابها نوشته بودند حقیقت یافته بود . کینا - کینای پیر درحالیکه ازوحشت میلرزید و مثل میمون ادادر میآورد ، در زورق میس لاکلند قرار داشت . اما فراموش کردم بشما بگویم که میس لاکلند در موقع عزیمت خویش آن پسرك سیاهی را که در کشتی فلیبرتی جیبه آشپزی میکرد با خود برده بود و اوقبل از آن گارسون ناخدای کشتی **اسکاتیش سیف** بود و شما آقای شلدون میدانید که این کشتی سالها پیش با تمام محمولات و سرنشینان خویش درهمین پونگا- پونگا یعنی جائیکه ما مارتا را از آن درآوردیم غرق شده و ازدست رفته بود .

- بلی ... بلی . میدانم .

- بعد از غرق آن ، فقط غلام بچه‌ای از سرنشینانش مدتی در پونگا پونگا زنده ماند و بالاخره توانست بگریزد .میس لاکلند باهزارزحمت موفق شد اورا راضی کند که دلیل راهش بشود، اوهم پذیرفت و درعوض یك نصفه صندوق تنبا کو دریافت داشت .

باری – کینا- کینای پیر که کسانش اورا ترك گفته بودند درخانه‌اش دستگیر و بکشتی آورده شدودر تمام‌مدت لازم بعنوان اسیر آنجا ماندواز آنیس اوضاع کاملا بوفق مراد برگشت.

ملتش نمایندگانی بکشتی فرستاد و تقاضای صلح و استرداد ویرا کرد. در نتیجه این تقاضا آدم خواران مجبور شدند کلیه‌اشیائی‌را که‌از کشتی مارتا بغارت برده بودند ازقبیل: قرقره، دیرك، نردبان، طناب چوب‌تراش، پروانه هواشناسی، پرچم و بقیه را دانه دانه تحویل بدهند. بنابر این تمام اشیاءو لوازم مارتا گردآوری‌شد بجز آنها که‌غرق‌شده‌واز بین رفته بود ویا وجود نداشت. درعوض بخاطر جلب‌دوستی اهالی جن دستور داد که چندلوله تنباکو وهدایای دیگر برای ایشان ببرند.

اسپاروهاوك در کلام ناخدایش دویدو گفت:

- حالا اگر بگویند او آدم رحیمی است من‌باور میکنم. این‌سیاهان بدترکیب پنج متر پارچه درازای بادبان بزرك و دو لوله تنباکودرازای کورنو متر ویك‌کارد چوب بری که تقریبا یازده پنس و نیم قیمت داشت در ازای یکصد ذرع طناب اعلای الیاف بلوط ساخت مانیل طلب کردند.

مونستر جواب داد:

- آقای شلدون دیگرلازم نیست بگویم که این‌زن خیلی کله دارد! وقتی مارتا بار دیگر بآب انداخته‌شد ما ناچار شدیم بساحل برویم و از سرزمینی که بین صخره و خلیج پونگا - پونگا واقع است عبور کنیم‌تا بتوانیم همانجا تعمیرش کنیم و اشیاء لازم و مسروقه را در محلهای‌خود سوار نمائیم‌در اینمدت میس‌لاکلند، من‌واسپاروهاوك‌راهر کدام‌در کشتیهای خود بجمع آوری مزدور در ساحل فرستاد. قسم میخورم که سیاهان خودسان و داوطلبانه بپیشباز ما میآمدند، ما با دستگیری کینا- کینا وحشت وافری در دل آنها افکنده بودیم و آنها مثل بره‌ای رام شده بودند وقتی دو کشتی‌خود را از آنها پر کردیم بنزد مارتا برگشتیم و آنهارا بمارتا نقل‌ومکان دادیم. میس‌لاکلند مجدداً مارا برای‌جمع آوری مزدور فرساد من باو خاطرنشا ساختم‌که کشتی امیلی بیش ازچهل نفر ظرفیت ندارد وکشتی فلیبرتی جیبه هم بیش ازسی وپنج تا نمیتواند حمل کند تاچه برسد بمارتا. وحتی اضافه کردم که برای تغذیه چنین‌رقم بزرگی از سیاهان خوار بار باندازه کافی، در کشتیها موجود نیست. او بمن‌جواب داد که‌درباره ظرفیت کشتیها نگران نباشم زیرامسئله آنهارادرتولاگی حل خواهد کرد و اما در باره خوار بار شخصاً بساحل خواهد رفت واز

سیاهان پونگا-پونگائی طلب خواهد کرد که وسائل تغذیه هموطنانشان را تهیه کنند.

مونستر در اینجا سیگاری روشن کرد و گفت :

— و همینکار را هم کرد.

اسپاروهاوك تأئید کنان گفت :

- این دختر، دختر ظریف و قشنگی است. و بورنت در تولاگی هرچه را که او میخواست در دسترسش قرار داد. دارد میآید.

ظهور جن، شلدون را بشدت متعجب ساخت. او تا آنموقع نفهمیده بود که یکزن کم و بیش شیطان، میتواند با پرده‌های پنجره خانه‌اش دامنی قشنگتر از دامنهای کارخانه‌ای بدوزد و با آن پیراهنی بسبك مردان برای خویش تهیه کند. او تا آنوقت بخاطر نداشت که جن را در کفش حصیری، کلاه دم‌اسبی، و هفت‌تیر لوله درازش به بیند. لباسهائی که از سید ی برای دختر جوان رسیده بود، بکلی ویرا دگرگون ساخته بود. نیم تنه و دامن خوشدوختی، زیبائیش را تکمیل می‌کرد و کلیه « شکوه و دلربائی » یك زن آخرین‌مد را باو میداد.

در اثنائیکه جن راه میرفت، چشم شلدون بکفش راحتی های خرمائی رنك و زیبایش افتاد که از الیاف ظریف گیاهی بافته شده بود و در پرتو خورشید برق میزد. دخترك با آن تزئینات ساده، دوست داشتنی و آن زندگی پرماجرا و حادثه جویانه خویش، از هر حیث قهرمان داستان **هزار و یکشب** را بنظر میآورد و گوئی هزار بار از آن نیز شگفت‌تر و اعجاب آورتر بود.

همه بداخل خانه برگشتند و کنار میز نشستند و شلدون در دل تصدیق کرد که تغییر قیافه جن، در مونستر و اسپاروهاوك فوق‌العاده مؤثر افتاده و بهت و حیرت آنها کمتر از او نیست. خصوصیتی که تا آن لحظه هر سه آنها بدختر جوان نشان می‌دادند ناگهان جای خود را به حس احترام عمیقی داد. وقتی صرف شام پایان یافت جن که سرگرم ریختن فنجان قهوه‌ای برای خود بود بشلدون گفت :

- من در پونگا-پونگا برای جمع آوری برده دست بیك نبرد واقعی زدم. کینا-کینای پیر هرگز مرا فراموش نخواهد کرد و بعلاوه در آینده میتوانیم بکمك او مطمئن باشیم. هنگام مراجعت هم، در **گوو تو** با مرگان مباحثه جالبی کردم. او در نظر داشت که با من قرار دادی به بندد که

بموجب آن ازقرار سیاهی چهل شیلینك هزار تن سیاه باو تحویل بدهم .
راستی بشما گفتم که در تولاگی یك پروانه دائمی برای مارتاازنظر جمع-
آوری مزدور گرفتم ؟ آه بلی چنین پروانه‌ای گرفتم و کشتی مجاز است در
هریك ازمسافرتهای خویش چهل وهشت سیاه باخود حمل کند .

شلدون لبخندی ازشادی و تلخی زد . زن زیبائی که تازه از باغ
عبور کرده و بنزد او آمده بود کم کم تغییر ماهیت میداد وسیمای مردانه
خویش را مجدداً آشکار میساخت .

فصل هیجدهم
بازیچهٔ گمشده

پنج روز گذشت . روزی جن و شلدون در ایوان خانه نشسته، کشتی مارتا را که در فاصله کمی از ساحل ، زیر وزش ملایم باد بروی دریا میلغزید و آماده مسافرت بود تماشا میکردند . مسئله فرماندهی کشتی، از همان نخستین روز ورود جن ببراند مطرح شده وهنوز حل نگشته بود. حتی یکدفعه هم جن تمایل قلبی خویش را دائر بدر دست گرفتن امور کشتی ابراز نکرده بود لکن در مباحثاتی که بعمل میآورد این تمایل با کمال وضوح خوانده میشد.در بیست مورد مختلف ،او این مسئله را مطرح کرده بود وانتظار داشت که شلدون راه حلی را که آنقدر مورد تمایل اوست پیش پایش بگذارد. او میل داشت که شلدون شخصاً در این باره سخن بگوید وچون دید که ابداً سخنی از آن بمیان نمیآورد، ناراحت گشت . کار مشکلی بود وهر ناخدای قابلی که شلدون پیشنهاد میکرد جن ، در یك کلمه ویرا جواب میگفت :

ـ ممکن نیست !

یکبار گفت : .

ـ کاپیتن اوله‌زون ؟ آن بیچاره ازکار افتاده است . ممکن است همان طور که زیر دست من کار میکرد تحت نظر من و ملوانانم در کشتی خود کار کند .وای بحال کشتی‌ای که بدست اینمرد سپرده شود. یکی از این روزها تکه پاره اش را خواهیم دید.ولی سپردن مارتا بدست او؟ آه ابداً بااین فکرها نیفتید! مونستر؟ چرا میدانم او ناخدای قابلی است و تنها کسیکه در جزایر سلیمان میتواند گلیمش را ازآب بیرون بکشد اوست. معهذا ... هوم.. هوم! او اتفاق بدی هم درزندگانی برایش افتاده ... بمن گفته‌اند که کشتی اومبا و از زیر دست او بوده که غرق شده. میدانید؟ صدوچهل نفر بر اثر آن حادثه غرق شدند . او در آنموقع معاون ناخدا بودودستورات ناخدایش را اطاعت نکرد..از ینجهت آدم مطمئنی نیست. کریستیان یونك را میگوئید؟ بلی او هم جوان باهوشی است ولی در راندن کشتی‌های بزرك تجربه چندانی ندارد . راندن کشتی کوچکش برایش کافی است. اسپاروهاوك هم مرد شجاعی است. مخصوصاً بخاطر

دقتی که در اجرای دستورات ناخدایش میکنند ، ازهرحیث شایستگی دارد، لیکن... او هم قادر نیست هر کشتی ای‌را براند. ابتکاراز خود نشان نمیدهد. وقتی در پونگا-پونگا مجبور شدم فلیبرتی جیبه را بدست او بسپارم، تا کمی ازمن دور میشد، ازوحشت میلرزیدم.

تمام کسانیکه شلدون آنهارا پیشنهاد کرد ، دچار همین سرنوشت شدند و جز با ملاحظات صحیح و انتقادات شدید خویش عیوب ایشان را مینمایاند . بدینطریق او آخرین کسان موردنظر شلدون‌را قبول نکرد و خواست باو بفهماند که فقط خودش قادرست فرماندهی مارتارا در دست بگیرد . اما هرگز این تمایل خود را ظاهر نکرد و همیشه غرور ذاتی‌اش مانع از این میشد که تمایل خودرا ظاهر کند. او میگفت:

— ناخدای کشتی‌ای مثل مارتا ، باید ازهمه‌لحاظ لایق کشتی‌اش باشد . خوب محیط وطرزکار خودرا به بیند وروح فعالیت و پشتکار داشته باشد.

شلدون میگفت:

ـ هر کس را ما انتخاب کنیم ، ملوانان تاهیتی‌ای شما بعلت خبرگی و کاردانی در امور دریائی ، میتوانند بزرگترین کمک او باشند. باید ...

ـ ملوانان تاهیتی‌ای من ، بجز با خودم با هیچکس دیگری حاضر نیستند کشتی‌رانی کنند . اگرمن در خشکی بمانم آنها همخواهند ماند . من هم بدون آنها بهیچ جا نخواهم رفت زیرا دائماً بکمکشان احتیاج دارم. بعلاوه کار در مزرعه هم برایشان کم نیست . شما دیده‌اید که در موقع پاك کردن زمین از خاربن، هرکدام بقدر شش تن‌ازآدم خوارانتان میارزیدند .

معهذا در این اثنا مارتا لنگر خود را برداشته بود و بناخدائی موقتی کینروس پیر از طرف دریا بجانب جزیره ساوو میرفت . جن که ازمشاهده‌عزیمت‌او غمگین‌شده بودزیر لب گفت :

ـ یك ناخدای قابل ... کسی که در دریا پیر شده باشد ، براثر جرأت و جسارت خویش ، هرگز کشتی‌اش را غرق نخواهد کردوانسان میتواند باو مطمئن باشد . باید در فکر چنین ناخدائی بود ، کینروس‌هم پیر مرد وهم بچه است . و نا خدایانی که قدرت اتخاذ تصمیم ندارند خیلی بیشتر از ناخدایان جسور و بیباك کشتیشانرا از دست میدهند . اگر روزی مارتا در موقعیت دشواری گرفتار شود و فقط یکراه برای نجاتش باقی بماند کینروس آن یکراه را درپیش نخواهد گرفت.

من بخوبی این نوع اشخاص را میشناسم . در مورد اتلاف وقت‌هم ، همچنین ! اگر روزی نسیم مساعدی بوزد که مارتا بتواند با استفاده از آن ظرف بیست وچهارساعت خود را بمقصد برساند ، او، بادبان‌های آنرا بمقدار لازم‌بر نخواهد افراشت و بالنتیجه ، مسافرت مارتا یك هفته طول‌خواهد کشید .وقتی‌مارتاچنین ناخدائی‌داشت ، بدون شك‌هیچ‌عایدی برای‌ما نخواهد آورد . اما باوجود یك‌ناخدای‌قابل، فعال و پرشوردرصد کارش صدچندان خواهدبود .

شلدون‌خاموش‌ماندودخترك‌چشم بکشتی‌دوخت. بعدچشمهایش‌درخشیدو تکانی خورده گفت :

- نگاه‌کن شلدون !واقعاً اینکشتی فرشته است. !نگاه‌کن که‌چطور دل امواج را میشکافد ، حال آنکه فقط بادبسیار ملایمی میوزد!آیاازین سرعت و برش شگفت آورش خوشت نمی‌آید ؟ جدارش بهیچ وجه فلز مرغوبی نیست ، فقط ورقه‌های مسی یك‌کشتی جنگی کهنه‌است .وقتی که کشتی‌را در پونگا -پونگا تعمیر میکردند دستور دادم آنها را با تراشه‌های نارگیل و هسته آن تمیز و براق کنند ، و حالا می بینی‌چطور میدرخشد؟شمامیدانید که اینکشتی ، قبل ازآنکه‌برای جستن طلا بکار برده شود دارای وسایل صید ماهی **فوك** (خوك دریائی)درآبهای **سیبری**بود. اشخاصیکه در آنوقت سوارش میشدند میبایست خیلی کیف کرده باشند. من فکر میکنم که بارها مارتا آنها را در قاچاق صید فوك ، از چنك رزمناوهای روسی نجات داده است.میدانید آقای شلدون که با قیمت ناقابلی که برای این کشتی پرداختم، و مبلغی که‌صرف بکار انداختنش کردم ، واقعاً از شرکت با شما بسیار متأسف‌شدم ؟اگردرغیر اینصورت بود اکنون من مالك منحصر بفرد آن بودم وشخصاً هدایتش میکردم

شلدون در دل تأیید کرد که استدلال جن صحیح است . آنگاه ازینکه درخرید ونجات و تعمیر مارتا کوچکترین نقشی‌را ایفا نکرده است ، معذب شد . بلی این جن بود که با راف و مورگان مقابله کرد ، خنده‌های تمسخر آلود را بهیچ انگاشت، بتنهائی تن‌ماجراهای گوناگون دادو ازمیان همه‌شان‌هم سربلندو پیروز بیرون آمد .

پس گفت:

- حق با شماست و می‌بینید که‌من ازینقضیه متأثرم. کنون نسبت بشما ، من وضع پدرمهربانی را دارم که اسباب بازی خطرناکی را از دست بچه‌خود گرفته است.

ـ کاملا صحیح است. و ازهمین‌روست که بچه‌اش گریه‌میکند تا اسباب بازی اورا بدهند.

و چون بار دیگر شلدون جن را نگریست، مشاهده کرد که لب‌های جن میلرزید و رطوبت اشك بر چهره‌اش نشسته بود. در دل اندیشید:

ـ درست یك بچه‌واقعی است که بخاطر اسباب بازی‌عزیزواز‌دست رفته‌اش گریه‌میکند. یك بچه‌واقعی که‌درعین‌حال زن‌هم‌هست! زنی که‌دیوانه‌واردوستش میدارم. زنیکه عجیب‌است... عجیب...!

جن ازجا برخاسته ودست‌خودرا بنرده‌ایوان تکیه‌داده بود. پس از لمحه‌ای همانگونه که‌چشم بدریا داشت گفت.

ـ فقط یك‌راه باقیست و آنهم اینکه شما خوب بفهمید عقیده من نسبت باین کشتی چیست. اگر من آن‌را بقیمت‌عادلانه‌ای در بازار آزاد خریده یا ساختنش را بکارخانه‌ای سفارش داده بودم چنین عقیده‌ای در باره‌اش نداشتم. ولی آخرمن نجاتش‌داده‌ام. ازمیان سنگلاخهای‌صخره، از قبر دریائیش بیرون کشیده‌ام ووضع او درآنموقع چنان‌بود که‌هیچ‌کس باور نمیکرد از پنجاه و پنج لیره بیشتر ارزش داشته باشد. بنابر-این مارتا متعلق بمن و بشخص من است. زیرا بدون من وجود نداشت بعلاوه‌خودم هم‌آن‌راراانده‌ام ـ باید بشما بگویم که اینکشتی، فرشته‌ایست. فرشته‌ای که نظیر آن را نمیتوان پیدا کرد. روانی کشتی بحدیست که ازکوچکترین حرکت چرخ فرمان تابعیت‌میکند. بدون هیچ حرکت اضافی وبدون احتیاج داشتن بهیچ بادبانی، او میتواند فقط بکمك بادی که از نفس زدن‌کره اسبی درهوا ایجادشود، از جوارساحل‌عبور کند. و در عین حال قادرست که بسان یك کشتی بخاری‌نیرومندو مجهز بموتور با باد مقابله‌کند و سینه آن‌را بشکافد. من این‌را یکروز که در خلیج پونگا-پونگا بودیم و بطرز خطرناکی در محلی بین صخره‌های شنی‌و مرجانی قرار داشتیم تجربه کردم. باکمال‌موفقیت ازآن عبور کرد! ولی خوب میدانم که‌اینمعجزات‌دریائی، توجه‌شماراچندان بخودجلب نمیکند. مطمئن باشید. اگر کودك لجوج بخاطر اسباب‌بازی‌خویش گریه‌کرد، این‌آخرین گریه او بود. آنقدرهم ابله‌نیست که‌شما خیال‌میکنید. او کشتی‌اش‌رامیخواهد وآن‌را خواهد گرفت. بشرط اینکه این کینروس ابله‌قبلاآن را غرق نکند.

شلدون نیز بنوبه خود ازجای برخاسته و نزدیك دختر‌جوان بنرده

ایوان تکیه داده بود . اودست دخترك را که بروی نرده قرارداشت دید و تقریباً بنحوی غیر ارادی دست خود را بروی آن‌قرار داد. دخترك در مقابل این‌عمل او فشاری بدستش داد لیکن شلدون دریافت که این عمل ساده لوحانـه هیچ ارتباطی با تمایلات عشقی او ندارد . از سیمـای دخترك معلوم بود که حواسش نه متوجه‌او بلکه متوجه‌مارتا،متوجه اسباب بازی گمشده است.ودست‌جن ، دراینمرحله،فقط دست‌دوستی‌را که‌میخواست ویرا بیافتن آن‌کمك کند فشرده بود نه‌چیز دیگررا ! آنگاه شلدون‌با حالت غمگینی ، خود را عقب کشید و دخترك که چشم از دریا برنمیداشت با عصبانیت گفت:

—وقتی بشمامیگفتم گوش نمیکردید؟او منتظرچیست ؟ افراشتن بادبان بزرك؟دراینصورت خواهد توانست بسرعت دل امواج‌را بشکافد.عزیزم ! من این نوع اشخاص‌را میشناسم. سه‌روزتمام‌سرجایشان میایستند و لنگر میاندازند تا طوفان کوتاهی برپا شود ، طوفانی که‌برپا نخواهد شد. من فکر میکنم‌احتیاط خوب‌چیزیست.احتیاطو بازهم‌احتیاط.امااحتیاط‌خطرناك؟ آه چه بدبختی‌ای !

شلدون بسمت دخترك برگشت و گفت :

ـ میس‌لا کلند ! خواهش میکنم‌آرام بگیرید.مارتا دراختیارشماست وهرروزی که‌مایل‌باشید میتوانید سوارآن بشوید.

آشوب عجیبی دردل شلدون‌ظاهر شده‌بود ولی جن ، بهرحال‌ویرا مجبور بقبول‌نظریاتش میکرد.معهذا انتظار داشت که درقبال‌این‌جواب، دخترك تشکر مختصری‌ازاوبکندلیکن دخترك از آن استقبالی نکردبلکه گفت:

ـ بناخدائی کینروس پیر سوار آن بشوم ؟ چه خوشحالی بزرگی! این پیرمرد عاقبت‌مرامجبور بخود کشی خواهد کرد . من حتی پنج دقیقه هم قادر نیستم طرز هدایت کشتی او را تحمل کنم.بحران‌عصبی شدیدی بمن‌دست میدهد. من‌هرگزپایم‌را باین‌کشتی نمیگذارم‌مگر اینکه ناخدای آن باشم. پدرم خون‌دریانوردی‌رادر رگهایم بارث باقی‌گذاشته است و بنا براین نمیتوانم رفتار کشتی ران نابلدی راتحمل‌کنم‌شماهم‌اکنون‌تصدیق کردید که این کینروس پیر باچه طرز مبتذلی کشتی اش را بسوی دریا برد . تازه اوادعای زیادی‌هم‌دارد. خوب‌دیروزمارا بدنبال خودش‌کشید. مثل‌بابا نوئه زورقش‌را هدایت‌میکرد ...

ـ زورق اوهم درست‌همانموقع بساحل رسید . این‌مهم‌است .

- بلی برای اشخاص ضعیف‌الاراده‌ای نظیر شما مهم همینهاست بجز کریستیان یونك وچنانکه بمن گفته‌اند نیلسن پیر که آدم شگفت آوری است ، بقیه شما را درجزایر سلیمان میتوان دریك کیسه کرد! هرگز بآدمهائی تااین اندازه عقب مانده، بیحال ، ساده لوح‌ولجوج برنخورده‌ام. این اتفاق بالاخره خواهد افتاد . خدا میداند چه‌وقت؟! ولی بطور قطع یکروز بشما نشان خواهم دادکه چگونه کشتی را هدایت‌میکنند. درآن روزمن لنگر برخواهم داشت‌ومارتارا بسرعت وبطرزی که سرتان بدوران بیفتد براه خواهم افکند و با شما شرط میبندم که یکسر آنرا بگووتو ببرم بدون آنکه ازمعابر خطرناك عبور کنم ویا برای فرار ازغرق شدن، احتیاجی بلنگر انداختن داشته باشم.

اولحظه‌ای خاموش شد تا نفسش‌رااز سر بگیرد و بعدقهقهه‌اهانت آمیزی سرداد. شلدون گفت :

- بدون‌شك کینروس پیرحالا مشغول بلند کردن بادبان بزرگش است.

جن‌فریاد کرد :

- ممکن نیست . اوبعداً تصمیم باینکارخواهد گرفت.

وازجا برخاسته بجستجوی دوربین دربائی رفت زیراطی این‌مدت‌مارتا بطرزمحسوسی ازساحل دور شده بود . شلدون که‌چشم‌از صورت جن‌بر نمیداشت بسهولت‌دریافت که کار بآسانی بیش نمیرود. ولی‌جن‌پس‌ازلمحه‌ای دوربین خودرا پائین آورده گفت:

- بسیار بد . اکنون‌اوبایددوباره کار خود را شروع کند.اینست شخصی که‌هدایت‌چنین کشتی‌زیباوچنین‌فرشته ملایم‌وآرامی راعهده‌دارشده است . واقعاً مردان بهیچ دردی نمیخورند وزنانی هم‌که از ایشان‌تابعیت میکنند ، احمقهائی بیش نیستند.من دیگر کسل شدم و نمیتوانم نگاهش کنم . شلدون! میآئید برویم باهم بیلیاردبازی کنیم؟این بازی برای‌استراحت خوبست ووقت‌راهم تلف نمیکند. بعد ازآن من‌سوار اسب‌خواهم‌شدو بشکار کبوتر خواهم‌رفت . میل‌داریدبامن بیائید؟

یکساعت بعد، وقتیکه شلدون‌و جن‌سوار براسب ازدرباغ خارج میشدند دختر جوان بروی رکاب‌اسبش برگشت تا برای‌آخرین بار نگاهی بکشتی که‌درجهت فلوریدا دیگرجزنقطه سفیدی‌از آن دردل دریا هویدا نبود بیندازد .

آنگاه گفت :

- من تصور میکنم که وقتی تودور ازمسافرت خود باز گردد و بفهمد که مامارتا را تصاحب کرده‌ایم فوق‌العاده متعجب خواهد شد. فکر کنید! او مجبور خواهد شد که برای مراجعت یك بلیط کشتی بخاری از بندر این جزیره بخرد و اگر اتفاقا هم طلا پیدا نکرده باشد...

دخترك تازه با خوشحالی از چوب بست باغ عبور کرده بود که ناگهان خنده‌اش را برید و اسبش را محکم نگاهداشت درست درهمان لحظه شلدون بچهره‌اش نگریست و مشاهده کرد که صورت او ازلکه‌های زرد وسبز نامعلومی پوشیده شده است .دختر گفت :

- تب بمن حمله کرده است وگویا باید برگردم.

و شروع بلرزیدن و پیچ و تاب کرد.وقتیکه همچنان سواره بمقابل منزل شلدون رسیدند ، انگلیسی ناچار شددر پیاده‌شدن باو کمك کند.دختر درحالیکه دندانهایش بشدت بهم میخورد گفت :

- این مرض عجیبی است نیست ؟ مثل یك مرض دریائی میماند . یك بحران شدیدو بعد هیچ ! اما طی اینبحران انسان بنحو وحشتناکی زار و نحیف میشود . من میخواهم بروم و بلامعطلی بخوابم .نوآ-نوآ و یا بوری را با بطریهای آب گرم بنزد من بفرستید . من احساس میکنم که اگر ربع ساعت دیگری در اینجا بمانم شروع بهذیان گوئی خواهم کرد . ولی امشب این تب برطرف خواهدشد وحالم بهبودخواهدیافت .این تب شدید ولی کوتاه است . متأسفم که نتوانستیم شکار بکنیم...متشکرم .

شلدون چنانکه جن گفته بود عمل کردو بعد روی ایوان نشست. بیهوده میکوشید که توجه خودرا بسوی بسته روزنامه‌ای که از سیدنی آورده بودندو متعلق بدوماه پیش بودجلب کند. نگاهش لاینقطع بطرف منزل جن، بطرف انتهای باغ میچرخید .

سپس باصدای بلندی گفت :

- بعقیده عموم جزایر سلیمان محلی است که زندگی درآن برای زنان بهیچوجه مناسبت ندارد.کاملادرست است که ...

سپس دستهای خودرا بهم کوفت ولالاپرودوان‌دوان‌در برابرش حاضر شد . شلدون گفت :

- زود بکلبه‌های سیاهان برو وبگو یکدسته زن سیاه‌پوست برایم بفرستند .

چندلحظه بعد ، ده‌دوازده‌تن زن سیاه‌در مقابلش صف بسته بودند.

اودقیقاً آنهارابازرسی نموده ، یکی‌ازیشان‌را که نسبت بهمنزادان خویش بسیار جوان و دلپذیر مینمود وظاهراً هیچ بیماری جلدی‌دربدنش نداشت انتخاب کردو گفت :

- اسم‌تو چیست ؟

- ماهوآ .

- بسیار خوب ماهوآ . تو دیگر نباید برای سیاهها غذا بپزی . اینجا نزد این خانم سفید پوست بمان . همیشه بمان ! همیشه . فهمیدی؟

-فهمیدم

و بنابر یك اشاره شلدون ، زنك بسوی کلبه جن‌رفت . دراینموقع ویابوری از آنجا برمیگشت . شلدون پرسید:

- خانم حالش چطورست ؟

سیاه جواب داد:

- خانم سفید پوست، خیلی مریض‌است.زیرلب‌چیزهائی میگوید.همیشه ازکشتی بزرك حرف‌میزند .

شلدون سری‌تکان داد .دریافت که عزیمت کشتی مارتابفرماندهی یکمرد یگانه بسوی دریا ، چنان غمی در دل‌جن بوجودآورده که حمله‌تب را بر او تشدیدکرده است. تب‌بدون شك بسراغ او میآمد .لیکن ، حتماً ضعیفتر ازحالا بود .

آنگاه سیگاری را روشن‌کرد ودر میان دود های‌آن، چهره‌ما در انگلیسی خویش‌را بخاطرآورد و با خود اندیشید :

- اگراومیدید که‌پسرش‌عاشق دخترك گریان‌وتب‌آلودی شده‌است چه میگفت؟دختری که بخاطرممانعت پسرش ازسپردن اختیارکشتی بدو و رفتن یک و تنها بنزد آدم‌خواران ، هایهای شروع بگریستن کــرده است ؟

فصل نوزدهم

اعترافی که از آن استقبال نشد

سختدلترین مردان جهان وقتیکه عاشق میشود ، سختدلی و شجاعت خودرا ازدست میدهد . شلدون هم عاشق شده بود .

روزانه چندین بار بخود فرو میرفت ، میکوشید آتشی راکه در دلش زبانه‌میکشید خاموش کندو راه دیگری برای سیرافکارخودبیابد.

اما فکر جن،همیشه بعنوان یکفکر ثابت ولایتغیر در برابرش‌جلوه میکرد و آنی ویرا ترك نمیگفت . اندیشه اعتراف بعشق نزد دخترك ، یکی از مشغله کسالت آور وجدان او شده بودپیوسته از خود میپرسید که بالاخره چگونه باید بطرح آن‌اقدام کند .

هنر شلدون ، درادامه دادن‌بزندگی ماجراجویانه بودنه‌درعاشق‌شدن وجالب آن‌بود که تمام مقتضیات‌لازم برای‌اعتراف ، ازجانب رقیبش برای او فراهم میآمد ولی جریان حوادث خلاف‌میل‌باطنی او ادامه‌مییافت.

وضع حاضر بکلی بااوضاع قبل متفاوت بود . مشکل میشد این مسئله نادر ، ودرنوع خودکاملا بخصوص راحل کرد . زیرا اوبازنی سرد کارداشت که نه تنها در جستجوی شوهری نبود . بلکه از نظرعواطف‌و احساسات شباهتی بازنان دیگر نداشت .

عشق بماجراها وحوادث گوناگون ، تنها عشق آتشین او بود. او میلداشت که مانند مردها بکارهای گوناگون وتهور آمیز بپردازدوبنابر این وجودیك شوهر در زندگی‌او بمنزله مانعی‌درسرراه‌استقلال‌خصوصیتش بشمارمیرفت .

پس دراین شرایط‌شلدون چگونه بوی بفهماند که دوستش‌میدارد؟ چگونه‌ا وبمحض شنیدن‌نخستین کلمات‌عاشقانه بسان‌پرنده‌معصوم‌و بیخبری‌از چنگش نمیگریخت؟ بدون‌شك‌دخترك بمجرداینکه‌احساس‌میکرد شلدون‌دست اورا کمی بیشترازحدمعمولی دوستانه میفشارد،یاشبها دستهای خودرا بدور کمرش حلقه میکند ، فریادزنان‌میگریخت‌پس کدام بیان‌فصیحی میتوانست،

زبان‌لال‌و نامفهوم‌عشق‌را بدو بفهماند؟ چگونه ممکن بودقلب‌او را- که‌ظاهراً بکلی نسبت باین مسائل بی‌اعتنا بود- برقت‌در آورد ؟آیاجن‌با تمام‌دل‌پذیری ودلبریش‌زنی نبود که غرایز جنسی‌را بهیچ انکار دو مقام خود را بسیار والاتر و بالاتر ازین مبتذلات زندگی بشمارد ؟

معهذا لازم بود که بالاخره یکروز،تصمیم باعتراف گرفته بشود وجن باین یا آن وسیله مجبور گردد که‌درباره مسئله ازدواج با شلدون صحبت کند.

این‌فکر آبی‌ازسر شلدون،مخصوصاًدر آنوقتها که‌بتنهائی،سوار بر اسب وباابروهای گره کرده ببازدیدهای روزانه‌خویش ازاراضی میرفت،خارج نمیشد. فکرمیکرد که‌برای‌آفتابی کردن‌عشق‌خود بایدطرحها بریزد،وموانع‌ها‌زیرپا بگذارد. باین‌جهت‌گاه بگاه‌عملی کردن بعضی‌ازین‌طرحهاراشروع میکردلیکن پیوسته ظهوریك مهارقوی درست درلحظه‌بحرانی ، ویرااز گفتگوی بیشتر باز میداشت ومحور مکالمه را بروی موضوع دیگری میچرخانید.

بالاخره یکروز صبح شلدون تصمیم‌گرفت که‌همه چیزرا بدخترك بگوید . هردو تازه ازصحبت درباره‌ظرفیت بارگیری کشتی‌مارتا ازهسته نارگیل فارغ شده بودند . جن گفت:

-تنها آرزوی من آنست‌که براندروز بروز بیشتر ترقی کند .

شلدون بلافاصله‌جواب‌داد :

- و اما تنها آرزوی من ، آرزوئی کـه بی‌رودربایستی فـکرش آنی مرا آرام نمیگذارد .. آنستکه ... افسوس... نمیدانم چگونه آنـرا خلاصه کنم !

لحظه‌ای‌متوقف ماند و بامید آنکه جن‌باقی کلام اورا بفهمد با نگاهی پرمعنی چشم باودوخت .

اما کاملا آشکار بود که هیچ فکری ، جز افکار عادی مربوط بزراعت اراضی براند بخاطر دخترك خطور نکرده است . آنگـاه بـا بیحوصلگی گفت :

- چرا آرزوی خودرا صریحاً بیان نمیکنید ؟ واقعاً بچه چیز علاقه دارید ؟

شلدون که شجاعت خویش را با زحمت بسیار باز یافته‌بود جواب داد :

- من براندرا باندازه شما دوست دارم ولی درحال‌حاضرعلاقه من

بآن دردرجه دوم واقعست و این هم بستگی باعتراف گرانبهائی دارد که میخواهم نزدشما بکنم ... این اعتراف عبارت از آنستکه...

- آنستکه چه ؟

- که زندگانیمان را ار صورت دوشریك تجارتی خارج سازیم و بشکل کاملتری یعنی - در صورتی که شما مایل باشید- بشکل زن و شوهری در آوریم.

جن چنانکه گوئی ماری اورا گزیده باشد، قدمی بعقب برداشت. رنك ازچهره‌اش موقتاً پرید و این نه تنها براثر حمله غرایز جنسی بیدار شده اونبود، بلکه کاملا خشم آتشبنی را بیان میساخت. سپس با خشم فوق العاده‌ای فریاد کرد :

- « وقتی من مایل باشم ؟» ؛ واقعاً این شجاعت شما قابل تحسین است! خوب چه کسی بشما گفته است که بفرض محال روزی من باین مسئله راغب خواهم شد ؟ شما که عادت دارید، همیشه .... بدون مشورت با من ، در کارهایتان اقدام کنید...

آنگاه ناگهان لحن خود را عوض کرد و باصدائی سرد و آرام، چنانکه گوئی در تولاگی است و با مورگان یاراف مذاکره میکند، گفت :

- آقای شلدون گوش کنید ! من با وجود آنکه اغلب نوعی بیحالی ولاقیدی خاص در شما تشخیص میدهم ، بسیار دوستتان دارم. اما لازم است که شما یکبار برای همیشه بفهمید که من برای ازدواج بجزایر سلیمان نیامده‌ام. من این‌را قبلا بشما گفته بودم و بازهم برایتان تکرار میکنم. شوهر درنظر من عارت از آن نوع طفیلی است که نمیدانم ازشر آن باید بکجا پناه ببرم. بعلاوه برای پیدا کردن شوهر، احتیاجی بدهها هزار میل دریا نوردی نیست. من در زندگانی یکراه مخصوص بخود دارم ، یکراه مخصوص بخود ، میشنوید آقای شلدون؟ راهی که میدانم چگونه با آن عمرخودرا سیری کنم. شوهر کردن ، در نظر من ، وسیله پیمودن این راه نیست من این راه حل را برای زنان دیگر میگذارم تاگره زندگیشان را بگشایند. این راه برای من مناسبت ندارد. وقتی من در کنار شما می‌نشینم تاراجع بمخارج اراضیمان صحبت کنیم ، بسیار ناراحت میشوم اگر ، شما از فرصت استفاده کنید ومثل ژامبونی که لای ساندویچ میگذارند ،صحبت مادر شدن وزن و شوهری را پیش بکشید

صدایش متدرجاً بطرز دردناکی کوتاه و کوتاهتر شد. شلدون بقدری ازین قضیه متأثر گردید که ازطرح آرزوی خود پشیمان گشت. ازینرو بسان مقصری سرفرود آورد و ساکت ماند. جن گفت:

- آیا درنظر نمیآورید که این زندگی زیبا وجالب توجه ما، بعداز ازدواجمان چقدر ناراحت کننده و تحمل ناپذیر خواهد شد؟ این شما هستید که بعلت طرح یك موضوع بیربط ازصمیم قلب آنرا غیر قابل تحمل ساخته اید. آه چقدر خوشبخت بودم! دیگر نمیتوانم بشرکت باشما - درصورتیکه باصرار خود باقی بمانید - ادامه بدهم. من ازغصه خواهم گریست...

راست میگفت، عملا مرواریدهای داشت اشك درچشمانش میدرخشید و شلدون با کمال وضوح می دید که دخترك، باکوششی فوق العاده از هق هق های خویش جلوگیری میکند. ازینرو بخشونت گفت:

- من قبلا این را بشما گفته بودم. بین زن ومرد، از نظر جنسیت حالات غیرعادی ای وجود دارد که قابل پایداری نیست. من ازهمان روز اول شمارا ازین قضیه باخبر ساختم.

- این مانع ازآن نمیشود که شما بانگاهداری من نزد خود نتوانید بکارهای خود برسید!

این دیگر مستقیماً خطاب بشلدون بود. معهذا وی خودرا از ابراز عکس العمل بازداشت و با کمال خونسردی گفت:

- شما حاضرید باور کنید؟ من منکر خدماتی که شما بمن کرده اید نیستم. ولی وضع من آنقدرها هم که شما تصور کردید یأس آمیز نبود. اراضی براند بنحو فوق العاده ای ترقی میکرد. البته ممکن بود عوارضی بآن دست دهد، ولی من اعتقاد راسخ دارم که این عوارض هرگز بدانپایه نبود که ارزش آن را از بین ببرد. بهر حال من حاضر نیستم توهین هائی ازقبیل این توهینی را که الساعه شما بمن کردید نسبت بخود بپذیرم. وانگهی خواهش میکنم ملاحظه کنید که حوادث گذشته چگونه برما گذشته است. من که شمارا باینجا دعوت نکرده ام؟ وهمچنین من که ازشما نخواستم در اینجا بمانید؟ بنابر این وضعی که فعلا ازآن شکایت دارید نتیجه اصرارهای خود شماست. شما با ماندن خود در اینجا، این فکر را بمن القاء کردید. بنابراین چرا مرا سرزنش میکنید منکه وقتی شما وارد براند شدید، عاشق شما نبودم؟ منکه ازشما چیزی نخواستم. بلکه برعکس همیشه نصیحتتان کردم که بسیدنی بروید، یا بهاوائی برگردید فقط شما اصرار کردید که در اینجا بمانید.. بنابر این اگر جرأت کنم که بگویم این فقط شما...شما هستید که...

یك لحظه بنظر رسید که در تلاش یافتن کلمه ایست . اینکلمه حتی بروی لب او آمد و خشونت آن، گونه های اورا از شرم ارغوانی ساخت . آنگاه گفت :

- وضع حاضررا برخودتان تکمیل کردید. آیا عقیده شما جز اینست؟ خوب ، بیهوده خودرا معذب نسازید و از مجروح ساختن قلب منهم بیم نداشته باشید ...

- هرطور میل شماست . بااینحساب شما ادعا کرده اید که من شمارا نزد خود نگاهداری میکنم و نه فقط نسبت بشما رفتار یکزن را ندارم بلکه شبیه مرد جوانی هستم؟ بسیارخوب .حال که ما دومرد جوان هستیم ، لازم است شماازمن بعنوان یکرفیق همجنس شنوائی داشته باشیدوهرگز از صراحت لهجه من بخشم در نیائید .

جن نفس نفس می زد و سینه اش زیر فشار پستان بندها بالاوپائین میرفت . دخترك بسیار ناراحت بودو ازخشم دستهای خود رامشت میکرد . شلدون در تنگنای عجیبی گرفتار شده بود.

عشق باینکه ناگهان خودرا برای دخترك بیاندازد ، دستهایش را بدور گردنش حلقه کند ودرگوش اوفریاد بردارد که« هرقدرهم تو بسان مرد جوانی باشی ، بازموجودی پرستیدنی ودوست داشتنی هستی.»سرتا پای اورا مشتعل ساخته بود.

اما باز موفق شد که براین نیت خودلجام گذاردو بکلی آنرا خفه کرده باصدائی آرام وبی اعتنا بگوید :

- اکنون چه میخواهید بکنید؟ آنچه که اتفاق افتاده جبری وقهری است شمادراینجاماندیدومفیدواقع شدید. بقدری مفید که من نمیتوانم ازوجودتان صرفنظر کنم . درعین حال قلب مراهم تسخیر کردید، زیراعلی رغم هرچه که فکر کنید ، شمازن هستیدوقلب من هم ازین ببعد ، بوجود شمااحتیاج دارد. این دینی است که بگردن شماست

- خوب ، بنابراین ، من باید از نیات شما تابعیت کنم نیست؟ نگاه کنید : گاهی من هوس میکنم که صرفاً بخاطر نجات از چنك شما و سرزنشهای شما ،یکبار برای همیشه، بامردی که هر که میخواهد باشدازدواج کنم.خواه این شخص نوآ-نوآ باشد،خواه آدمو-آدم وخواه لالایرو یاهرسیاه دیگر. لاافل من بچنین شوهری خواهم توانست آزادانه فرمان بدهم وابداًازو فرمان نشنوم واگر کسلم کندخواهم توانست که با آسودگی اورا بگردش بفرستم ؟ آنوقت دیگر تحت فرمان شما ودیگران نخواهم بود ولااقل ازین حیث در امان خواهم بود که شما هرگاه وبیگاه علی رغم تمایلاتم بمن بگوئید که : قلبتان برای تسلی بوجود من احتیاج دارد...!؟

ـ مبالغه جن بقدری زیاد بود که شلدون بخنده افتاد، گو اینکه ظاهراً میلی بدان نداشت. بعد بخشونت گفت:

ـ شما روح ندارید. روحتان مرده است.

ـ بلی! من اصولا روح ندارم. ظاهراً این بخاطر آنست که سیادت مرد را برخود قبول نمیکنم نیست؟ بسیار خوب باشد. قبول دارم مگر شما درقبال این خصلت من چه میتوانید بکنید؟

ـ فقط میلدارم از شما بپرسم که چرا زن آفریده شده اید؟ چرا لبان دلفریب و گیسوان شگفت انگیز یکزن بشما عطا شده است، جواب اینرا خودمن خوب میدانم. بخاطر آنکه شما یکتا و یکدانه هستید و اگر خصلت زنی در وجود شما نهفته باشد، بی شك روزی بیدار خواهد شد.

جن فریاد کشید:

ـ خداوند امرا از شرش ایمن نگاهدار!

و این جمله را باچنان یأس و صداقتی ادا کرد که شلدون بار دیگر بخنده افتادو گفت:

ـ اجازه بدهید مطلبی را که میخواستم بشما بگویم دنبال کنم. ازوقتی که شمادر براندمقیم شدید من هرگز مزاحم آزادی شما نشده ام. بزبان خودتان بگویم، درواقع شما «راه خودتان» را با کمال موفقیت ادامه داده اید. تنها بتولاگی رفته، درحراج عمومی کشتی خریده اید. سپس آنرا تعمیر کرده بآب انداخته و بمالائیتا برده و بامحمول برده بازگردانده اید. بنابراین زندگی شما، اگرچه خصلتاً دختر جوانی بیش نیستید، مثل فاولر، براهم و کورتیس درمیان مستان و ماجراجویان گذشته است بی پرده بگویم، تناقضی که بین خلقت شما و زندگیتان وجود دارد تا این حد بزرگست و من هم چنانکه می بینید با اینوصف آنرا دوست میدارم. بلی من شمارا تا سرحد پرستش دوست میدارم. شمارا باهمین صورتی که هستید، دقیقاً بخاطر اینکه چنین هستید، دوست میدارم.

جن قدمی بعقب برداشت و حرکتی اعتراض آمیز کرد. شلدون باصراحت بیشتری چنین نتیجه گرفت:

ـ من باشما بلحنی سخن گفتم که بامردان سخن میگویم ـ چون شما بمن اطمینان دادید که جز این نیستید و من هم رفیقانه باشما صحبت کردم و دیگر مطلبی ندارم. اگر منبعد باشما دربن باره سخن بگویم حتماً کسل و ناراحت خواهید شد زیرا عشق من شمارا متأثر خواهد ساخت پس در روابطمان هیچ تغییری ندهیم. شما علی رغم تمایلات نهفته تان باز هم در امن کامل هستید و میتوانید

مطمئن باشید که‌در براند بهتر از هرجای دیگری از دستبرد مردان درامان خواهید بود .ولی فقط من یك چیز از شما میطلبم و آن اینست که‌شما، گاه گاه مکالمه‌ای را که امروز در باره عشقمان بیکدیگر کردیم بخاطر بیاورید. این مسئله باعث آن خواهد شد که سعادتمندترین لحظات زندگیم، یعنی لحظه‌ای که شما شریك زندگی من بشوید ،زودتر فرارسد و زودتر بتوانید خویشتن را بآن قانع کنید. اگرچنین فکری گاه بگاه بخاطرتان آمد لطفاً بآن توجه کنید ولی فعلا بازدودوست بیشتر نیستیم . باهم دست بدهیم.

یك لحظه بنظر رسید که‌جن در مقابل دست درازشده شلدون مردداست لیکن بعد آنرا گرفت ، صمیمانه فشردو لبخندی چشمان هنوز مرطوبش را چین داد .

فصل بیستم

قاچاق

شلدون زبان خویش را نگاهداشت و از آن ببعد کلمه‌ای درباره عشق خویش با جن سخن نگفت و در رفتار خویش با جن، نسبت بگذشته ابداً تغییری نداد. ظاهراً هیچ ناراحتی ریشه‌داری از مکالمه‌ای که آندو درباره عشقشان با یکدیگر کرده بودند، در زندگیشان پدیدار نشد و همچنان بسان‌دورفیق وشریك صمیمی‌دوش بدوش‌هم بکار توسعه‌وترقی‌دادن زراعت اراضی پرداختند.

در ابتدا شلدون ازخود میپرسید که مبادا بر اثر اعترافی که‌ازعشق خویش نزد جن کرده است، کدورت زنانه ای درجن بیدار شده باشد، لیکن بعد دریافت که بیهوده چنین خیالی‌را بخاطر راه داده است. زیرا اگرفرضاً درگذشته جن میتوانست تمایلات قلبی خود راپنهان و مکتوم بدارد، معلوم‌نبود که‌شلدون بتواند منبعد باینکار قادر باشد. جن‌پس‌از آن مکالمه ابداً تغییری نکرد و همیشه آنچه نشان میداد، بود. شلدون شکی نداشت که تحول‌موردنظر او بالاخره یك‌روز درجن هویدا خواهد شدونطفه ای که بحالت کمون دراعماق روحش‌وجود دارد روزی میروید وثمر میدهد. لیکن بهیچوجه نمیتوانست پیش‌بینی کند که این تحول کی و چگونه آثارخویش‌راظاهرخواهد ساخت. مخصوصاً ازآن‌حیث‌میترسید که مبادا نتواند مردمناسبی برای جن باشد وجن در اثر عدم علاقه بازدواج، بی‌اعتنائی‌خودرا نسبت‌باو پنهان کرده و دوستش نداشته باشد.

ازاینگذشته، با وجود آنکه قسمت‌مهمی ازکار زراعت در اراضی پایان یافته‌و مزدوران جدید با روح کاملاعادلانه‌ای‌تربیت و پرورش یافته بودند ظاهراً درطرزقضاوت‌ایشان نسبت بسفیدپوستان کمترین تغییری‌حاصل نشده بود.

جن بشلدون میگفت:

ـ من تصورمیکنم که اگریك‌روزهنگام ناهارخوردن‌سیاهان، متفقاً

سری بکلبه‌های ایشان بزنیم بد نباشد . اخیراً متوجه‌شده‌ام که‌چندفقره‌دزدی درمناطق ماصورت گرفته است .

شلدون جواب‌داد:

- بسیارفکر خوبیست. بنابراین باید بیك سلسله بازجوئی‌پرداخت. درغیاب ما و نوکران‌ما ، بی‌شك شیطنت‌هائی‌صورت میگیردو آنها برای دله دزدی حتی بدرون خانه‌هایمان میآیند . من همین امروز صبح مشاهده کردم که‌دو پیراهن و مسواکم سرجایش نیست .

- بعلاوه دوجعبه فشنك ، مقداری دستمال ، حوله،پارچه ومخصوصاً کفش راحتی‌های قشنك منهم مفقود شده است . اما آنها با مسواك‌شماچه غلطی میتوانندبکنند ؛ اگرمراقب‌نباشیم ، گلوله‌های‌بیلیاردمان‌هم بزودی ازدست خواهدرفت .

شلدون لبخندزنان جواب‌داد:

- نه آنقدر هم خوشباور نباشید . آنها چند روز قبل‌ازورودتان باینجا یکی دیگر از مسواکهای مرا دزدیده بودند بایدصندوقهایشانرا بگردیم .

تمام بعد از ظهر آنروز صرف اینکاوش شد . جن و شلدون مسلحانه وپی‌درپی کلبه‌های سیاهان را گشتند .

عملیات بدستیاری سرکارگرها صورت گرفت که سیاهان رابنام مینامیدندوهر سیاه باکلیدصندوق خویش پیش میآمد، آنگاه‌سرکارگرها بکاوش مبادرت میکردند .

دراین جریان مقدار زیادی کارد وچاقوی خیزران بری و پیکان که ظاهراً بکضربت محسوس آن برای کشتن یك انسان کافی بوداز صندوق سیاهان بیرون‌آورده شد.سپس حوله، پارچه ،پیراهن ، کفش‌راحتی،بروس جاروب ، صابون و سایر اشیاء خانگی مربوط بمغازه اراضی که بیش‌وکم ازچندی‌پیش مفقود شده بود کشف گردید‌حتی‌یك گلوله بیلیارد تازه سرقت شده بدست‌آمد وآنگاه ذخایرفشنك وحتی‌موادمنفجره‌دینامیتی هویدا گشت.اما کشف بزرك‌ومهم‌در کلبه‌ای صورت گرفت که گوگومی وپنج سیاه دیگر از اهالی پورت آدم ساکن آن بودند . صندوقهای آنان که لبه‌ی فرورفته‌داشت‌خالی بود واین امرموجب‌جلب سوء ظن شلدون گردید. ازینرو دستور داد‌که زمین را بشکافند وچون خاك راکه تازه برداشت شده‌بود کنار زدند ، دو تفنك عالی وینچستر که بدقت روغن کاری شده بود واز تازگی میدرخشید در لابلای‌پارچه‌ای که بدورآنها پیچیده‌شده

بود، کشف گردید.

شلدون بخاطر آورد که هرگز چنین تفنگی نداشت و بدون شك سیاهان آنرا ازطریق دریا شبانه بجزیره آورده بودند . علاوه براین هشت قوطی چاشنی ومقدار زیادی باروت در لابلای پارچه کشف گردید که بپای دیرك کلبه ها آورده شد.

شلدون هفت تیر «کلت» بزرك دوست فقیدش هاگی درو موندرا شناخت. آنگاه دستورداد که بیشتر خاك راکنار بزنند وبالنتیجه در میان گودال آن ، جعبه حلبی سفیدی نمودار گشت که معمولا مملو ازآرد بود... يك‌سرکارگر در مقابل چشمان‌وحشت زده ودرخشان گوگومی در حدود صد عدد فشنك وینچستر از درون آن بیرون کشید، بدون آنکه فشنگهای کالیبرمختلفی راکه درآن وجودداشت بحساب بیاورد.

مواد منفجره وسلاحها، اموال دزدی بامقصرین مربوط یکایك بزیر ایوان‌آورده‌شد. قاچاقچیان درجه اول درحدود چهل تن‌بودند که درمقابل پلکان ایوان بخط ایستادند وسایر مزدوران اراضی پشت سر ایشان‌صف کشیدند.

جن وشلدون مانند معمول بالای پلکان‌نشستند وسرکارگران‌زیرآن ایستادند: مقصرین یکایك احضار وبازجوئی شدند.اما کوچکترین‌اعترافی از آنان بدست نیامد. همه با وقاحت و لجاج مشهودی دروغ میگفتند . و چون بدروغگوئی خویش متقاعد شدند ، رسماً برای توجیه دروغ های پیشین بگفتن‌دروغهای شاخدار پرداختند . یکی ازسیاهان که بجهت کشف مواد دینامیتی در صندوق کلبه‌اش مورد بازجوئی قرار گرفته‌بود باساده لوحی کودکانه‌ای جواب داد که آنرا در ساحل دریا پیدا کرده است . سیاه دیگری بنام کاپو که در صندوق کلبه‌اش طپانچه‌ای پیدا کرده بودند ، اظهارداشت که آنرا ازشخصی‌بنام نوجی گرفته است . وقتی نوجی احضار شد گفت که آنرا سولفاتوئی باوداده و سولفاتوئی‌نیز اظهارداشت که‌طپانچه را ازشوکا گرفته وشخصی بنام‌ناگاوا نیزآنرا بشوکا داده‌است ولی چون‌ازناگاوا بازجوئی‌بعمل‌آمد ،این رشته دیگر سردراز پیدا نکرد واواظهار داشت که این فقط هدیه‌ایست که بکاپو رسیده است . وقتی‌کاپو دریافت که رفقایش تمام کاسه وکوزه رابرسر اوشکسته اند ، بادقت و حوصله زایدالوصفی حکایت کرد که چگونه لاروومی آنرا بنفع‌اوکش رفته است.لاروومی نیز بنوبه خودش باگستاخی خاصی تکرار کرد که آنرا نونی بدوبخشیده‌ورشته تحقیقات مجدداً ازنونی به

سولفاتوئی کشید وبار دیگر آنجا بهم برآمد .

تحقیقات درباره‌دزدیها تا آنجا ادامه یافت که بیازجوئی ازمستخدمین کشید . اما ایشان ،هر کدام باصداقت ومظلومیت آشکاری بیگناهی خویش رااثبات کردند وازقبول باردوستی این یاآن سیاه ازبین مزدوران شانه خالی نمودند .

سیاهی که گلوله بیلیارد رابسرقت برده بود قسم خورد که آنرا برای اولین باردیده‌وتصور میکرده است که‌اگر گلوله مزبور درصندوق اوقرار بگیرد بنابر یکرشته عقاید خرافی میتواند ، منبع الهام اوواقع شود . ولی اوشخصاً ازین جریان‌هیچ ومطلقاًهیچ نمی‌فهمیده است .

تعدادی ازاشیائیکه متعلق باراضی براند نبودواکثریت‌مواد منفجره وسلاحها - بناباظهارسیاهان ازجانب کشتی‌های مختلفی که‌از گوادلکانار عبور میکردند ، در اختیارشان گذارده شده بود . لیکن بازهم بیش‌ازین نمیشد حرفی از ایشان بیرون کشید تامنبع اصلی رساندن اسلحه بآنان کشف شود .

جن بشلدون گفت :

ـ ماروی آتشفشان خوابیده بودیم ! همه‌را باید شلاق زد .

شلدون سررا بعلامت اثبات تکان دادوجن کمی‌خودرا بجلوخم کرده، فریاد زد :

ـ کلیه مقصرین شلاق خواهند خورد .

گوگومی بلافاصله باوجواب داد . او باهمان لحن قدیم خویش گفت :

— شما نمیتوانید مراشلاق زدن .. پدرمن یك‌رئیس قبیله ... بودن اگر من شلاق خوردن ... شماخیلی ناراحت شدن ... خیلی و مخصوصاً زود.. من‌قسم ... خوردن ؟

شلدون جواب داد :

— چه‌میگوئی ؟ الساعه سی‌وشش ضربه شلاق بتومیزنم . آهای کواك زنجیری‌بپای گوگومی به‌بند !

کواك که سرکارگر چست‌وچالاکی بودبکمك دوسرکارگر دیگر گوگومی را از میان رفقایش بیرون کشید دستانش را ببشت پیچاند ودستبند سنگینی بدستش گذاشت .

گوگومی درحالیکه چهره‌اش ازغضب‌سرخ‌شده‌بود خطاب به‌کواك فریاد زد :

من ... حساب تورارسیدن ... تورا کشتن ... خیلی زود !
جن بشلدون نصیحت کنان گفت :
- کینه آنهارا دامن نزنید . لازم نیست درینجا شلاق بخورند . از لحاظ رعایت قانون‌خوبست آنها رابتولاگی بفرستید. ازایشان ... سئوال کنید تادر صورتیکه مایل باشند ، جریمه‌ای برای گناه خود بپردازند .
شلدون جواب داد :
— اطاعت میکنم .
و آنگاه سیاهی را صدا زد :
- **مانومی !**
مانومی پیش آمد و منتظر ایستاد. شلدون گفت :
- تو بچه بدی‌هستی ! خیلی چیزها را دزدیدی . یك‌حوله، یك کارد خیزران بری‌و بیست‌فشنك‌رااز‌خانهٔ‌ما بلند کردی .من‌خیلی ازدست‌تو عصبانی هستم. اگرمیل داری‌یك‌لیره جریمه برای تو معلوم میکنم . اگر میلداری ترا بتولاگی میفرستم تا ازجانب حکمران دولتی شلاق‌بخوری.درزندان تولاگی تعداد زیادی سیاه جئورجیای جدیدی و تعداد زیادی سیاه اهل ایزابل هست. آنها سیاهان مالائیتائی را اصلا دوست ندارند . قول می‌دهم که شلاق مفصلی بتو بزنند. حالاانتخاب باتوست.
مانومی جواب داد:
- یك‌لیره بتو میدهم .
وچنانکه گوئی تسلی‌ای یافته باشد قدمی بعقب برداشت،شلدون نیز یك‌لیره بدهی اورا دردفترخویش یادداشت کرد. تمام مقصرین بدینترتیب احضار و بپرداخت جریمه محکوم شدند . همه پی‌درپی پرداخت یك لیره‌را برفتن بتولاگی ترجیح میدادند . بعضی‌ها حتی بچند شیلینك جریمه شده بودند ،فقطدرموردسارقین‌سلاحها، موادمنفجره‌و فشنگها، نسبت بدیگران جریمه هنگفتی معین‌شد .
گوگومی وپنج تن دیگر از اعضای‌قبیله‌اش، بنوبه‌خویش هر کدام بپرداخت سه‌لیره محکوم‌شدند . لیکن تحت‌رهبری خشونت‌آمیز گوگومی هرپنج‌تن ایشان‌ازپرداخت‌جریمه مزبورخودداری کردند . شلدون‌بگوگومی گفت :
— من بتو اطلاع میدهم که بتولاگی خواهمت فرستاد وآنجا نه‌تنها

شلاق مفصلی خواهی خورد بلکه دو سه سال هم در زندان خواهی ماند . وقتی آقای بورنت بداند که‌توتفنك‌وینچستر و مقداری فشنك با مقداری باروت ویك‌عدد طپانچه دزدیده‌ای بشدت عصبانی خواهد شد.قول میدهم که بشدت عصبانی بشود . آنوقت‌ترا بسه سال حبس محکوم خواهد کرد. پس یا سه لیره را بپرداز ویا بزندان برو . فهمیدی ؟

گوگومی مردد ماند ، شلدون در گوش جن گفت :

- گاو نر سیاهان اوست...

عاقبت گوگومی درحالیکه‌حرکت کینه‌آمیزی‌نسبت‌بشلدون ، جن و کواك ازخودنشانمیداد زیرلب گفت :

- من سه لیره بنو دادن ... وقتی‌کارمن با توتمام شدن ، من قسم خوردن که از تو انتقام کشیدن ! پدرمن در پورت- آدم رئیس یك‌قبیله بزرك ...

شلدون گفت :

- کافیست!دهنت‌را به‌بند.

گوگومی بازهم زیرلب ، چنانکه‌گوئی برق نفرتی راکه در چشم رفقایش جستن میکند میبیند گفت :

- من نمیترسد .

شلدون که میلداشت باینصحنه خاتمه بدهد بکواك فرمانداد:

- کواك ! امشب اورا به‌بند . بعد فردا صبح او وپنج رفیقش‌رابکار درو کردن‌علفهای چمنزار بگمار !

کواك بمعنای اطاعت‌لبخندی‌زد و جوابداد :

- فهمیدم . کسی که‌علف درو کند باید مزه‌ناگاری - ناگاری(۱) را بچشد . قول میدهم .

در هنگامیکه سرکارگران‌افراد خودرا بخط‌میکردند وبکارشان‌باز میگرداندند شلدون بطرف‌جن‌برگشت وباو گفت :

- گوگومی کم‌کم اسباب زحمت شده‌است . بهتر است مراقب او باشیم وشما هم‌وقتیکه سوار براسب برای‌گردش بحوالی اراضی میروید احتیاط‌کنید.ازدست رفتن‌دوتفنك ومهمانش ، گوگومی رابسیار شقی‌تراز دیگران ساخته است . حالادیگر اوقدرت هرجنایتی رادارد.

---

۱ - Nagari – Nagari که لفظاً بمعنی (خراشنده - خراشنده) است ، نوعی گیاه‌سمی است که‌سم آن‌اگرچه کشندگی زیاد ندارد ، ولی بسیار بدطعم‌وتحمل- ناپذیر وتندمیباشد.

فصل بیست و یکم
گوگومی حساب خود را با کواك تصفیه میکند.

ـ نمیدانم چه بسر تودور آمده است . اکنون دو ماهست که او بدرون خاربن رفته و ما از وقتیکه وی بینو را ترك گفته خبری ازو نداریم .

جن، سوار بر اسب ، در ساحل علیای رودخانه باله‌ز و ناکه با مراو ذرت کاری شده وسبز وخرم گشته بود ، با شلدون صحبت میکرد و انگلیسی که تا آنجا پیاده آمده بود ، شانه خود را باسب دخترك تکیه‌داده ببیانات او گوش میداد . او گفت :

ـ بلی قضیه عزیمت او کم کم شامل مرور زمان میشود. هیچ خبری ازو بطرف مادرز نکرده است .

واززیر لبه پهن کلاهش ، جن را بدقت تماشا میکرد . میلداشت بداند که تا چه حد مخاطبش بسرنوشت ماجراآمیز تودور سیاح علاقمند است بعد گفت:

ـ معهذا امیدوارم که بتواند ازین مسافرت سالم بجهد . چارلی یعنی کسیکه او وی را بعنوان راهنمای خویش انتخاب کرد ، آدم کاردان و بلدیست. هر گز تصور نمیکردم که او در کار خود موفق بشود زیرا برای اولین دفعه بود که سیاهی از اهالی بینو باین ترتیب جان خود را بخطر میانداخت و باهیئتی عزیمت میکرد .

ناگهان جن باصدای پستی گفت:

ـ آه نگاه کنید ! نگاه کنید !

او با دست ساحل مقابل رودخانه را نشان میداد . آنجا در میان امواج ریز وملایم آب ، یك تمساح عظیم ، بسان تنه درخت سترگی بهرطرف میرفت . جن گفت:

ـ افسوس که تفنگم را بهمراه ندارم.

تمساح بیش ازپیش در آب آرام فرورفت ونا پدید شد . شلدون گفت :

- شاید این همان غولی باشد که‌امروز صبح تلفاتی در بینووارد آورد . ظاهراً دسته‌ای از زنان داشتند در امتداد رودخانه راه میرفتند که ناگهان یکی از ایشان پای راستش راروی تمساح مهیبی قرارداد . حیوان با تکانی او را بر زمین‌افکند زانوهای او را له‌کرد و کوشید بدرون‌آب بکشدش . سایرزنان دستهای رفیقشان‌راگرفتندو بنوبه خویش شروع بکشیدنش کردند.درین کشمکش،ساق‌پای‌زن‌بدبخت‌در دهان تمساح ماند. بلافاصله یکی‌از سیاهان بینوئی‌به‌براندآمد.جریان‌را گفت‌وازمن‌دارو ودرمان خواست . مقداری داروی ضد سم باو دادم‌سیاهان زندگی سختی دارند وشکی نیست که‌زنك بالاخره خواهدمرد .

جن لرزیدگفت :

- به ! چه‌حیوانات کثیفی !

شلدون بالحن سرزنش آمیزی جواب داد :

- کوسه ماهی هاهم دست کمی از تمساح‌هـا ندارند . ومعهذاشما میل‌دارید درمیان آنها بشنا بپردازید .

- آه کوسه‌ماهی‌دراین‌مناطق، درمناطق‌ساحلی‌فراوانست .ولی کمتر بفکر حمله بانسان برمیآید . دروسطدریا،یادرصورت گرسنگی‌ممکن‌است خطرناك باشد .

شلدون ازتجسم چنین حادثه‌ای که‌وقوع آن‌هر لحظه‌ممکن بودسر تاپا بلرزه‌درآمد. منظره‌وحشتناکی‌در برابرچشمانش‌بدیدار شد.منظره قطعات گوشت دخترك جوانی که‌میان دندانهای بیشماریك کوسهٔ وحشی‌وگرسنه خردشود . بعد گفت :

- چه اهمیتی دارد . من فقط سعی میکنم شما را وادار باحتیاط‌نمایم ولی اگراین برای شما خطری محسوب نمیشود تذکر آن چه‌فایده دارد؟

- مخاطرات یکنوع از زیبائیهای زندگی هستند.

اعتراض تند ومحبت آلودی برلبان شلدون دوید . لیکن خامـوش ماندو از ترس بدآمدن دخترك چیزی نگفت معهذا لبخندی برلب‌دواندو قانعانه گفت :

- تمام زیبـائیها در طبیعت انسانی است . مثلا بعضی‌ها دوست‌دارند حتی دراین مناطق هم باقرائت دیوانهای شعرا ، طلب لذت کنند . بعضی دیگر هم زندگـی‌ساده و محدودی را شبیه بزندگي‌کاسبکارها میبسندند

بعضی‌هم حتی از در افتادن با کوسه ها دلشاد میشوند . انسان آزاد است. شاید... من‌هم پس ازهمه حرفها ، اگر باندازه شما شنا بلد بودم ، کم جرأت تراز شما بشمار نمیرفتم .

جن یکی از آن لبخندهای پر کرشمه‌را که همیشه‌دردل شلدون آتشی می‌افروخت بر لب‌راند و با شادی بسیار گفت:

ـ احسنت! این‌درست‌چیزی بود که میل داشتم بگوئید. شایدعاقبت‌اگر مجبور بازدواج بشوید شوهرحسودی برای‌زنتان بشمار بیائید. من، فقط‌چنین شوهری‌را می‌پسندم ، حالا این‌شوهرازهر قلمروی‌میخواهد، باشد. اما بآزادی زن‌خود بـاندازه آزادی خویش احترام بگذارد همین کافیست واقعاً آقای شلدون شما ترقی محسوسی کرده‌اید .مطمئن باشید که پیشرفت نموده‌اید.

جن بقهقهه‌خندیده‌اسب‌خویش‌را پیش‌راندو شلدون بیچاره‌را تنها گذاشت انگلیسی‌همانطور که‌دور شدن‌چهار نعل‌مرکب اورا تماشامیکرد ازخود پرسید که‌مبادا ، کلمات اخیر او دال بر بیدار شدن‌طبیعت زنانه‌اش باشد اگرچنین تحولی در وجدان دخترك پدیدارشده بود، با تمام حقارتی که داشت، وی را در اقدامات آینده خویش تشویق میکرد . در اینصورت آنها چقدر خوشبخت بودند. اما افسوس ! شرط اساسی این خوشبختی ، چنانکه جن میگفت ، آن بود که شلدون ، جسارت وتهور جـوانکـی‌را داشته باشد.

جن پس ازجدائی از شلدون مدتی درمیان درختان جوان نارگیل گردش کرد. یك «**بوزه‌شاخی**» بزرك مدتی با نگاههای شیطنت آمیز خویش در هوا او را تعقیب کرد تاجنگل انبوه ومخوف بـر سراو سایـه افکند ودرمیان انبوه درختان وخاربن ها ناپدید گشت.

پس از آن مدتی جن بصداهای خفیفی که از دور میآمد گوش‌فرادادو کوشید بکمك آن محل کبوتر های وحشی را مشخص کند آنگاه مدتی رد پای گرازی را تعقیب کرد .

سپس چون خودرا دورتر ازآنچه که تصور میکرد درجنگل یافت ، و بیادش آمد که‌سلاحی‌رانیز بهمراه‌خود نیاورده‌است خواست برگردد .

بمنظور مراجعت جاده‌مشجر باریکی‌راکه ازمیان برچندین‌آکرزمین باطلاقی عبور میکرد ومستقیماً بخانه شلدون میپیوست انتخاب نمود . در سراسر این باطلاق‌ها ساقهـای قطور وانبوه خیزران روئیده بود .

این جنگل بقدری‌انبوه ومتراکم بود که تمام‌دوروبراسب اورا تاسرراکب فرا میگرفت . گاهی درمیان جنگل انبوه مکانهائی یافته‌میشد که ظاهراً بتـازگی نی‌های آنجارا قطع وزمین رامسطح ساخته بودند لیکن جن‌در

بین‌راه بهیچ مزدوری برنخورد · بدین ترتیب مدتی یورتمه رفت . اسبش که نعل نداشت کوچکترین صدائی در نمیآورد و راکب خود را آرام آرام پیش میبرد .

ناگهان ، صدائی که ظاهراً ازفاصله‌کمی درمیان جنگـل خیزران میآمد اورا بخود واداشت ، ایستاد وگوش فراد داد وصدای گوگومی را شناخت. سیاه بزبان بومی‌محلی باسیاهان دیگـری که‌مثل خودش دیــده نمیشدند حرف میزد اومیگفت :

ـ سك ملعونی که شبها ازخانه مراقبت میکند اغلب برای گردش بخارج بلغ میرود . شمارفقا، بایدیکشب یك خوك وحشی بکشید وقطعه‌ای ازگوشت آنرا بقلابی وصل کـرده جلوی اوبیاندازید . سك گوشت را خواهد خورد وبسان کوسه‌ای بقلاب گیر خواهدکرد . آنوقت شماخواهید توانست که‌سك را بکشید. بعد: اربابِ‌سفیدپوست درمنزل بزرك میخوابدو زن سفید پوست‌درمنزل کوچك.شما باید بعدازکشتن‌سك،آدامو،ارباب‌سفید پوست‌وسیس زنش‌را بکشید! همین!پس‌ازاینکارشما تعدادزیادی تفنك،سرنیزه فشنك، دینامیت ، دندان کوسه ، تنباکو ، زوبین و کارد و باروت‌خواهید یافت . قسم میخورم‌که بتوانیم تمام اینکارهارا بادقت انجام داده اشیاء غنیمت را بداخل زورق بیاوریم و با تمام زورمان پارو بزنیم تادرطلوع آفتاب ازجزیره باندازه کافی دور باشیم .

صدای‌خفه‌ای که جن دریافت بایدمتعلق بگوسی یکی ازهم‌میهنان گوگومی باشد گفت :

ـ بایدهمین امشب خوك رابکشیم .

صدای دیگری گفت :

ـ من‌سك‌رامیکشم.

گوگومی پیروزمندانه جواب‌داد :

ـ ومن شخصاً زن‌سفید پوست راخواهم کشت ، اورا ودر یك‌چشم بهمزدن کواك را !

جن ازجریان این توطئه دسته جمعی ، در همانحال که افسار اسب خودرا کشیده میان انبوه خیزرانها ایستاده بـود چیز دیگـری نشنید . گوگومی عامل درجه اول این توطئه بشمار میرفت واز درك این مسئله چنان خشمی باودست دادکه‌احتیاط را ازکفش ربود . ناچار تکان شدیدی باسب خود داد و درحـالیکه آنرا در میـان انبوه نیهای خیزران بجولان درمیآورد فریاد کشید :

ـ آهای سیاهها در ینجا چه‌میکنید ؟ جواب بدهید ؟

سیاهان که‌وحشتزده شده‌ومجال فرار نیافته بودندنا گهان نیمی نشسته ونیمی‌ایستاده برجای‌ماندند. مجموعا بدوازده نفر بالغ میشدند . اماچون جن‌را تنها دیدند ، در پیرامون گوگومی گرد آمدند وگوگومی بایك اشاره ایشانراازفرار بازداشت جن درمقابل قساوت وحشیانه‌وخوی سبعانه‌ـ ای که‌در چشمان سیاهان موج میزد تنها ماند. همه‌کاردهای خیزران بری تیز ونیزهای آبداده بلند دردست‌داشتند وجن ازمشاهده آنها بعمل جنون آمیزی که‌بدان دست زده بود پی برد زیرا هیچ سلاحی با خود نداشت . نه‌تفنك ونه‌طپانچه .

ازینروبا خشم نگاه متجسس گوگومی راکه بکمربندش دوخته‌شده بود تعقیب کرد . چشمان سیاه ازشوق وشادی درخشید . آن‌سلاح آدمکش وحشتناك ومخوف ، بکمربند زن سفیدپوست آویخته نبود وبنابراین‌جدال با او ترسی نداشت .

یکی‌از اصول رفتار باسیاهان درجزایر سلیمان آنست کـه ترسی از ایشان بدل‌راه داده نشود ، یالاافل تظاهر به‌بی اعتنائی نسبت بدانان صورت گیردتا سیاهان منکوب گردند . جن‌این رامیدانست وازینرو سعی کرد که ببهای جرات وتهورخویش ، تلافی عمل جنون آمیزی راکه بدان دست زده بود ، دربیاورد . پس شجاعانه گفت :

— شما سیاهها ، خیلی خیلی پرچانه . هی حرفزدن و حرفزدن و هیچکار نکردن : فهمید ؟

کسی جوابی نداد وگوگومی که ظاهراً میخواست پابپا بکند قدمی بجلو برداشت‌دیگران نیز که‌دراطراف جن‌حلقه‌ای‌تشکیل داده بودند، عمل‌او را تکرار کردند و تیغه های بران کارد های خیزران بری شان بخوبی نیت شوم ایشانرا آشکارساخت . جن بالحن آمرانه‌ای رسماًفرمان‌داد:

ـ بروید خیزران ببرید !

اما گوگومی یکقدم دیگر بجلو برداشت . جـن بطرفة العینی فاصله‌ای راکه‌بین هردو تن از سیاهان‌وجودداشت اندازه گرفت.فهمید که کشیدن مهار اسب وگریختن بکمك آن امکان ـارد زیرا از عقب‌کارد باران‌خواهدشد . طی اینلحظه پر اضطراب ، حلقه دشمنان برگرداگرد او تنگتر شد . بطوریکه در تمام سیماهای موحش و کریهی که جلوی چشم خود میدید ، خشم و تنفر سرشاری زبانه کشید . یکی از سیاهان که پیر مردی بود وگوشهائی کشیده ، آویزان و سوراخ سوراخ داشت

تقریباً تا سینه اسب او جلو آمد. دیگری که بینی‌ای پهن و مشبك داشت و بیك سیاه آفریقائی میماند ، با چشمان دریده ، ابروان پریشت فـرو رفته ، و قیافه تهدید کننده خویش ، در جواراو قرار گرفت. سومی نیز که ریشی انبوه و سری طاس داشت تکان نخورد اما گوگومی... جن هرگز بخاطر نداشت که زیبائی غرور آمیز یك درنده وحشی را در قیافه یك انسان ، تا اینحد علنی دیده باشد. گوگومی چون فرزندیك رئیس قبیله بود، یکنوع جلال‌وشکوه‌وحشیانه از خود ظاهر میساخت که‌در رفقایش سابقه نداشت.خطوط چهره‌اش کاملامنظم، عمیق ومتراکم بود و نوعی قوت‌قلب صاحبش را بیان میکـرد . بـروی سینه‌اش گـردن بندی از دنـدان کوسه آویزان‌بود یك صدف‌پهن ودرخشان واسطة‌العقدآن بشمارمیرفت. دسته‌ای سنك شفاف ودرخشان هم که بقطعات ریزوزیبا بریده‌شده بود پیشانیش‌را زینت میدادو یك‌خال پرزیبای پرنده‌ای را نیز بمیان‌گیسوان خود فرو کرده بود . روی استخوانهای بازویش یکدسته دانه‌سفیدو نخ کشیده برق‌میزد . زیبائی وحشیانه او بااین تزئینات ، دراوج خودبود . فقط پارچه نازك شفافی رانهای او را میپوشاند وباصطلاح پوشش اورا تکمیل میکرد .

جن، درآن میان سیاه گوژپشت دیگری را شناخت . اوچهره‌ای پرچین وپیشانی‌ای کوتاه داشت وهمچنانکه اورا نگاه میکرد میلرزید و این لرزش او بقدری شدید بود که گوئی‌جن، بعنوان‌حیوان درنده‌ای در برابرش ایستاده است. آنگاه گفت :

ـ گوگومی اگر نروی‌خیزران ببری ، سرت‌رامیبرم.

سیمای گوگومی بیش‌ازپیش درهم وناراحت کننده شد اما جوابی نداد. فقط نگاهی بچپ‌وراست خویش انداخت تااطمینان حاصل کند که حلقه سیاهان دشمن زن سفیدپوست ازگرداو دورنشده است ودرهمانحال باکمال احتیاط چندین وجب‌پای خودرا بجلو گذاشت.

وضع جن یأس آمیز بود واو، خود نیز بدین امر اطمینان داشت . فقط ازیکراه نجات ممکن بود : عبور از میان سیاهان .

جن ناگهان‌دهانبند را کشید ودرحالیکه رکابهای خود رابشدت‌در شکم اسب فرومیبرد آنرا یکراست بسمت گوگومی‌رانـد . وحتی کـه غافلگیر شده بود دیوانه‌وار خیزی بجلوبرداشت ودرظرف یکثانیه کارد- های خیزران بری بهوا رفت و گوگومی بروی دختر جوان جست. آنگاه درحالیکه سعی میکرد خودرا در مقابل نهیب جنون آمیز اسب حفظ کند

کوشید باداس وحشتناکی که‌دردست داشت‌سر دختر جوان‌را هدف قرار دهد و یکضربه از این‌داس کافی بود که جن‌را بدو نیم کند. جن بروی مرکب‌خویش خم‌شد تا از ضربه داس که‌در هوا بهرطرف‌میرفت درامان بماند . درهمین اثنا تیغه‌فولادی‌داس، قسمتی ازدامن‌او،حاشیه‌زین، و قطعه‌ای از گوشت‌اسب راجدا کرد. درهمین لحظه دست زاستش‌محکم سراسب راگرفت و حیوان صیحه زنان‌یکراست بسمت گوگومی که قیافه با شکوهش ، کدروخون آلودشده بود رفت . معهذا یکباردیگر چشمش بسیاه پیری که اسب در حمله دوم خود او را برزمین افکنده بود افتاد که‌هنوز میل‌داشت بجنگد لیکن‌اسب‌درمیان ناله‌ها وصیحه‌های گوشخراش‌پیرمرد‌ازروی بدن‌او گذشت و یك لحظه بعد، آزادانه ، چهارنعل بطرف منزل شلدون میتاخت .

شلدون باخیال‌راحت بروی صندلی راحتی خویش‌درایوان‌خانه نشسته ومنتظر مراجعت جن بود تاشام صرف نمایند. جن‌شتابان‌حوادثی راکه بر سرش رفته بودبرای اوحکایت کرد. شلدون بلافاصله تصمیم گرفت.دستهای خودرا بهم‌کوفت تامستخدمین خویش را بخواند و سپس همانطور که بصحبتهای جن‌گوش‌میداد، قطاز فشنك خویش را بکمربست‌و از سالم بودن ماشه رولورش اطمینان حاصل کرد . بعد دستورات خویش را که بسان زوزه سگی‌انعکاس میبافت ، با فریادهای گوشخراشی‌صادر کرد :

- اورنیفری! بروباتمام قواناقوس بزرگرا بزن . بعد اسب را زین‌کن .ویابوری ! تو زودبه باله‌زونا برو و به سیل رئیس کل قبایل آنجا بگوکه‌چند تن از سیاهان من‌فرار کرده‌اند. گوگومی‌و دوازده‌سیاه دیگرم گریخته‌اند . لالاپرو توهم دوان دوان بمنزل مستربوشه برو و اینکاغذ را باو برسان !

سپس‌چندکلمه‌ای باعجله نوشته آنرا بلالاپروداد. آنگاه بجن گفت :

- باینترتیب راه ساحل برآنها ازدوسو بسته‌خواهدشد . اما سیل ، تمام قبیله خود را بتعقیب آنها خواهدگماشت.

ملوانان تاهیتی‌ای جن اولین کسانی بودند که بمحض شنیدن صدای ناقوس دررسیدند . عرق ازسرورویشان میریخت وازبس‌دویده بودند نفس نفس میزدند. عده زیادی ازسیاهان‌نیز در تعقیب ایشان‌رسیدند.شلدون بلافاصله سلاحهای ملوانان تاهیتی‌ای‌را بدستشان دادومقداری دستبند و فشنك بین ایشان قسمت کرد . آدامو - آدم و نوآ - نوآ برای مراقبت از زورقها باقی ماندند . آنگاه جن و شلدون سواربراسب، براه افتادند

پس از طی تقریباً صد متر راه ، کاروان کوچك با یکی از دسته‌هائی که از تجسس برمیگشت برخورد نمود . ایندسته، دسته کواك بود . اما شلدون بیهوده درصدد برآمد که در میان افراد آن شخص کواك را پیدا کند ! از اینرو پرسید :

ـ چرا کواك با شما نیست ؟

و چون سیاهان خواستند همگی با هم حرف بزنند فریاد زد:

ـ همه ساکت ! **باباتانی** تو بیا وحرف بزن!

باباتانی که از احضار شدن توسط ارباب غروری باو دست داده بود پیش آمدو گفت :

— گوگومی کلك کواك را کاملا کند ! سرش را بریدو فرار کرد !

آنگاه با کمال سادگی و اختصار جریان قتل کواك را حکایت کرد و سپس شلدون وجن راه خویش را ادامه‌دادند . وقتی بمحلی که جن مورد حمله سیاهـان قرار گرفته بود رسیدند ، پیرمرد سیاهی را که اسب جن درموقع یورش ویرا برزمین افکنده بود ، افتان‌و خیزان در آنجا دیدند . او دائما بخود می‌پیچید. اسب ستون‌فقرات اورا شکسته بود و پیر مرد پس ازچند متر بیهوده خزیدن، دریافته بود که فرار امکان ندارد. دوتن از سیاهان مأمور شدند که لاشه اورا بکلبه‌اش برسانند . یك میل دورتر نعش بی‌سر کواك کشف گردید . معلوم بود که بیچاره کواك با قوت‌وقدرت از خود دفاع کرده است زیرا خاکهای اطراف او بکلـی درهم‌وخونین بود .

از آنجا دیگر فراریان در لابلای خاربنها پنهان گشته بودند.جن و شلدون ناچار گشتند که درآنجا از اسبان خویش پیاده شوند و آنهارا بدست دوتن از مستحفظین خود سپرده حرکت خودرا ادامه دهند. باهمین ترتیب آنهـا بجلگه باتلاقی ساحل باله زونا که همیشه ازآب سرشار آن مرطوب بود رسیدند · تمساح بزرگی درآن‌منطقه گویا تازگی کشته شده بود زیرا بقایایش هنوز بروی‌خاك مشاهده میشد .

ظاهراً فراریان حیوان راغافلگیر کرده ، اورا کشته‌و بهترین قطعات گوشت او را بعنوان آذوقه باخود برده بودند· در همان محل یکی از فراریان که گویا جراحتی در بدن داشت نشسته‌ومنتظر رفقایش بود تا پس از ختم کارشان راه‌خود راازسر گیرد٠

کمی دورتررد پاهای خونین درمیان انبوه‌درختان نـاپدید میشد .

اوتامی و شلدون ردپاها را تعقیب کردند و اندکی بعد ناپدیدشدند.

شلدون بجن گفت:

- این **مائوکو** است . کواك قبل از مسرك حساب اورا رسیده و بنابراین او باینجا آمده است تا بمیرد . میس‌لاکلند ! آیا میل دارید بمعیت من اینراه را ادامه‌بدهید ؟ممکن‌است‌ما بمناطق دور دست و صعب العبوری برویم .اگرخسته‌هستید...

-نه‌نه ! من ازشما جدا نمیشوم .

دشت بزودی طی شد . فراریان ظاهراً تغییر عقیده داده‌واز یافتن پناهگاه در داخل جزیره مأیوس گشته بودند . بنظر میرسید که‌دو باره بسوی باله زونا رفته‌اند. در حینیکه جن‌شلدون را تماشا میکرد پروانه بزرگی که در حدود ۱۲ انگشت بزرگی داشت با بالهای‌مخملی خویش از فرازسر ایشان آرامانه‌عبور کرد ودرست درهمین لحظه صدای شلیك چندین گلوله درجنگل طنین انداخت.جن گفت:

-هشت‌گلوله‌وظاهراً همه‌ازیك تفنك است . گویا **پاپاهرا** ست که تیراندازی کرده است .

. زمین بمحلی منتهی میشدکه آنان ملوان تاهیتی‌ای را با دو اسب رها کرده بودند . حیوانها ، هر دو بآرامی بدرخت بسته شده بودند و پاپاهرانیز باکمال خونسردی درجوار آنها پیپ‌میکشید.جن گفت :

- اشتباه کردم.

اما درست درهمان لحظه‌اسب شلدون، یکپای خود را بروی‌جسدی که در میان نی‌های خیزران افتاده بود گذاشت و چون نتوانست تعادل خویش‌را حفظ کند پای دیگرش بجسد دیگری برخورد . جن بـرای شناسائی جسد دومی زحمتی بخود نداد . اینجسد ، جسد **گوسی** هموطن گوگومی بود که همانشب قصدکشتن یك‌خوك را بمنظور تطمیع ساتن داشت. پاپاهرا ازجابرخاست، سری‌تکان‌دادو باحال‌متأثری گفت:

-بخت با من یاری‌نکردمیس لاکلند. آنها ازنزدیکی من گذشتند ومن هشت گلوله بسویشان شلیك کردم.ولی‌فقط توانستم‌دوتن ازیشان‌را بکشم‌و درمورد گوگومی تیرم بخطارفت.

جن بـالحن سرزنش آلودی گفت:

- آه‌نبایدآنهارا کشت.باید زنده گرفتشان !

تاهیتی‌ای خندیدو گفت:

- آه خواهش میکنم ، مگر میشود ؟ من اینجا نشسته و مشغول سیگار کشیدن بودم وخواب تاهیتی ومیوه‌درخت نان وهزارچیزخوب دیگر کشورم را میدیدم که ناگهان دوازده سیاه از میان خیزرانها خارج شدند وجلوی چشم من خودرا برویم انداختند . هر کدام یك کارد مخوف خیزران بری در دست داشتند و بعلاوه در دست گوگومی سر کواك هم دیده میشد. دیگر جای وقت تلف کردن نبود ومنهم مثل شیطان بسرشان تیرباریدم . آه میس لاکلند درچنین حالتی من چگونه میتوانستم ده‌تای دیگر را زنده بگیرم ، باآن کاردهای لعنتی شان ومخصوصاً با آن کله بریده کواك ؟...

رد پای فراریان از آنپس مفقود شده بود . فقط آثار درهمی در جهات مختلف از گذار ایشان دیده میشد که همگی به ساحل باله‌زونا می‌پیوست . گوگومی و سیاهان دیگر ، ظاهراً تصمیم گرفته بودند که امتداد رودخانه‌را تا ساحل دریا به‌پیمایند وبه‌باطلاقهای مشجر ساحلی برسند .شلدون گفت :

- اکنون میتوانیم مراجعت کنیم . دیگر نوبت سیل است که آنها را در نواحی ساحلی شکار کند زیراسیل این نواحی‌را بهتر از هر کس دیگری میشناسد . خطر اینکه سیاهان ازچنك او وافرادش بگریزند نیز وجود ندارد. اینها! نگاه کنید .

در ساحل جنگلی و تاریك روبرو ، زورق کوچکی بسرعت در امتداد آب و ازلا بلای درختان سترك پیش میآمد . بقدری آرام و بیصدا راه میرفت که گوئی ناگهان در آنجا سبز شده است. سه سیاه کاملا برهنه، با تمام قوا ولی بیسروصدا در آن پارو میزدند و زورق‌را پیش میراندند . تعداد زیادی زوبین کوچك وباریك ، تعدادی استخوان نوك تیز در گوشه‌ای از زورق قرار داده‌شده بود وهر کدام از سیاهان نیز جعبه‌ای سرشار از پیکان با یك تیر کمان بزرك برپشت داشتند . چشمان نافذ این شکارچیان آدمیزاد ، در همان لحظه اول ، بجن و شلدون افتاد . لیکن آنها بدون آنکه مختصر درنگی نزد آنان کنند بیسر وصدا راه‌خویش را ادامه‌دادند.

در انحنای کوچکی از رودخانه باله‌زونا ، سیاهان زورق خویش را نگاهداشتند تاردپای گوگومی ورفقایش‌را ــ که ظاهراً تا آنجا آمده وبقیه‌راه را با شنا پیموده بودند . ــ کشف کنند . آنگاه راه خویش را گرفتند و ناپدید شدند . بعد زورق دوم و سوم در سطح آب نمودار

شد که ماننداولی هویدا شده و بهمان سرعت نیزدر اعماق باطلاق مشجر ناپدید گشت. وقتی جن‌وشلدون بخانه‌خویش باز میگشتنددخترك گفت :

- امید وارم که سیاهان آنهارا نکشند. اینطرز کشته‌شدن کافیست .

- من بفکر آن نیستم . زیرا قرارمن با سیل بر آنست که درازای دستگیری سیاهان زنده باو پاداش بدهم . بدون‌شك او دستورات لازم را بافرادش داده است . مطمئن باشید !

فصل بیست و دوم

مسافر جنگل

هرگز چنین تجهیز بزرگی برای شکار فراریان در اراضی براند، بعمل نیامده بود. عمل گوگومی و رفقایش سرمشق عبرت انگیزی برای صد و پنجاه تن مزدور جدید بشمار میرفت. مخصوصاً آنسیاهانی که طی ماههای اخیر اجیر شده بودند.

توطئه‌ای بمنظور قتل سفید پوستان صورت گرفته، یك سرکارگر در جریان آن کشته شده‌و قاتلین موفقانه قرار داد خودرا بهم زده باعماق جنگل گریخته بودند. ازینرو شلدون پیوسته سیل بیچاره‌را درفشار میگذاشت تا تکلیف فراریانرامعلوم کند.

علاوه بر این شخصاً نیز جن‌را بسرپرستی اراضی‌میگماشت‌وبکمك ملوانان ناهیتی‌ای بگشت و تفحص در جنگل میپرداخت. مستر بوشه هم بنوبه خود فعالیت زیادی از خویش نشان میداد و دو بار توانسته بود فراریانرا که در تلاش یافتن مفری بطرف شمال بودندبداخل‌جنگل برگرداند.

بالاخره سیاهان یکی پس از دیگری دستگیر گشتند. سیل‌شخصاً دو تن ازیشانرا در باطلاقهای مشجر دستگیر کرد. سومی که گلوله مستر بوشه رانشرا مجروح کرده بود، افتان وخیزان توسط افرادرئیس قبیله پیردستگیر گشت.

سه اسیر را مفصلا زنجیربند کرده در باغ شلدون، در منظر عام نگهداشتندتا برای‌صدوپنجاه سیاه نیمه‌وحشی‌دیگر که‌جن‌ایشانرااز پونگا بونگاآورده‌بود، سرمشقی باشند.

بعد چون کشتی میروا بسرپرستی کریستیان یونك‌بعزم تولاگی از مجاورت جزیره میگذشت، ازآن بوسیله علائم دریائی دعوت‌شد که زورقیرا بساحل بفرستد. سه‌سیاه با این زورق‌بتولاگی ارسال‌گشتندتادر زندان دولتي بانتظار محاکمه خویش بمانند.

هنوز پنج سیاه دیگر آزاد بودند ولی امید سالم جستن ایشان نمیرفت آنها که از مناطق ساحلی رانده شده بودند ناچار گردیدند که بداخل جنگل پناه برند لیکن از ترس آدمخواران بومی جرأت نداشتند از حدود معینی قدم فراتر بگذارند.

یکدفعه یکی از ایشان داوطلبانه آمدو خود را تسلیم کرد. او از بومیان دهکده‌ای موسوم به مالو واقع در شمال غربی مالائیتا بود. از طریق او اطلاع حاصل شد که ازدسته سیاهان فقط گوگومی و دو سیاه بورت — آدمی دیگر باقی مانده‌اند. سیاه چهارم که هموطن او بود، توسط آدمخواران بومی مقتول و «نوشجان» گردیده بود.

سیاه افزود که اگر آمده وخویشتن‌را تسلیم کرده است، بخاطر آن بوده که میترسیده گوگومی و رفقایش او را نیز بکشند و بخورند. ازینرو ترجیح داده که بجای هضم شدن در معده آنها خودرا معرفی کند، بتولاگی برود و محاکمه شود.

سه روز بعد دو سیاه مورد بحث توسط شلدون و سیل دستگیر گردیدند. تب مالاریا ایشانرا بخاك افکنده بود وقدرت نداشتند بجائی بروند و هیچ مقاومتی هم از خود نشان ندادند. فقط گوگومی باقی مانده بود که‌چون حلقه محاصره شکارچیانرا برپیرامون خویش تنگتر دید، ترس از آدمخواران محلی را بکناری گذاشت و یکه‌وتنها راه جنگلهای مخوف و انبوه کوهستانی‌را درپیش گرفت.

شلدون با ملوانان تاهیتی‌ای و سیل باسی تن از کسانش، رد پای اورا تا دوازده میل در علفزارهای بکروو حشتناك تعقیب کردند. لیکن سیل و افرادش عاقبت مأیوس گردیدند و سیل اظهار داشت که دیگر نمیتواند ازین جلوتر بیاید و تاکنون نیز هیچیك از افراد قبیله‌اش چنین مسافتی نیامده‌اند.

آنگاه برای اثبات مدعای خویش داستان وحشتناکی از درندگی و وحشیگری و خویهای سبعانه آدمخواران محلی تعریف کرد.

میگفت که درزمانهای قدیم این آدمخواران از مناطق کوهستانی پائین میآمدند و بقول خودشان بمردمی که در مجاورت «آبهای کثیف» ساحلی میزیستند حمله میکردند. از موقعیکه سفید پوستان‌دراین نواحی سکنی گزیدند، آنها از دسترس ایشان خارج گشتند بطوریکه هیچ یك از ساکنان نواحی مجاورت «آبهای کثیف» رنك ایشان راندیدند. سیل سپس گفت:

- بدون شك آنها با گوگومی نیز همین کاررا خواهند کرد . قول میدهم که بزودی مقتول و کاملا خورده شود.

بنا براین هیئت مأمور تفحص بازگشت . سیل و افرداش علی رغم وعده‌هائی که در باره پاداش بدیشان داده میشد از گذاشتن گامی جلوتر امتناع کردند . شلدون مطمئن بود که اگر شخصاً باتفاق چهار نفر تاهیتی‌ای هم جلوتر رود ، دیوانگی بزرگی مرتکب شده است . همانجا در میان علفهای بلندی که تا بسینه‌اش میرسید ایستاده بود و متحیرانه تلسنگهای عظیم کوهستانی و پوشیده از جنگل مخوف ، و در رأس آن قله سنگی و زیبا و وحشت انگیز « سرشیر » Tête de lion را مینگریست . این قله ، راهنمای تمام کشتیهای گمگشته‌ای بود که ازمجاورت جزیره میگذشتند و باز هم یکبار دیگر از دستبرد پای سفید پوستان ایمن مانده بود .

شب آنروز وقتیکه جن وشلدون بعد از شام میخواستند ازیکدیگر جدا شوند ، ناگهان ساتن در باغ بعوعو درآمد . لالاپرو که برای کسب اطلاع فرستاده شده بود با یك سیاه ناشناس و طناب بیچ که سرتاپائی گلی وغبار آلود داشت مراجعت کرد . سیاه پیوسته‌مایل بود که شخصاً « با ارباب بزرك سفید پوست » صحبت کند.

شلدون که دیر بودن وقترا ملاحظه کرد ابتدا مدتی در قبول صحبت او مردد ماند لیکن بالاخره ویرا پذیرفت . سیمای سیاه بقدری ترحم انگیز و وحشت زده بود که شلدون شکی نکرد وی برای امر مهمی نزد او آمده است . ازینرو بخشکی پرسید:

- چرا بعدازغروب آفتاب داخل خانه‌ن شدی ؟

سیاه نفس‌نفس‌زنان ومحجوبانه گفت :

- من چارلی از اهالی بینو هستم .

- آه تو هستی چارلی هوم؟ زودازپلکان بالا بیاو بمن بگو چه بر سر ارباب سفیدپوستت آمده است ؟

جن و شلدون با ولع بسیار داستان چارلی را که بلد راه هیئت تودور بشمار میرفت شنودند. او گفت که زورق ایشان از رودخانه باله‌زونا بالا رفت و بعد بمنظور افزایش سرعت با حداکثر قوا ، پاروزنان آنرا از روی مردابهای پر از گیاه و خزه و پیچك بیش راندند و بسرزمینی رسیدند که وقتی توسط سفید پوستان بمنظور یافتن طلا کاوش شده بود .

آنگاه چون کاروان باولین ارتفاعات مستور از جنگل جزیره رسیده بود و میبایست بقیه راهرا پیاده به‌پیماید، زورقها را ترك گفت لیکن اینراه مملو از تله‌های شکار آدم، گودالهای خنجرکاری‌شده‌وغیره‌بود که‌درسراسر کوره راههی جنگل‌وجودداشت‌و تازه زخمهای‌ناشی ازگزندگی فلان‌و بهمان‌گیاه یا حشره بحساب نمیآمد.

اولین تماس با آدمخواران درحوالی «تت دولیون» حاصل شد و بسیار دوستانه بود. آنها باتنباکو آشنائی‌نداشتندومقداری تنباکو از کاروان گرفتندوشروع بتدخین آن‌کردند. اماسفیدپوستان‌ازروی‌جهالت‌و جنون بدانان اعتمادنمودند. چارلی‌میگفت:

- من پیوسته باز به سفید پوست تذکر میدادم و میگفتم که این آدمخواران شما را با نگاههای عجیبی دنبال میکنند. آنها خیلی‌شرور هستند. تا موقعیکه شما تفنك دارید بشما محبت‌میکنند، اما دائماً‌مراقب شما هستند. قول میدهم که اگر‌تفنك نداشته‌باشید سرتان‌را ببرندو در يك‌چشم‌بهمزدن بخورند.

اما حوصله آدمخواران بیشتر از سفید پوستان بود. هفته‌هاگذشت و هیچ حرکت سوءظن‌آمیزی‌ازآنها سرنزد. آنها همچنان باخانواده‌های دائم التزایدخوددر جوارچادرهای کاروان اردو زده بودندوانواع‌واقسام گیاهان مطبوخ جنگلی، پرندگان و خوکهای وحشی بایشان تعارف مینمودند. هربارکه جویندگان طلا قصد تغییر مکان داشتند، آدمخواران در حمل اثاث ولوازم با ایشان یاری میکردند. حال‌آنکه سفید پوستان روزبروز بی‌احتیاطتر میشدند. ازکارجستن‌طلا، باآن‌زحمات‌ولباس‌سنگین و قطار فشنك جدائی ناپذیر خسته شده بودند. اندك اندك شروع بآن کردند که در جریان رفت وآمد روزانه خویش سلاحهای خود را در چادرها جابگذارند.

چارلی میگفت:

- ومن مرتباً بآنها متذکر میشدم که چشمان خود را بازکنند. اما آنها بمن میخندیدند و میگفتند که وحشی نفهمی بیش نیستم. قول‌میدهم‌که بامن مثل طفلی رفتارمیکردند.

بالاخره روزی فرارسید که‌چارلی متوجه شد تمام زنان وکودکان وحشی ناپدید شده‌اند. چارلی تصمیم گرفت که بنزد تودوربرود، تودور در فاصله پنج میلی در چادری بتنهائی خوابیده‌بود ودرآتش‌تب‌میسوخت. از روزگذشته اردوگاه طلاجویان بآن سرزمین که محل‌جدید طلا خیزی

بود ، منتقل شده بود .

- من بفکر آن افتادم که زنان و کودکان آدمخـوار بهمراه ما تا این محل آمده‌اند و گرنه علتی نداشت که در جای اولی نباشند. ازین جهت ترس شدیدی مرا فرا گرفت و حس کردم که فاجعه‌ای در شرف وقوعست.

چارلی تودور مدهوشرا بروی دوش گرفته و در حـدود یك میل بداخل جنگل پیشرفته بود. میگفت که در آنجا، در داخل تنه درخت مجوفی مقداری سلاح و مهمات و بـاروت و تجهیزات شخصی تـو دور را پنهان کرده بود و قصد داشت آنها را در بیاورد . اما ناگهان چشمش بدسته‌ای از آدمخواران افتاد که بطرف او میدویدند . قبلاهنگام عزیمت ، صدای شلیك چند گلوله را از ناحیه سفید پوستان شنیده ازینجهت ایستاده بود تا بتواند هرچه بهتر خودرا در انبوه جنگل پنهان کند . از آن ببعد دیگر او هیچ صدائی را نشنید وهیچ سفید پوستی‌را ندید فقط تودوررا بجاده و بمحل امنی رسـاند که باتفاق مدت یکهفته در آن ماندند و از میوه‌های وحشی و چند کبوترو **کاکائو تس** که چارلی بیسرو صدا بکمك تیر کمان خویش شکار میکرد تغذیه کردند.

آنگاه چارلی بطرف براند آمد تا ماوقع راباطلاع شلدون برساند. او ناچار شده بود که تودور را در حال ضعف مفرط رها کند ودرموقعی که وی تودوررا ترك میگفت ، سه‌روزاز بیهوشی‌او میگذشت. جن گفت:

- بسیار خوب . بسیارخوب. اما چرا وقتی تو ارباب سفید پوستترا باحال اغما و مرض درچادرش پیدا کردی اورا نکشتی؟ او که تفنك، طپانچه تنباکوو سایروسایل موردعلاقه‌ترا داشت ؟

بینو-چارلی (معمولا اورا بدین نام مینامیدند) سری تکان داده با لبخند محجوبانه‌ای گفت:

- من اینقدر وحشی نیستم. اگر من ارباب سفید پوستمرا میکشتم ، دیگر اربابان سفیدپوست بسراغ من‌میآمدند ، مرا پیدا میکردندومیگفتند این هفت تیرها را از کجا آورده‌ای ؟ تنباکو ، فشنك و تفنك را از که دزدیده‌ای ؟ قسم میخورم که آنوقت چارلی را میکشتند . اما چون‌ارباب سفید پوست را نکشتم ، تنباکو و دیگر چیزهای خوب بیشتر و بیشتر از آنها میگیرم.

شلدون گفت :

- فقط باید یك تصمیم گرفت ؟

جن که انگشتانش با بی‌حوصلگی روی میز ضرب می گرفت گفت:

- کدام تصمیم ؟
- از فرداصبح من بایدبدنبال تودور بروم.

دختر تصحیح کرد :

- باهم میرویم... من چنان کاری ازملوانان تاهیتی ای خودم خواهم کشید که حظ کنید . بعلاوه من عقیده دارم که در چنین مواقعی صلاح نیست یك سفید پوست بتنهائی مشغول اقدام شود .

شلدون حرکتی بشانه های خودداد که بیش از آنکه دال بر قبول عقیده چن ازطرف او باشد ، نشانه تسلیم او در برابر اراده دخترك بود. وی بتجربه میدانست که جرو بحث با دخترك فایده ای ندارد . ازینرو بیاد آوری حوادث شگفت آوری که دخترك یکه و تنها ، بسلامت از آنها بیرون جسته بود اکتفا کرد و در نظر آورد که اگر اورا تنها در براند باقی بگذارد چه حوادثی بوقوع خواهد پیوست .

پس دستهای خود را بهم کوفت و چون پیشخدمتهایش دوان دوان رسیدند دستورات مختلفی در باره وضع کلبه سیاهان بدانها داد . یکی ازیشان مأمور شد شتابان بدهکده باله زونا رفته سیل را بدون معطلی بآنجا بیاورد . زورقی نیز دستور یافت که بنزد مستر بوشه عزیمت کند و نامه ای مبنی بر تقاضای کمك باو برساند. ویابوری وقتی که دریافت باید همراه اربابش باین مأموریت برود رنك از چهره اش پرید . و لالاپرو که کسی شجاعتر و متهورتر ازو سراغ نداشت بلافاصله پیشنهاد کرد جای وی را در منزل خواهد گرفت .

سیل که ارباب سفید شبانه اورا بمشورتی دعوت کرده بود شتابان آمد. اما بطرز تزلزل ناپذیری برسر عقیده خود ایستاد و حاضر نشد یك قدم بمناطق خطرناك وحشی خیز کوهستان بگذارد. او اظهار داشت که اگر طلا جویان قبل ازعزیمت خویش، مقصودخود را باو گفته بودند او میتوانست سرنوشت تأثرانگیزایشانرا دقیقاً پیش بینی کند .

تنها مطلبی که مقابله با آن در میان جنگل وحشت داشت خورده‌شدن توسط آدم خواران بود . آدم خواران انسان را کائی - کائی میکردند (میخوردند)واگر شلدون نیز بدرون جنگل میرفت کائی - کائی میشد .

سرکارگران شتابان از کلبه هایشان رسیدند. شلدون بایشان دستور داد که ازمیان نفرات پونگا - پونگائی ده تن از قویترین و سطبرترین ایشانرا انتخاب کنند و گفت :

- مخصوصاً از سیاهان نواحی ساحلی نباشند. بلکه برو بچه های

جنگلی باشند. برو بچه‌هائی که بتوانند درموقع لزوم تیراندازی کنند.
بزودی ده تن سیاه‌قوی هیکل‌و عظیم الجثه انتخاب‌شده ودر پائین ایوان زیر نور ضعیف فانوسها صف کشیدند. آنها پاهائی‌عظیم‌و پولادین داشتند که نژاد ایشان‌رامعلوم میکرد. هر کدام، صاحب تجربیات‌بزرگی در زدو خوردهای جنگلی بودند و تقریباً‌همه ایشان بعنوان دلائل‌شجاعت خویش آثاری از زخمهای زوبین، پیکان و گلوله‌هـای جنگلی بر تـن داشتند علی‌الخصوص که بسیار علاقمند بودند حوادثی‌نظیر یك مأموریت جنگی رشته یکنواخت زندگی ایشانرا از نظـر کار در اراضی زراعتی بگسلد. قتل‌و کشتار خصلت طبیعی ایشان بودنه حرفه ایشان. و باوجود آن که بارها درجنگل با آدمخواران گوادلکاناری جنگیده بودند، درحضور جن و شلدون - که برای ایشان‌مزیتی اخلاقی نزد خود قائل‌بودند- خودرا امن‌تر حس‌میکردند. بعلاوه ارباب‌بزرك‌سفیدپوست، هشت ملوان‌تاهیتی‌ای عظیم‌الجثه وغول‌آسارا بکمك‌ایشان گماشته بود.
ده تن داوطلب پونگا - پونگائی با چشمان درخشان اخگرپاش‌و چهره های مضحك و تزئینات وحشیانه خویش لباسی بر تن نداشتند و فقط پارچه پشمی کوچکی دور رانهای ایشانرا میپوشانید. هر کدام یك حلقه‌صدفی بزرك‌ازبینی خویش آویزان کرده‌بودندو یك لوله‌گلی‌یا یك تسبیح از دانه‌های جنگلی از گوشهایشان آویخته بود. یکی ازیشان سینه‌اش را با یکجفت دندان سفیدگراز زیور داده بود، دیگری‌حلقه‌گرد و صیقلی شده‌ای‌ازصدف‌مرجانی‌درسوراخ‌بینی‌داشت. شلدون‌مدتی‌توضیحات لازم را بآنها داده‌وسپس گفت:
- ما نبردبزرگی‌درپیش داریم.
سیـاهان لبخند مضحکی بر لب دواندند و با خشنودی سری تکان دادند.
شلدون گفت.
- اگر آدمخواران شما را کائی‌کائی کنند چه؟
خطیب دسته که گوگو نام داشت و با لبان کلفت‌و اندام درشت و غول‌آسای خویش‌هرکول‌را بیاد میآورد گفت:
- اگرما آدمخواران‌جنگل‌را بخوریم چه؟
شلدون نتوانست ازین ساده لوحی وحشیانه نخندد. ازینروسیاهان را بمنازل خویش فرستاد و بعد بجایگاه ذخیره آذوقه‌رفت‌تاچادر کوچك قابل‌حمل‌و نقلی برای مسافرت فردای جن بردارد.

فصل بیست و سوم

در جنگل

صبح روز بعد، در طلوع فجر مقدمات یك مسافرت رسمی در جنگل‌های براند، بکمك زورقها وقایق‌های بومی فراهم آمد.

مسافرین عبارت بودند از جن وشلدون ، لالاپرو وچارلی ، هشت ملوان تاهیتی‌ای و سیاهان پونگا - پونگائی که بهر کدام از یشان محض اطمینان و اعتماد یك قبضه تفنك نو و براق اعطا شده بود .

دو تن از اهالی براند نیز میبایست هیئت اعزامی را تا آنجا که می‌توانند دنبال کنند واز آنپس بر گردند تا مسیر اولیه ایشان مخفی نماند بوشه که بعداً قرار بود بیاید، برا داره اراضی نظارت میکرد و بجای شلدون از آن بسان اراضی خویش مراقبت مینمود .

حدود ساعت یازده صبح کاروان که از طریق مصب رودخانه باله‌زونا بدرون آن راه‌یافته وامتداد آنرا بطرف کوهستان پیموده بود، بدهکده کوچك بینو، کـه مرکب از هشت خانـواده متعلق بیك قبیله وحشی بود رسید .

از آنجا یکدسته ازمردان بینوئی مسلح بتبر کمان ونیزه ، اعضای کاروان را باحرکات واطوارهای وحشیانه ومضحك خویش تامسافتی بالاتر بدرقه کردند و از آنپس بستر وسیع رودخانه باله‌زو ناجای مسیر شیبدار آب آنرا گرفت وزورقرانی در آن بمراتب مشکلتروبطی‌تر شد . گاه اتفاق میافتاد که زورقها با تمام عمق رودخانه بقعر آن میخوردندو تقریباً اندکی بروی آب میپریدند . گاه درختان ریشه کن شده‌وفاسددرسیلابرو-های تنك و وحشت انگیز مانع ادامه‌مسافرت ایشان میشدبطریقیکه کاروا-نیان مجبور میگشتند کنده‌های مزبور را بروی دوش نفرات‌خود بجانبی حمل کنند وسپس براه خود ادامه دهند.

شب کاروان بدهکده کوچك **کارلی** کـه دهکده دیگـری متعلق بآدمخواران‌وسطائی بودرسید وکاروانیان که تاآنجا سالم از خطرات

بیشمار جسته بودند ازینکه توانستند مسافت پیموده‌تود ور رفقایش‌را در مدتی کمتر ازیکروز بپیمایند غروری درخویش‌حس کردند.

از آنجا تمام زورقها وقایقها تحت نظـر دو سیاه محلی برانـدی گذاشته شد زیرا آدمخوران بینوئی حاضرنبودند از آنجا ببالاتر بیایند وفقط شجاعترین ایشان میل داشتندکه فقط تایك‌میل دورتر اعضای‌کاروان را بدرقه کنند وبعد برگردند.

چارلی بینو همیشه بعنوان راهنماجلو بود و راهیراکه چندین هفته پیش او و تودور وسایر همراهان پیموده بودند، بدقت تعقیب میکرد . شب روز بعد، کاروان در مسافت دوری، واقع در ابتدای‌دامنه‌جنگلهای انبوه‌ومخوف کوهستانی استوائی خیمه زد وازآنپس فقط پای‌پیاده ودر ستون یك میتوانست براه خود ادامه بدهد.

روز سوم کاروان کوره‌راههای وحشی‌خیز جنگلهای استوائی‌رادر پیش‌گرفت‌و ازمیان معابر تنك‌و تاریکی‌که انبوه گیاهان و درختان آن اجازه نورپاشی بآفتاب نمیداد، بستون یکك براه افتاد . اکنون دیگر در قلب جنگل راه میپیمود .جنگلی بودیکپارچه سکوت ووحشت،رطوبت ودر عین حال مجلل. ازهرگوشه‌آن‌غرغر کبوتری‌بلندبودو یا **کاکائوتس** زیبائی با بالهای سفیدخویش باطمأنینه، قهقهه‌زنان بپروازدر میآمد و یا فریادهای گوشخراش برمیداشت

همانروزصبح یعنی‌روزاول ، اولین‌حادثه ناگوار رویداد . **گوگو** سیاه یونگا ـ پونگائی که درنده خوئی وحشیان جنگل را بهیچ انگاشته بود، موقتاًجای چارلی‌راگرفته‌ودر رأس ستون‌راه میپیمود. جن‌و شلدون که اورا تعقیب میکردند ناگهان صدای زوزهٔ عجیبی را از خلال درختان شنیدند و تقریباً بلافاصله مشاهده‌کردندکه گوگو دستان‌خود را بطـرز وحشت انگیزی بازکرده ، تفنك‌خویش را رها کرد و تلوتلوخوران‌سعی کرد بکمك دست وپایش بنشیند ـ کمی دقت نشان داد که یك پیکان آبداده وخاردار تا نصفه برپشت او فرو رفته وبدون‌شك آن بدبخت‌براثر نفوذ آن پیکان هول آور، برجای سرد شده بود.

سیاهان دیگر که‌قبلا ازروبرو شدن با نظایر چنین واقعه‌ای‌وحشت داشتندباتفنگهای پرجنگل بکر وضخیم را تهدید میکردند اماهیچ‌صدائی از آن برنمیآمد وفقط سکوتی دهشت آوروکرخ کننده بر آن‌حکمفرما بود .

چارلی بینوئی فریاد کرد:

- آدمخواران منتظر رسیدن شما نمانده‌اند .

وصدای او در سکوت وحشت خیز وضخیم جنگل انعکاس غـریبی یافت بطرزی که چند تن از افراد کاروان برخود لرزیدند . چارلی باز گفت:

- حادثه بدی اتفاق افتاده است . گوگو اشتباه بزرگی کـرده و از خویشتن مراقبت ننموده‌بود . اوابداً عقل سزش نمیشد.

بازوی گوگو بروی سینه‌اش خم شده بودو مرد بدبخت که بطرز مهیبی میلرزید بروی خاك افتاده بود وناله‌میکرد . لحظه‌ای طول کشید تا بازوانش را بهم پیوست‌ونفس آخررا بزحمت از سینه برآورد .شلدون برای معاینه جسداو برویش خم شده گفت :

- درست بقلبـش خـورده است . بدون شك تلـه‌ای هـم در راه ماست .

وناگهان چشمش بقیافه پریده رنك جن افتاد . چنانکه گوئی از وحشت‌زبانش بندآمده است. اوباچشمانی‌دریده تل‌گوشتی‌راکه‌چند لحظه پیش انسانی بود تماشامیکرد. آنگاه زیرلب گفت

- اواولین کسی‌بودکه‌باستخدام من‌در آمد. بیچاره‌از آدمخواران پونگاپونگائی بودکه‌داوطلبانه بکشتی مارتا آمدوتقاضای استخدام کرد. ومن بیاددارم که‌از معرفی او خیلی‌بخود بالیدم.

چارلی بینوئی کلام اورا قطع کرده گفت:

- قول میدهم‌که ..... آه‌اینرا نگاه کنید!

اوبادست دیوارگل‌وگیاهی راکه درجانب راست جنگل انبوه‌واقع بودکنار زده تیرکمان سترگی را در پشت آن کشف کرد . تیر کمان مزبور چنان هیکل عظیم واستخوان بندی محکمی داشت کـه هیچیك‌از افراد کاروان نمیتوانست بتنهائی آنرا بکشدوباآن تیراندازی کند.سپس چارلی با اطلاع از ساختمان تله آدمیزاد ، طناب باریك ومستحکمی‌راکه از الیاف گیاهی ساخته شده وباکمال مهارت در زیر انبوه علفها مخفی گشته ودرمسیر عـابرین زیر خاك مدفون گردیده بـود بکاروانیان‌نشان داد. پس ازکشف این طناب باآن تیر کمان شکی باقی نماندکه‌بیچاره گوگو ندانسته پای خودرا بروی‌آن‌گذاشته وبالنتیجه کمان‌را کشیده‌و پیکان‌آنرابقلب‌خودش‌فرو کرده‌است.

روشنائی محوی نظیر روشنائی نامحسوس سپیده دم برجنگل حکم فرمائی میکرد و غیر از آن هیچ‌شعاعی از خورشید قادر نبود دیـوار پولادین شاخ و برك درختان‌وانبوه گیاهان‌و پیچك‌های‌وحش را بشکافد.

ملوانان تاهیتی‌ای از سکوت ناراحت کننده جنگل یکپارچه‌وحشت واضطراب شده‌بودند وتاریکی‌وراز مخوفی که تازه کشف کرده‌بودندبر دهشت‌وهول‌ایشان میافزود. لیکن معهذا کوچکترین تزلزلی‌ازخودظاهر نساخته هم‌چنان خودرا آماده ادامه مسافرت نشان‌میدادند. مردان‌پونگا- پونگائی برعکس کوچکترین اضطرابی ازین بابت بدل‌راه نمیدادندآنها که‌خود آدمخوار نسل‌اندرنسل بودند، باانکه‌طرزعمل جنگی آدمخواران آن نواحی باشیوه‌های معمول ایشان فرق‌میکرد ، خونسرد مانده بودند. چنانکه‌گوئی باین نوع جنك وگریز وحشتناك ومکارانه آدمی‌خواران‌از قدیم الایام‌عادت دارند.

مضطرب‌ترین افرادکاروان بدون شك جن وشلدون بودند. ولی در میان افراد کاروان ، هیچیك فکر نمیکرد که حوادث‌عادی‌و پیش‌پاافتاده‌ای نظیر حادثه لحظه‌ای قبل بتواند بروی ایشان تأثیر شومی باقی بگذارد. آنهـا بعلت داشتن پوست سفید، دارای دووظیفه بودند و در موقع لـزوم میبایست افرادخویش‌را با شجاعت و شهامتی که نشاندهنده برتری نژادی آنان باشد، تحریض‌و تشویق کنند.

بنابراین بینو چارلی مجدداً در رأس ستون قرار گرفت و کاروان براه افتاد. باداشتن چنین بلدکارکشته‌ای‌هر تله نامرئی قابل‌کشف بود، خواه این کشف بر اثر نگاه تیز بین و موشکاف چارلی بعمل میآمد و خواه بر اثر یك حس غریزی نامعلوم و مختص وحشیان استوائی!

هزاران خطر گوناگون کاروانیانرا تهدیدمیکرد که ساده‌ترین‌آن تیغهاوخارهائی بود که در مسیر کوره راه ریخته شده‌بود وهر لحظه‌پای سیاهان فرو میرفت. بعداز ظهر آنروز یکبار نزدیك‌بود که‌چارلی غفلتاً پای خودرابروی میخ آبداده‌وزهرآلودیکه‌بروی‌زمین‌کاشته‌شده‌بود بگذاردلکن با کمال مهارت‌قبلا متوجه‌آن گردیدوازیك‌مرك‌حتمی‌رهائی‌یافت. گاهی‌همه مدت نیم‌ساعت میایستادند و چارلی بینوئی ، بتنهائی جلو میرفت و جاده مظنونی‌را بررسی میکرد. گاهی‌لازم میشدکه برای احتراز از افتادن‌در تله‌های شکار آدمیزاد ازمیان انبوه‌گل وگیاه‌سرشار از خزندگان‌مخوف عبور کنند. در یـکی ازین موارد علی رغم احتیاطاتی که بعمل آمد

تیر کمانی غفلتا دررفت و پیکان آن پروازکنان ، خراش مختصری برشانه یکی از سیاهان تنبل پونگا ـ پونگائی وارد آورد . کمی دورتر کوره راه مشجری از جاده اصلی منشعب میشد و شلدون ازچارلی پرسید که این کوره‌راه‌مارا بکجا میبرد؟

چارلی جواب‌داد :

ـ حاضرم قسم بخورم که این کوره راه‌مارا بمزرعه‌ای‌خواهد برد.

بزودی فضای بیدرختی در اعماق جنگل نمودار شد . چارلی گفت :

ـ آهسته راه بروید تا اگر آدمخواری‌دراین‌حوالی مخفی‌شده باشد اورا از پای درب‌یاوریم .

چارلی بینو سینه خیز جلو رفت وچند لحظه‌بعد اشاره‌ای بشلدون کرد تا با رعایت احتیاطات لازم باو ملحق شود . شلدون‌دمر بروی خاك افتاد و جن نیز در تعقیب او نقش زمین شد و هر دو سر گـرم تماشا شدند .

فضای بیدرخت جنگل درحدود نیم‌آکر وسعت داشت و پرچین‌های گیاهی مستحکمی بمنظور حفاظت‌آن‌درمقابل خوکهای وحشی‌درپیرامونش کشیده شده بود درختان نان و سیب هندی وقلقاس بار آورده و سایه ضخیم خود را بسان تاریکی شب بر آن‌محوطه افکنده بودند .درگوشه‌ای از محوطه انبار کوچك گالی پوشی مشاهده میشد که‌درواقع‌جز پناهگاه ساده‌ای در مقابل آفتاب و باران چیز دیگری نبود.ولی‌در پیشاپیش آن آدمخوار پیر و گوژپشتی با اندام نحیف و لاغر جلوی آتش نشسته بود و نقطه نامعلومی‌را مینگریست .

کپه آتش بسختی دود میکرد و در قلب آن ظاهراً‌چیزی آویخته بود . پیرمرد لاینقطع آن شیئی را مینگریست و یك لحظه چشم از آن برنمیداشت . شلدون با یك حـرکت که نهایت احتیاط درآن‌مراعات‌شده بود سیاهان پونگا ـ پونگائی را پیش خواند و جن از مشاهده اینحرکت او لبخند رضا مندانه‌ای بر لب راند زیرا مشاهده میکرد کـه انگلیسی میخواهد دو دسته آدمخوار را بجان یکدیگر بیاندازد . بفرمان شلدون سیاهان بیسرو صدا محوطه را محاصره کردند . قیافه سیاه و نیرومندو پرشور آنان از درون تاریکی هول خاصی داشت . چشمانشان از شوق بزندگی میدرخشید زیرا زندگی در نظر ایشان جز همان بـازی‌ای کـه بمنظور تسخیر دسته‌ای ازهمنژادان خویش‌درپیش گرفته‌بودند ،چیز دیگری

نبود . و تازه‌اینکار، باروش آهسته‌و تنبلی آمیزی که بفرمان شلدون اتخاذ کرده بودند ، ایشانرا راضی نمیکرد .

شلدون کلمه لازم را برزبان راند و سیاهان در یك چشم بهم‌زدن بپیرمرد یورش آوردند . بینوچارلی نیز درین هجوم شرکت جست ۰ ولی گوشهای تیز آدمخوار جنگل نشین نیز بسرعت وی‌را ازحضورسیاهان‌مطلع ساخت . ازینرو بلافاصله ازجای‌برخاسته پیکانی‌در تیر کمان خود گذاشت و آماده تیراندازی بروی دشمن نامرئی‌شد .

اما اولین سیاهی که میبایست هدف‌تیر اوقرار گیرد ناگهان بروی او جهیدو قبل ازآنکه وی بخود آیدخلع‌سلاح‌شدوسیاهان پونکاپونکائی پس از آنکه چند بار بشدت اورا بروی زمین غلطاندند ، با حال نزاری رهایش ساختند ، جن در حالی که او را تماشا میکرد فریاد کشید:

ـ عجب آدم شگفت‌آوری ! با آن بینی عقابی ، صورت باریك و بیضی شکل، گونه‌های برجسته، پیشانی‌عقب‌رفته‌وریش‌درازش گوئی یکی‌از **آشوریان یافنیقیان** است!

شلدون جواب داد :

ـ واقعاً هیچ چیزی از آنها کسر ندارد ۰ حتی گیسوان مجعد . را ۰

اسیر دستخوش ترس مدهشی شده بود زیرا از سرنوشت آینده خویش اطلاعی نداشت . معهذا در برابر دشمن‌گره براببرو نمیآورد . بر عکس مغرورانه بانگاهی‌سرشار از حقدوکینه ایشانرا مینگریست.عاقبت چشم بجن که‌ظاهرا اولین زن سفید پوستی‌بود که او ملاقات‌میکرد دوخت. چارلی بآرامی گفت:

ـ قول‌میدهم که این‌وحشی‌اورا خورده است؟

جن سررا بسمت راهنما بر گرداند تا بفهمد که اواز که‌صحبت‌میکند. راهنما در مقابل‌آتش ایستاده بود و شیئی میان دود را مینگریست جن یکلحظه بآن دقیق شدوناگهان خویشتن‌را در مقابل کله بریده‌و وحشتناك گوگومی یافت که بالبخند محزونی میخندید !

این همان چیز سیاهی بود که جن آنرا از دور میدید ونمیتوانست بشناسد . ظاهراً قتل او تازه صورت گرفته بودزیرا سرش‌را هنوزفروغی از زندگی تازه از دست رفته میپوشانید . بجز دوچشم بسته‌اش، جن تمام آن فروشکوه وحشیانه‌ای را که درسیمای او سراغ داشت ، در این کله

بریده دود آلود میدید. سر گوگومی بروی شعله‌های آتش آویزان بود و تلوتلو میخوردو منظره محزونی بآن میداد. جن بار دیگر بشدت لرزید زیرا مشاهده کرد که سیاهان پونگا - پونگائی، نیز بنوبه خود گوگومی راشناخته و بدون آنکه بروی خود بیاورند بقهقهه میخندند. ظاهراً آنها باهمین خنده‌ها علل مرك گوگومی‌را برای یکدیگر تشریح میکردند. گوگومی خواسته بود از چنك کاردر اراضی بگریزدو حال سزای خودرا یافته بود. وحشیان اورا خورده بودند وهیچ‌چیزی‌مضحکتر ازین نبود، گردش‌زندگی او بدینجا خاتمه مییافت که سر ازتنش‌جداشود و بروی آتش پیر مرد آدمخواری بلغزد. او بارها آدم خورده بود و اکنون آدمها اورا خورده بودند. هرعملی سزائی داردو هیچکس قادر نیست ازچنگال سزای‌عمل خود بگریزد.

آنگاه قهقهه خنده سیاهان پونگا-پونگائی فرو خفت ولبان آنها که‌از عطش و اشتها بهم میخورد بکمك یك جفت چشم ازحدقه درآمده بکله دود زده و اشتها انگیز گوگومی دوخته شد. ملوانان تاهیتی‌ای که زیر لب میغریدند نمیتوانستند تنفر خودرا ازین عمل پنهان کنند. جن در خشم و نفرت عجیبی فرو رفته بود. رنك از صورتش پریده و فقط سرخی خشم بصورت دو نیم کره قرمز رنك لپ‌هایش رامشتعل میساخت. تأثر و تنفر در قلب او جای خود را بخشم‌مهیبی داده بود. فکرمیکرد که میبایست‌حتماً ازقتل گوگومی‌انتقام بکشد. شلدون لبخند زنان اورا مطمئن ساخته گفت:

- این مسئله آنقدر اهمیت ندارد که انسان بخاطر آن خشگمین بشود. گوگومی بسهم خود سرکواك را بریده و بکمك رفقای فراری خود گوشت اورا خورده‌بود. بنابراین اکنونهم‌بهمانطریقی که‌ازکودکی عادت داشت خورده شده است

لبهای لرزان جن که جوابی نمییافت بزحمت از هم باز شد و گفت:

- مطمئن باشید که در موقع لزوم افراد قبیله گوگومی بطرزمهیبی انتقام اورا خواهندگرفت. او فرزند ارشد رئیس قبیله پورت آدم بود و همنژادان او قصاص کله اورا خواهندکرد. ولی‌آن بنوبه خود عجیب ووحشتناك است. زیرا ممکن بجان سفیدپوستی بیفتند.

شلدون فریاد زد:

- ممکن نیست .ممکن نیست. این مضحک است که ...

جن جوابی ندادو ببر گرداندن سرا کتفا کرد. بینو چارلی آنسیاه یونگا پونگائی را که چندلحظه پیش پیکانی در شانه‌اش جا گرفته بود نشا نداده گفت :

- این سیاه مریض است .حالش بهم میخورد.

در واقع سیاه مزبور بروی زمین نشسته نالان وگریان سر را بین دو یاخم کرده بودوقی میکرد. ازهمان آغازکار شلدون جراحت او را تمیز کرده‌وبا محصول پرمنگنات دوپتاس شستشو داده بود لیکن نورم آن هر لحظه فزونتر میشد . جن گفت :

- باید اورا بلند کردوهنگام عزیمت برای جستجوی تودور باخود برد. راه‌پیمائی جریان گردش خونرا در بدن او منظم و بالنتیجه حال او را بهتر خواهدکرد . آدامو آدام! تو ازین پسرك مراقبت کن ! اگرمیخواهد بخوابد تکانش بده‌زیرا اگر بخوابدخواهدمرد.

پیشروی بار دیگر آغاز شد و بینو چارلی وحشی اسیر را در رأس ستون جایداده او را بپاك کردن تله های احتمالی بین راه گماشت .

با این ترتیب برسرپیچ بزرگی که عبور ازآن بعلت تراکم شاخ و برك درختان و تیغهای خاربنها متشکل بود وحشی پیر ایستادوبا احتیاط و مراقبت تمام خنجر نوك تیزی‌را از بین علفها بیرون کشید . این خنجر زهر آلود و نامعلوم در محل مهیب و مطمئنی کاشته‌شده و کوچکترین تماسی با آن برای از بین بردن انسان کافی بود . چارلی گفت:

- قسم میخورم که تله‌های خطرناکتری دربین‌راه باشد.

سپس خنجررا گرفته بدقت آنرا بررسی کردو ناگهان بمنظور فرو بردن آن ، خیزی بطرف پیرمرد وحشی برداشت . البته اینحرکت اوجز شوخی ساده چیز دیگری نبود لیکن پیر مرد از هول ووحشت قدمی بعقب خزید و بدین ترتیب بزرگترین دلیل برزهر آلود بودن آن بدست آمد. ازینرو بینوچارلی خنجر را بعنوان سلاحی که ازکاروان‌درمقابل هرگونه خیانت و مکروایجادرعب،حمایت کند باخود برداشت‌وآنرا بعلامت شدیدترین تهدیدها بالای‌سرپیرمرداسیرووحشی نگاه‌داشت.

آفتاب که درجانب‌مغرب‌وپشت کوه‌بلندی پنهان میشد رسیدن شفق را تسریع کرد . اما هنوز از روزآنقدر باقی‌بود که‌کاروان بتواندراه‌خود

ادامه بدهد .

ازینروراه پیمائی در جنگل مخوف و اسرارآمیزی که‌مرك، حیله‌گرانه درهروجب آن با تمام سکوت وحشت‌انگیزخود در کمین شکار بود، ادامه یافت . تمام جنگل درحکم غرقاب مهیبی بشمار میرفت که یکپارچه وحشیگری مخوف و موروثی ،ازنخستین سالهای عمر بشری‌در آن‌حکم‌فرمائی میکرد . کوچکترین نسیمی نمیوزید تا گذار آن درشاخ وبرك انبوه و هول انگیز درختان کمترین صدائی ایجاد کند.رایحه‌ای‌نامطبوع خفقان آور و گنك جنگل را پوشانده بود و بکمك رایحه درختان و گیاهان پوسیده و میوه‌های فاسد وگندیده ، هوای سرگیجه‌آوری در دل آن ایجاد میکرد. عرق‌لاینقطع‌از سرور وی سفید پوستان و سیاهان میریخت .

بالاخره درنقطه‌ای که چارلی بینو- قبلا نشانیهای آنرا داده بود کاروان ازکوره راه خارج شد و جنگلی انبوه و ضخیم‌را که هیچ‌کوره راه مشخصی نداشت در پیش گرفت و جنگل اخیر بقدری هولناك وانبوه بود که کاروانیان ناچار بودند قسمتی از آنرا کورمال‌کور مال‌وبقیه رابا خزیدن و یا دو زانو به پیمایند تا بتوانند در مواقع لازم خود را ازچنك پیچکها وساقه‌های وحشی‌گیاهان بلند وهرزه که گاه بکلی راه را سد میکرد و در حدود دوازده الی پانزده پا ارتفاع داشت برهانند .

باین ترتیب کاروان بدره بزرگی رسید که درحدود یك‌آکرو نیم وسعت داشت و تمام سطح آنرا درخت بانیان پوشانده بود وتازه اواسط این دره‌را جنگل انبوه و مخوف دیگری تشکیل میداد . از اعماق این جنگل هولناك ، که در نظر اول بنظر آدمی تصور ناپذیر و خیالی میآمد ،صدای‌مردی که آواز میخواند بگوش میرسید.

چارلی‌بینو گفت :

- قسم میخورم که ارباب سفید پوستم نمرده .

همه متوجه‌شده‌بودند که صدای‌آوازقطع‌شده و باتمام ضعف‌وناتوانی خود تبدیل‌بفریاد استقبالی گردیده است. جن‌باین فریاد ، با فریادبلندی پاسخ داد و اندکی بعد ، تودور در میان تنه درختی ظاهرشد و صدائی ازدرون آن‌گفت :

— من دیوانه نشده‌ام . اگر آواز میخواندم برای آن بود که

ترسم نگیرد .

- آیا چیزی برای خوزدن دارید ؟ آذوقه من تمام شده است.

چند لحظه‌بعد ، تودور در بستر گرم و نرمی خوابیده بود . جن داشت چادری‌بپا میکرد وآتشی میافروخت ولالاپرونیز سرگرم‌بازکردن قوطی‌های کنسرو بود .

تودور توانسته بودازچنگ تبی که میتوانست او را نابود کند، سالم بجهد. امابراثرآن و بخصوص براثر بد غذائی و بحال نزاری افتاده بود که شناسائی‌او اشکال‌داشت . زنبورهای جنگلی‌بقدری سر وصورت او را گزیده و چنان قیافه‌متورمی باو داده بودند که‌اگر کسی‌غیر ازجن‌وشلدون بود اورا نمیشناخت . خوشبختانه جن‌داروخانه کوچك‌دستی‌خویش‌را بهمراه آورده بود و قبل ازآنکه تودور استدلالی‌درباره حفظ زیبائی خودبکند شروع بگذاشتن مرهم بروی زخمهای صورتش کرد .

شلدون درتمام مدتیکه جن مشغول مراقبت از تودور بود ، در عین اینکه بکار خویش بمنظور ایجـاد و استقرار وسائل راحت اردو اشتغال داشت، آنی چشم ازوی برنمیگرفت و هر تماسی که دست جن با صورت یا بدن تودور میبافت در نظر او بسان گزیدگی شدید زنبور حسادت و غبطه میآمد.

عجیب آن بود که‌بنظرش‌نمیرسید دستهائی که بدینسان‌پرستارمآبانه از تودور مراقبت میکند خالی ازهواجس جنسی باشد. بنظر میآمد که‌این دستهای زیبا و ظریف، با آندستهای زنانه تودور ، در یکی از شبهای آینده ، هنگام خواب در پناه درختها، شاهد آنچنان حوادث‌خیال‌انگیزی خواهند بود که ازصبح روز بعدش ، جـن بنوبه خود بر اثرآن بهوش خواهد آمد !

فصل بیست و چهارم

در قبیله آدمخواران

همانشب تصمیم گرفته شد که‌چون تا صبح حال تودور اندکی بهتر شد ، در پناهگاه خویش بماند و کاروان راه خویش را بارتفاعات تازه‌تر ادامه دهد . اگرچه امید یافتن آخرین باز مانده سفید پوستان‌جوینده طلا بسیار ضعیف بود اما همگی از بابت او مشوش بودند . جن‌اعلام داشت که او هم خواهد آمد . تودور و شلدون بیهوده کوشیدند که اورا ازتصمیم خودباز دارند و مخصوصاً شلدون که علی رغم میل خود ، ولی با ظاهر حق بجانبی بماندن او نزد تودور و تحت مراقبت آدامو ـ آدم اصـرار میکرد ، موفق‌نشدحرف خویش رابکرسی بنشاند . یکی‌دیگرازملوانان تاهیتی‌ای بنام آرامو قرار بود در اردو بماند زیرا بدبختانه روز پیش دشنه زهر آلودی که توسط وحشیان برسرراه او کاشته‌شده بوددرپایش فرو رفته و او را زمین گیر ساخته بود . خوشبختانه سم چندان مهلك نبود اما جراحت‌آن نظیر جراحت‌آن غول پونگا پونگائی لحظه بلحظه بیشتر ورم میکـرد . و بنا بر این بهتر آن بود کـه در عقب « جبهه » بماند .

یکبار دیگر بینو ـ چارلی راهنمائی کاروان را بعهده‌گرفت‌وپیر مرد وحشی‌واسیر را از نظر احتیاط در رأس ستون گماشت . بینوچارلی باز مانند گذشته بتهدید خنجر زهرآلودی‌که بالای‌سرش نگاهداشته‌بود، اورا بجلو میراند وکاروان را هدایت میکرد.

راه باز هم بطرف جنگلهای بکر ، انبوه و مخوف میرفت.جنگل تاریك مرطوب ومتعفن‌بود و هر کدام‌از کاروانیان میدانستند که دیگـر بین راه بهیچ دهکده‌ای برخورد نخواهند کرد مگر آنکه بزمین هـای مرتفعتری برسند .

کاروان در محیط تاریك وکسالت‌آوری با دشواری تمام ، شروع

ببالا رفتن از کوهستان غرق درجنگل نمود. همه‌جادرختان سترك باریشه‌ها و شاخ و برگهای انبوه خود ازخاك سربدر آورده شاخهای خویش را درهم فرو کرده بودند و یا پیچك های سنگین و موحش بسان مارهای غول‌آسا از خلال آنها آویزان گشته بسان پتك برسر کاروانیان میخورد و تعجب آنکه قطر ساقه بعضی ازین پیچك‌ها بکلفتی بازوی یك انسان میرسید •

گیاهان روغنی با برگهای چرب وضخامت بیحد خود،رایحه نفرت انگیزی متصاعد میساختند. اینجا وآنجا دسته‌هائی از درختان غول‌آسای «بانیان» بسان جزایر بزرك‌و کوچکی در وسط‌آسمان صف کشیده بودند و یك‌پارچه شاخ وبرك باشکوه و منظم گرداگردایشانرا پوشانیده‌بود. نهالهای جنگلی ، خزه‌ها و قارچها ، با هزار نوع شکل و اندازه ، لاینقطع درمبارزه با یکدیگر بودند تاراهی بمنظور تأمین فضای‌حیاتی برای‌خویش باز کنند. منظره پیچکهای‌الیافدار بسان‌فرشته‌های آسمانی‌چنان بود که‌گوئی از آسمان آویخته‌اند و یا گلهای‌بیشمار ، ریزو انبوهشان چنان‌جلوه‌ای درجنگل داشت‌که گوئی از دل آسمان روئیده‌اند و یا از آسمان گرد الماس برآنها پاشیده‌اند . در مسیر قطرات‌طلائی رنگی‌هم که از نور باران خورشید بداخل جنگل میریخت ، گل‌های وحشی و شکوفای دلپذیر ، برنك طلائی یربده و یا سبز طلائـی خود نمائـی میکرد •

این جنگل با تمام عظمت وشکوه خود یك جنگل بتمام معنی بکر، مخوف و شگرف بود . جنگلی‌که درکوره راه‌آن‌بجزپرندگان کوچکی که در تاریکی بهر طرف میگریختند و بردهشت آن میافزودند ، آب‌از آب تکان نمیخورد . زیرا این پرندگان عجیب ، بیسروصدا وبدون آنکه کوچکترین صدائی از خـود برآورند و بالی بهم بکوبند از گوشه‌ای بگوشه‌ای میپریدند و چنان .سته‌های بزرگی از پروانه‌ها و زنبورهای جنگلی براثرانعکاس‌بالهای درخشان ایشان ، بدنبالشان بیروازدرمیآمد که رنك درخشان وکورکننده آنها بسان زنك گلهای زیبائی که دستخوش پژمردگی و فسادگشته باشند،بیننده‌را متأذی میساخت.



اوغفلتاً اسیرشد. روی جاده‌ودرلابلای شاخ و برك انبوه یکی از درختان حاشیه آن نشسته بود که اورادیدند . در مقابل دیدگان‌مبهوت و

متعجب همه بسان سایه‌ای از درخت بپائین پرید. سرتا پایش برهنه بود، برهنه مانند روزی که بدنیا آمد .

او با چابکی و مهارت خاصی با زانوان خمیده بپائین پرید وچون برخاست شروع بجست‌و خیز درجنگل کرد . گوئی بیش ازآنکه یکی‌از موجودات جنگلی ، یکی از انسانهای جنگل نشین باشد، روح افسونگر جنگل است ، شبحی است از تمام‌عمق و وحشت‌جنگل. بینو-چارلی اولین کسی بود که ازدیدن او بهیچ‌وجه‌مضطرب نشد . او از بالای‌سر پیرمرد وحشی خنجر زهر آلود را بسمت‌شبح گریزان پرتاب کرد. اودستی‌قوی‌و صائب‌داشت‌لیکن قبل ازآنکه‌خنجر بشبح برسد ، وی پاهای‌خویش‌را از هم دور کرد و خنجرپشت سر او بزمین نشست . آنگاه شبح‌خم‌شد تا آنرا از زمین بردارد ولی قبل از آنکه فرصت بیابد دو باره بگریزد بینو چارلی بروی او پرید و مشت خود را در انبوه موهای سفید اوفرو کرده آنرا بعقب‌کشید .

او مردی جوان و جنگل نشینی تازه سال بود. چهره سیاه‌تر از ذغال او بیش از حد لازم جوان‌مینمود و سفیدی موهایش‌راخاکستری‌از چو بسوخته‌های جنگل بوجود آورده بود . دم گرازی که ظاهراً بتازگی بریده‌بودند از دماغش آویزان بود. دوتای‌دیگرهم‌درگوشهایش‌مشاهده میشد. غیر ازین تنها زینت‌او، یکردیف دندانهای آدمی بشمار میرفت که بصورت گردن بندی بگردنش آویخته بود .

وقتی اسیراولی‌رادید با دیدگانی بسان دیدگان درنده‌وحشتزده‌ای او را نگریستن گرفت و با ابروانی گره کرده ، صداهائی شکایت آلود از حنجره بیرون داد . او را در قلب کاروان جای دادند و براه افتادند . یکی از سیاهان پونگا — پونگائی طنابی از الیاف جنگلی ساخته آنرا بدور گردن او پیچید و وی را از آن پس بدنبال خویش میکشید .

سپس ، لحظه بلحظه شیب کوره راه بیشتر و حفره‌های میان آن افزونترشدو، تشخیص‌آنهادشوارترو بنا براین راه‌پیمائی‌مخوفتر گردید .

حتی گاهی اتفاق میافتاد که بقله‌های بیدرخت و سنگلاخی برفراز جنگل‌میرسیدند که‌ممکن بودقطعاتی ازرنك نیلی‌آسمانرا ازخلال‌آنهادید. یکبار بینوچارلی باصدای آهسته‌ای گفت:

- دهکده‌ای برسر راه ماست.

درهمان لحظه صدای طبل مهیبی بگوش رسید که از قلب جنگل بر میخاست. همه بحال حاضر باش ایستادند. اما صدای طبل بنظر خصمانه نمیآمد و ظاهراً وحشیان بورود ایشان پی نبرده بودند. چند لحظه بعد، در دامنه دهکده کاروان توقف کرد. از آنجا دیگر صدای هر ضربه طبلی کاملا مشخص بود وحتی صداهای گوناگون دیگر بگوش میرسید: دوزن با یکدیگر مشاجره کوتاهی داشتندو طفلی فریاد کشید.

کوره راه دیگر بجاده‌ای منتهی میشد که کم و بیش محل رفت و آمد بود ولی چنان شیبی داشت که کاروان در مسیر آن چندین بار برای استراحت توقف کرد. درنتیجه آمد ورفت چندین نسل از وحشیان و همچنین درنتیجه نزول بارانهای سیل آسا، آن جاده تنك بقدری کثیف و باطلاقی بود که در حدود بیست پا در دل علفها و گیاهان فرو میرفت. شلدون زیر گوش جن گفت:

– دراین سیلابرو یکنفر با یك تفنك میتواند راه عبور هزاران نفررا سد کند. اگر تفنك هم نباشد بیست تن مسلح بتیر و کمان و نیزه زهرآلود برای مسدود ساختن راه دراینجا کافیست.

کاروان ناگهان از قلب دهکده‌ای سردرآورد. این دهکده در فضای کم درختی مستور از گل و گیاه واقع گشته بود.

بمحض ظهور کاروان زنها بطور دسته جمعی صدای وحشتناکی بعلامت اطلاع مردان خود برآوردند و بلافاصله جمع کثیری از مردان از کوچك و بزرك سلاحهای گوناگون خود را از گوشه و کنار گرد آوردند و بمعیت زنان در طرفة العینی باران نیزه وزوبین و فلاخن و خنجرو پیکان بسر اشغالگران باریدن گرفت. اما بنابر دستور شلدون ملوانان تاهیتی‌ای و سیاهان پونگا-پونگائی با تفنگهای خویش با احتیاط و تأنی بسیار وارد میدان شدند. بلافاصله بارش تیر و خنجر و نیزه قطع گشت و چون آخرین آدم‌خوار وحشی نیز از نظر ناپدید گردید، نبرد بهمان سرعتی که شروع شده بود خاتمه یافت.

خوشبختانه با وجود اینکه بیش از شش نفر کشته ومجروح از آدم‌خواران در صحنه نبرد باقی ماند، از کاروانیان کسی تلف نشد. مجروحین نیز بلافاصله بدرون جنگل حمل شدند، ملوانان تاهیتی‌ای و سیاهان پونگا-پونگائی قصدداشتند آدمخواران راتعقیب کنند لیکن شلدون ایشانرا ازین عمل بازداشت.

جن برای اولین بار با عقیدهٔ او موافقت کرد و این مسئله شلدون را بتعجب واداشت زیرا دو کشاکش نبرد او متوجه شده بود که دخترك با رنگی پریده و چشمانی مشتعل - بسان برق شمشیر پولادینی سیاهان را نگاه میکند. جن بسادگی گفت :

- بیچاره‌وحشی‌ها ! آنها مطابق طبیعتشان عمل‌میکنند.

شلدون بعلامت قبول جواب داد:

- البته ! آنها هر کسی را هم که از بین خود صلاح بدانند بقتل میرسانند. اما آنها باید بیاموزند که در صدد بریدن سرسفید-پوستان برنیایند. اگر ما سر چند سفید پوست را در این دهکده پیدا کنیم ، دهکده را آتش‌خواهیم زد ! آهای چارلی! سرهارا کجا باید پیدا کرد ؟

بینو-چارلی جواب داد :

- بدون شك در منزل جادوگر ! بزرگترین کلبه دهکده متعلق باوست .

جن و شلدون همراه چارلی بسوئی که او میگفت‌رفتند. جلوخان این کلبه با صدفها ، استخوانبریها و نقش و نگارهای گوناگون که بعضی از آنها تقریباً شکل آدمی را داشت تزئین شده بود.

آنها داخل کلبه شدند. تاریکی ملایمی برآن حکمفرمائی‌میکرد بطوریکه پاهای ایشان در سطح آن بچندکنده چوب اصابت کرد. این کنده‌ها ، نازبالش مردان مجردقبیله بشمار میرفت که عادت داشتند در کلبه جادوگر بخوابند. یکبار نیزسرشان بیك گلوله شیشه‌ای‌اصابت کرد که بکمك طنابی ازتیرهای سقف‌آویزان بود. در چپ وراست کلبه،تعداد زیادی «بت» بزرك و کوچك مشاهده میشد بعضی‌ازین بتها بطرز جالبی از صدفها و لاکهای حیوانات وحشی بریده وآرایش شده بود، و بعض دیگر جز تکه چوبی ساده و رنده شده چیزی نبود. فقط آنها را در لاکهای پهن ، فاسد و متعفنی‌فروکرده بودند تا تزئینی هم‌برایشان‌حساب شده باشد.

هوای داخل کلبه سرشار ازرایحه‌ای ناخوش ومتعفن‌بود . طناب، دم ماهی خشك و جمجمه‌های کثیف متعلق بانواع سك‌و تمساح ، فضائی برای هوای سالم باقی نمیگذاشت در وسط کلبه، در مقابل آتشیکه دود مختصری‌ازآن متصاعد بود، پیرمرد گوژپشتی، بروی‌حاشیه‌خاکسترخاموش

چمباتمه زده نشسته بود و از گوشه چشم اشغالگران را با حال تقریباً بی‌اعتنائی آمیزی تماشامیکرد .

او پیر و خیلی پیربود . بقدری پیر که پوست درخشان و راه راه بدنش ، بسان لباس ژنده‌ای در طرفین هیکل استخوانیش آویخته بودو دستهای استخوانی وچهره بی گوشت و موحشش ، سیمای مرده‌ای را در خاطر مجسم میکرد . ظاهراً وظیفه او آن بود که آتش رادائماً روشن نگاهدارد زیراهمانطور با چشمان بی‌اعتنا مشتی ازچوبهای‌خشك‌وپوسیده را برداشت‌ودر آتش افکند.جن‌وشلدون، آنچه‌را که‌میخواستند، بسقف آویزان یافتند.زن‌جوان‌ازوحشت‌سرخویش‌را برگرداندوبخارج‌فرار کردوهمانگونه که‌در زیرشعاع آفتاب ، هوای سالم را درسینه فرو میبرد تاازحال نرود ووحشت مشاهده سرهائی که‌دیده بوداز خاطرش خارج‌نمیشد ، ازشلدون پرسید :

ـ همه آنجا هستند ؟

وشلدون سرهارا شمرد . همه آنجا بودند وتعدادشان نه‌تابود . این سرها متعلق بسفیدپوستانی بود که‌بمعیت‌تودوراز کشتی‌مارتا پیاده شده در باغ‌براند اردوزده بودند . اندك‌اندك کاروانیان یکیك‌سرهای آشنایان خویش‌را میشناختند .

بینوچارلی که‌بقضیه علاقمند شده بود ، شلدون رادر کار مشئومش یاری میکرد . سرهارا برمیگرداند ، میچرخاند و باتمام بی‌اطلاعی که داشت و کراهتی که ازینکار دردل‌حس میکرد ، میکوشید ، هویت ایشانرا معلوم‌کند. سیاهان پونگا ـ پونگائی نیز بنوبه خودداخل کلبه شده با دیدگان بشاش منظره‌راتماشا میکردند . فقط ملوانان تاهیتی‌ای باادای سوگندها و دشنامهای گوناگون سعی مینمودند خشم خویش را ازاین فاجعه نشان بدهند .

ماتاپو همانگونه که پیرمرد آتشبان راتماشا میکرد ناگهان لگد محکمی باونواخت . پیرمرد وحشی ناله هولناکی برکشید وچنان که گوئی خوکبچه شیون بردارد ، قیه‌کشان برزمین لغزید . صورتش در خاکستر فرو رفت و همانجا بانتظار مرك جالب توجهی ، بیحرکت ماند .

بعد تعداد زیادی سردیگر که‌در آفتاب خشك و دود داده شده بود کشف گردید . همه‌این سرها ، بجزدوسر ، ازآن سیاهپوستان بود.

شلدون اندیشید که بدون شك اینکارعادت وحشیان جنگل نشین بوده‌است که در صورت لزوم همنژادان و هم نسلان خود را بخورند . یکی از سرهای مزبور ، علی‌رغم محیط تأثر انگیزی که درداخل کلبه حکمفرما بود ، دقت شلدون‌رابخود جلب کرد. بینوچارلی که‌آنهارا بدست گرفته بود ، بنوبه خویش ، مخصوصاً یکی از آنها رادر نظر دور نمیداشت بالاخره گفت :

- این‌سر زنی است . ولی قسم میخورم که نه سیاه و نه سفید پوست باشد .

شلدون باونزدیك شد واز نزدیکترین فاصله ببررسی‌سرپرداخت : این سر که ظاهراً مدتها قبل‌از بدن‌جدا شده وپس ازدود دادن درمنزل جادوگر پنهان گشته بود ، ظاهراً بیکنفر چینی تعلق داشت . لیکن این چینی ازکجا بدانمحل راه یافته بود ، معلوم نبود . درگوشهای‌مطول او لوله صدفی بدرازی دوبندانگشت مشاهده میشد . بامرشلدون بینوچارلی آنهاراسائیدتاغباردودوچربی‌راازرویشان‌دورکند . ناگهان‌زیرانگشتانش قطعه طلای زردرنگی که یکقطعه زمردسبز ودو مروارید سفید درشت و عالی درآن‌کاشته‌شده بود نمودار گردید .

سردیگر هم بدون شك در قدیم‌الایام بریده شده‌بود ولی بمرد سفید پوستی تعلق داشت .

سبیل بور آنمرد هنوز بروی جمجمه‌اش مشاهده میشدکه لب خشك شده بالائی او را می‌پوشاند . بدون شك یکی از صیادان‌صدف و یااز سوداگردان چوب صندل بودکه بدینسان جان خویش را بر سر آن نهاد وزینت دهکده آدم خواری قرارگرفت .

بالاخره‌شلدون‌ببینو چارلی‌امرداد که طلای جواهر نشان‌گوش‌چینی را ازگوشش جداکند وجادوگرپیررا بخارج‌ببرد. آنگاه دستور دادکه کلبه جادوگررا آتش بزنند .

آتش بلافاصله بتمام‌کلبه‌ها سرایت کرد و در طرفة العینی رقص شعله‌های آن برفراز گیاهان لگد مال شده آغازگردید .جادوگرپیرنیز درگوشه‌ای‌زیرآفتاب سوزان نشسته،بانگاهی هول‌انگیزوموحش سوختن دهکده خویش را تماشا میکرد .

ناگهان از دهکده‌های نامرئی داخل جنگل‌که در ارتفاعات‌مجاور قرار داشت، صدای‌طبلهای مهیب‌جنگی‌و شیپورهای وحشیان بعلامت آغاز

گشتار بگوش رسید وهیاهوی عظیم وموحشی غفلتاً سراسر جنگل را فرا گرفت. لیکن دیگر ادامه راه بیهوده بود . کاروانیان بمقصود خویش رسیده بودند وراه بازگشت نیز راهی خوفناك و طویل بود.

پس دو اسیر آدم خوار را آزاد کردند و ایشان هم بدون آنکه منتظر مابقی باشند بسان غزالهای وحشی جست وخیز کنان بداخل جنگل پناه بردند .

آنگاه کاروان کوچك از جاده باتلاقی واقع در معرض سیلابرو فرودآمد و بار دیگر در جنگل مرطوب ، بکر و دود آلود فرو رفت. جن که هنوز از یاد منظره‌ای که دیده بود بیرون نمیرفت با حال مغموم و محزونی خاموشانه‌درپیشاپیش شلدون راه میرفت . پس از نیم‌ساعت‌روی خویش‌را بطرف شلدون برگردانیده بالبخند ملایمی گفت:

- این اولین و آخرین مسافرت من بقبیله آدم خواران خواهدبود. اقدام باینکار یك عمل قهرمانی و در عین حال کاملا اشتباه آمیز است من جنگلهای اطراف براند را با تمام آدم خواران وحشی‌اش ازین ببعد بیشتر دوست خواهم داشت . دیگر هرگز بفکر از آب بیرون کشیدن کشتی دیگری نظیر مارتا نخواهم افتاد . اما آدم خواران گوادلکانار همیشه موجب وحشت من خواهند شد . آنها ماههای متمادی دیگر کابوس وحشتی برای من خواهند بود . اوف ! چه وحشیان نفرت انگیزی !

همانشب کاروان بنزد تودور وسیاه پونگا -پونگائی که‌جراحتش میبافت و آدامو-آدم و آرامو که هنوز بر اثر نیش خنجر زهرآلود کمی میلنگید رسید .

صبح روز بعد تمام کاروان براه افتاد.تودور که همچنان ضعیف و ناتوان بود ، ناچار بروی تخت روانی که‌آنرااز‌چوب‌بست گیاهان ساخته بودند حمل میشد .

دو روز بعد کاروان بکارلی رسید وزورقهای خویش را باز یافت‌از آنپس بکمك‌جریان سریع آبهای بالەزونا ازسراشیبی‌آن‌فرود آمد وبعداز ظهرروز سوم براند رسید .

جن آهی از رضا و خشنودی بر آورده ،قطارفشنك خویش را گشود و آن‌را با هفت تیرش بمیخ‌معهود آویزان کرد . شلدون‌باخوشحالی

اندکی ایستاد تا آسایش او را تماشا کند.

ولـی ، وقتی او را مشاهـده کـرد کـه بمنظـور پرستاری از تـودور ، اطاق خود را تـرك گفته و در کنار بستر او واقع در زیر ایوان ، بروی صندلی راحتی نشسته است ، بشدت ناراحت شد، گوئی که منظره موحشی را دیده است.

فصل بیست و پنجم

((ما یکروز بطور قطع میسوزیم ...))

ده روز بعد، که دوران نقاهت تودور بشمار میرفت از روزهای آرام براند بود. کار در اراضی زراعتی بسان تیک تاك ساعت منظم و یکنواخت پیش میرفت. سرکوبی شورش گوگومی و دوستانش ،ظاهراً بطور قطع فکر عصیان و طغیان را از مغز سیاهان بدر برده بود.

سیاه دیگری از میان مزدوران که مدت استخدامش پایان‌یافته بود بتوسط مارتا بمیهنش برگردانده شد. ظاهراً نظمی که با اختلاط‌خشونت و عدالت در براند پدید آمده بود ، نتایج رضایتبخشی میداد. شلدون که دائماً در اراضی زراعتی گردش میکرد قلباً تصدیق مینمود که‌دیگر مرکب او درزیرپایش نافرمانی نمیکنند و سیاهی که بجای اسبش بکار میرود باراحتی او را بمقصد میرساند و فقط ازین قضیه متعجب بود که چگونه قبلا متوجه این‌قضیه نشده است.

او با شادمانی روز افزونی منافع بیشمار وجود جن را در اراضی خویش مشاهده میکرد ، آثار نظمی را که ببرکت وجود جن در امور خانه‌اش بوجود آمده بود مطالعه مینمود و با شعف و شادی هرچه‌تمامتر چشم بسیاهان غول‌پیکر و آرام پونگا پونگائی ، کشتی مارتا- جانشین جسی -میدوخت که دخترجوان آنرا بصورت تخته‌پاره‌ای خریده‌و بدانصورت باشکوه درآورده‌بود .

مارتا بفرماندهی کینروس پیر ، بکندی ولی منظماً بیکرشته مسافرت‌های دریائی درمیان جزایر میرفت وتجارت قابل‌توجهی میکرد، بطوریکه درآمدهای حاصله از آن درتعادل ارقام تجارتی جزیره براند فوق العاده مؤثر بود .

روز بروز بر وسعت اراضی زراعتی‌افزوده میشد و مزارع‌خیزرانی

که نی‌های آن قطع‌شده بود جای خو:را بنار گیلستانهای زیبا میداد ، زراعت زود تر از آنچه که انتظار برده‌میشد پیشرفت میکرد و کشت‌های نارگیل داخل مرحله بهره دادن میگردید .

پا بپای این واقعیات شلدون احساس میکرد که روز بروز بر تمایلش دائر بحقشناسی و سپاسگزاری ازین دختر کوچولوی باریك‌اندام افزوده میشود، از این‌دختر ابرو کمانی و خاکستری چشمی که یکروز طوفان تصادفاً اورا باهفت‌تیر لوله دراز وملوانان چابك دست تاهیتی‌اش ببراند آورده بود .

او بیاد نداشت که نخستین تصادم میان دو طرز زندگی ایشان چگونه بوده ، اما همیشه بیاد داشت که چگونه قدرت اراده ، نیرو و سرعت تصمیم این دختر جوان‌و دلربارا تحسین کند. گاهی اتفاق میافتاد که عواملی راکه سابقاً دردخترك غیرعادی میپنداشت، فوق‌العاده طبیعی میبافت .از آنجمله بود علاقه جن بشنا در میان کوسه ماهی‌ها، علاقه‌اش بدریا و کشتیها و عشق شدیدش برفاه و آسایش سیاهان . علاوه براین جن تمایل غریبی با نتقادو بذله گوئی داشت مخصوصاً هنگامیکه بقصد شکار ماهی با دینامیت برودخانه باله زونا میرفت و یا با زورق خویش بپهنه دریا رهسپار میشد ، این خصلت اوگل میکرد . او معصومانه روابط اجتماعی موجود در نظام‌های بشری را تحقیر مینمود . علاقه‌غریبی‌داشت که با آن ضدیت و مجادله کند ، بخاطر آزادیهای بی‌پایان حیوانات و پرندگان وحشی بدانها عشق میورزید و شیفته استقلال و آزادگی بود. بلی‌او اکنون همه اینها را دوست داشت دیگر آرزونمیکرد که این زن‌را منکوب اراده‌خویش سازد ، عقیده خود را برو تحمیل کند ، گو اینکه بالاخره روزی فرا میرسید تااز‌خودبپرسد، چگونه در این‌شرایط خواهدتوانست عشق خویش را سرکوب سازد . ولی آیا در آنوقت این پرندهٔ سبکبال وحشی، بال برهم نمیکوفت و درست‌در موقعیکه‌شلدون تصور میکرد تسخیرش کرده است ، بسوی آسمانها نمیگریخت؟

- آنچه که حداقل ظاهراً آشکار بود ، آن بود که تودور از آنپس باوضع غریبی‌توجه‌جن‌را بخویش‌جلب‌مینمود. دوران نقاهتش درزیر ایوان خانه‌شلدون بدون‌شك ازلذتبخش‌ترین‌دورانهای‌زندگانی‌اش بود. ازهمان روزهای‌اول ، باتمام ضعف‌و ارتعاش‌عضلاتی که‌داشت‌توانست هنگام غذا ، باتفاق‌شلدون‌وجن برسر میز بنشیند.

روح بیدار و شوخ تودور از همان ابتدا با انگلیسی از در شوخی وملاطفت دزآمد بطوریکه جوانك لاینقطع شلدون را اذیت میکردودستش میانداخت . انگلیسی اینوضع را با خوشروئی تلقی مینمود لیکن بهر حال ادامه آن ویرا در مقابل دختر جوان در شرایط دشواری قرار میداد .

سپس ناگهان این خشونت جای خود را برفتار مؤدبانه و محبت بی‌شائبه‌ای داد . شلدون ازین مقدمه چنین نتیجه گرفت که نقشه‌های تودور در مورد دست یابی بجن تکمیل گردیده و ماجراجوی بزرك اقیانوس ترجیح داده است که نقشه خود را پنهان نگاهدارد. ولی این وضع جدید ، در واقع بمنزله گسیختگی کامل رشته‌دوستی و اعلان‌جنك تودور بشلدون بشمار میرفت .

وقتی روح سوءظن در شلدون بکلی بیدارشد، هزاران‌دلیل‌مختلف برای اثبات مدعای خودیافت . بمجرد اینکه‌سروکله‌جن پیدامیشد، تودور علی‌رغم میل خویش ، آثاری‌دال بر خوشحالی‌وشعف‌زایدالوصف‌از خود ظاهر میساخت. وکاملا آشکاربود که میکوشیدازطریق بازگوکردن‌داستان-های‌قهرمانی‌ماجراجوئی، از میان‌حوادث بیشمارزندگی ماجراجویانه‌خویش، دخترك‌را سرگرم کندو روحشرا تسخیر نماید.

اغلب وقتیکه شلدون سوار بر اسب از گردش صبحانه و بازرسی‌اش بر میگشت نودوو وجن را میدید که زیرایوان‌نشسته‌اند و دخترك سر تا پا بحکایات دلپذیر و بیش از پیش متنوع تودور گوش میدهد .

او همچنین متوجه شد که وقتی جن وارد میشود ، تودور با نگاه مخصوصی او را دنبال میکند و هنگامیکه دور میشود ، مشتاقانه چشم بدو میدوزد . در مردمك چشمان او ، عشق آتشین خوانده میشود و در چهره‌اش چنان علائمی از یك شیفتگی و والگی بی‌پایان وجود دارد که نمیتواند آنرا انکار کند.

آنگاه شلدون مضطربانه از خویش پرسید که مبادا شخصاً نیز علائمی دروجنات داشته باشد تاعشق اورابجن آشکار کند . اگرکار باستدلال و تعقل میکشید، شلدون ترسی نداشت از آنکه تأئید کند که تودور بهیچوجه مردی‌شایسته‌جن نیست . تودورمیتوانست تامدتی‌جن‌رامشغول‌سازدولی بدون شك قادر نبود اوراخوشبخت نماید.

جن نیز بنوبه خود زنی عاقلتر از آن بود که عاشق و شیدای مردئی سطحی وظاهر فریب بشود. بعلاوه ممکن بود امید داشت که تودور با ابراز علاقه خویش بجن، بر اثر اطمینان بیحدی که بخویشتن داشت، چنان حرکات نامناسبی را مرتکب بشود که عرق شرم ازچهره اش جاری سازد. اگروی جن را بد شناخته باشد، بدون شك از خویهای وحشی سرشت او چیزی نمیداند. مثلا ازعشق دیوانه وار او بآزادی و استقلال با خبر نیست واین نیز امریست حتمی.

اما با این ترتیب آیا تودور، مراقب آن نبود که درصدد شناسائی کامل جن برآید؟ آیا ممکن نبود که بر اثر تصادف مساعد یا بخت موافقی، موفق بدست یابی جن شود؟ آیا درچنین شرایطی میتوان از همه چیز مطمئن بود؟

بدین ترتیب شلدون در منتهای عشق خویش، آنی آرام نداشت، مطمئن بود که وضع او فوق العاده خشم آورو ناراحت کننده است. او نمیتوانست در ماجرائیکه خود نقش فعالی در آن نداردشرکت داشته باشد ولی تودور روزبروز ارزش خویشرا دربپایان رسانیدن آن بیشتر آشکار میساز د. یکی از موارد خشم روز افزون شلدون آن بود که تودور ابداً بروی خود نمیآورد و بهیچوجه ازبابت او و عامل دیگری نگرانی بخود راه نمیداد. شلدون میاندیشید که بطور خلاصه، این تودور، ماجراجوئی بوده است. او در براند کاری نداشته واکنون که قوا و سلامت خود را باز یافته است میتواند کاملا بدنبال کار خویش برود! از چه رو، او بدنبال فون بلیکس نمیرفت و ظاهراً هیچ نگرانی‌ای ازبابت او بدل راه نمیداد؟

درست برعکس، تودور با کمال راحت و آسایش در منزل او مسکن گزیده بود. روزها بشنا و صید ماهی با دینامیت میرفت و جن را بهمراه خود میبرد و یا تمام وقت را بمعیت او، بشکار کبوترو گستردن دام در راه تمساحها میپرداخت و یا با تفنگ وهفت تیر تمرین تیراندازی میکرد.

شلدون بتابعیت از آئین مهمان نوازی، کوچکترین حرکتی دال بر تمایلش دائر بر عزیمت تودور نمیکرد و سخت علاقمند بود که هیچ حرکت و کلامی ازو تودور را متوجه این تمایلش نسازد. بعلاوه قادر هم نبود که در زندگی خصوصی جن دخالت کند زیرا علتی برای اینکار

وجود نداشت . اینهم از بدبختی بود. بلی، دخترك از تعلق یافتن بتودور دل خوشی نداشت ، لکن قلباً خیانتکار هم نبود . وقتی شلدون زوایای وجدان خودرا میکاوید ، باین نتیجه میرسید که از خود بپرسد آیا تقصیر اوست یا حسادت نمیگذارد که‌دروجود تودور، چیزی‌جز نقائص آشکار و تمایلات خیال انگیزوی‌را مشاهده کند؟ ظاهراً هیچ تغییری در زندگی یکنواخت روزانه حاصل نشده بود.شلدون ظاهر آرام و خندانی‌داشت .

مارتا و فلیبرتی جیبه مرتباً بین براند و جزائر دیگر رفت و آمد میکردند. کشتیبانان دیگری‌در براند لنگر میانداختندو بانتظار بادمساعد، برای وقت گذرانی وپرچانگی بمنزل شلدون میآمدند ، یکی دو گیلاس میزدند، بیلیاردبازی میکردندومیرفتند.

ساتن پاسبان باغ بود و آنرا ازچشم زخم سیاهان درامان نگـاه میداشت. بوشه منظماً با زورقش یکشنبه‌ها بعد از ظهر ببراند میآمد.جن، شلدون و تودور روزانه دوبار،هنگام‌شام‌وناهاردوستانه با یکدیگر کنار میز می‌نشستند و بابرخوردرفیقانه‌ای بصرف‌شام وشب گذرانی‌درزیرایوان میپرداختند .

ولی یکروزبعدازظهر حادثه‌ای اتفاق‌افتاد. وقتی ناهارصرف شد ؛ شلدون‌بدفتر کارش‌رفت تا کاتالوك بزرگی‌را که یکی از تجارتخانه‌هـای معتبرسیدنی برایش‌فرستاده بودمطالعه کندوسفارشهای‌لازم‌را بنویسد .جن‌و تودورهم در ایوان نشسته بودند .

تودور ،داستان مهیجی‌را که در گفتن نظایرش تخصصی‌داشت،تمام کرده بود . ولی ناگهان بی‌آنکه خودبفهمدچه میکند،چنانکه شلـدون پیش بینی کرده بود ، با اطمینان بیحد بخود و نشناختن غرور واستقلال طلبی دختر جوانی،بادیدگانی مشتعل‌وشرربار،سرشاراز شهوت ومستی شده دختر جوانرا یکباره بطرف‌خود کشید.

چون دخترك جلو نیامد ، تودور دستان خویش را بکمر او حلقه کرد و با التهابی که طغیان‌احساسات شهوانی باو بخشیده بود فشاری باوداد .

شلدون صدای فریاد جن‌و متعاقب‌آن صدای سیلی محکمیراشنید . دخترك که این حرکت تودور ، درنظرش بمثابه تمام‌اجبار وزورگوئی‌و کنیز طلبی جنس‌خشن جلوه میکرد،خویشتن را ازچنك‌اورهاساخته‌وباچنان

قوت وقدرتی که حتی درموقع سیلی‌زدن بگوگومی ازخودنشان‌نداده‌بود، عاشق بی‌احتیاط رابرجانشانده‌بود .

شلدون‌درابتدا باجستی بیرون پرید، سپس‌چون‌بخودبازآمد، بصندلی خویش بازگشت وهنگامیکه جن در آستانه‌درظاهرشد،اوحالت بی‌اعتنائی آمیزی داشت .

چهره دخترك سفید شده‌و فقط مطابق معمول یکجفت‌حلقه سوزان سرخ برگونه‌هایش افتاده بود . او با یکدست ساعد دست دیگر خود را نگاهداشته بود و چون‌شلدون بانگاه ماوقع را ازو جویا شد وی با لکنت‌زبان گفت :

ـ دستم را دردآوردم...

شلدون که هنوز صدای‌سیلی‌محکم جن بگوش تودور، در گوشش طنین میافکند ، نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد . این درست آن خصلت جوانی و ساده لوحی آمیز مخصوص جن بود که شلدون قبلاازآن اطلاع‌داشت‌و میدانست که دخترك بسان‌کودکی که از واقعه‌ای خلاف میل‌خود فغان بردارد برای‌شکایت‌نزد او خواهد آمد . جن متوجه لبخند اوشد وشکایت خویشرا فرو خورد . سپس‌سرخی‌خشمی ، که‌شلدون تاکنون بدان‌شدت در او ندیده بود، سرتاپایش‌را فراگرفت و نـاگاه تبدیل بسرخی شرم و حیا گردید . بنحوی که سیمای دخترك از پیشانی سیمین تا گلوی بلورین سرشار از شرم وحجب گشت . آنگاه کوشید که علت هیجان‌خودراشرح‌دهدو بقسمی‌خودرااز زیر بار فشارحرفی که برزبان رانده بود خلاص کند ازینرو تمجمج کنان گفت :

ـ او...او...او...

و نتوانست بیش ازین بگوید زیرا ناگهان رویرگردانید ودوان دوان دورشد . وقتی شلدون تنها ماند شروع‌ببررسی‌دقیق‌مسئله کرد.خشم کم‌کم‌سراپای اورافرامیگرفت . اگر او زن دیگری بود و اگر تودور ادب‌را پله‌پله بالا آمده بود، این‌حادثه‌میتوانست یك حادثه عادی باشد . اما در مورد جن مسئله کاملا صورت دیگری داشت .حادثه جسارت‌تودور، درنظر دختر جوان ، یك اهانت بزرك بشمار میرفت ،گناهی که‌بخشایش نداشت .

و ازآنجا که شلدون شخصاً شیفته‌جن‌بود، این اهانت‌متوجه اونیز میشد. محبوبش‌را ازو دزدیده‌بودند. حسادت نیرومندش‌باقوت تمام علیه

رفتار تودور اعتراض میکرد .

درگیرودار این افکار بود که در اطاقش که پس ازرفتن‌جن بسته بود، باز شد وتودور باظاهر خشمگینی وارد گردید. شلدون‌ازجای‌جهید. تودور با بیقیدی پرسید :

ـخوب؟ شما شنیدید ؟

شلدون جواب داد :

ـ بسیار باعث تشکر من‌خواهدشداگر اینمطلب‌را ازسر نگیرید. فهمیدید؟ همین! فقط باید اضافه کنم که ازاولین‌ساعتی که تمایل‌پیدا کنید، زورقم در اختیارتان‌خواهدبودتا بهرجا که میلدارید شمارا برساند. او میتواند چند ساعته‌شمارا بتولاگی ببرد .

تودورشانه بالا افکندو گفت :

ـمسئله باینطریق ابداً حل نمیشود .

ـمن نمی‌فهمم.

ـ حتماً بخاطر آنست که نمیخواهید بفهمید.

ـ فرض کنیم من آدم ابلهی هستم . اماهمیشه که نخواهم بود؟ آنچه که من‌میبینم عبارت ازینست که شما ، بجای‌آنکه عمل زشت خودراتلافی کنید ، داوطلبانه با اقدامات ابلهانه‌ای آنرا تشدید میکنیدووضع‌راوخیم میسازید .

شلدون با خونسردی اینحرف‌را زده‌بود. تودورخنده‌تمسخرآمیزی نموده گفت:

ـ بنظرمن این شماهستید که‌باطرح راه‌حلتان دائر برارائه زورق خویش بمن ، وضع‌را وخیم میسازید . با این راه حل شما میخواهید بمن بگوئید که گوادلکانار جای مادونفر نیست . وانگهی من موافق عقیده شماهستم وبدیگرجزایرمجمع‌الجزیره سلیمان خواهم رفت . ولی‌مسئله‌ای که باید حل‌شود بین‌من وشماست . این مسئله‌راباید‌همینجاحل کرد.

شلدون حرکتی ازروی کسالت کرده گفت :

ـ من‌با این قلمبه گوئیتان نمی فهمم مقصودتان چیست ! مطمئن باشید که این پرت‌وپلا گوئیها مورد نظرمن نیست . ولی‌تصورمیکنم که شما میل دارید بامن مبارزه ای‌بکنید .

ـ آه‌بلی مبارزه ، این‌مبارزه‌هدف من است .

ـ آه‌خدای بزرك ، آخربرای چه ؟

تودور نگاه تحقیرآمیزی بروی انگلیس افکندو گفت :

ـ یك پشه ازشماشجاعتر ودلیرترست . آیا برای شمااهمیتی ندارد که کسی دست بسوی زن شما دراز کند ؟

شلدون پرسید :

ـ کدام زن ؟ من که ازدواج نکرده‌ام ؟

ـ اگر ازدواج نکرده باشید ، جداً مقصرید . زیرا وضع کنونـی شما اهانتی بسنن شریف رایج دراین سامان بشمار میرود . چراشما ، در شرایطیکه‌من ، باکمال افتخار داوطلب ازدواج بااوهستم ، بامیس‌لاکلند ازدواج نمکنید ؟

خشم فروخورده‌شلدون برای اولین بـار داشت زبانه میکشیدپس باتشدد گفت :

ـ شما ...

سپس چون برخویش مسلط‌شد ، بالحن دوستانه‌ای ادامه‌داد :

ـ تودور ، بهتر است گیلاسی‌بالا بیندازید و آرام بگیرید . باور کنیدکه این نصیحتی است که صمیمانه بشما میکنم . وطبعاً وقتیکه شما توانستید عاقلانه‌مسائل‌رامورد بررسی‌قراربدهید ، مطمئن‌خواهیدشدکه‌پس ازمذاکره‌بامن ،وضع بدینصورت‌نخواهدماند . بنابراین ، طی‌مدتیکه برای شماچند گیلاس خواهند آورد وشمامشغول‌نوشیدن خواهید شد ، من‌دستور خواهم دادکه‌زورق راآماده کنند ونفراتش راحاضر نمایند . امشب‌ساعت هشت شمادر تولاگی خواهیدبود .

وازجا برخاست تاازدرخارج‌شود ونقشه خودرا بمعرض اجرابگذارد لیکن‌دیگری‌بایك‌جست سرراه رابرو گرفته شانه‌هایش راباتکان شدیدی بسوی‌خود برگردانید و گفت :

ـ شلدون ، گوش کنید . من‌یکدفعه بشما گفتم کـه‌گویا جزایر سلیمان گنجایش مادونفر راندارد وبرسر حرف خود نیزایستاده‌ام .

ـ آیا میخواهیدپیشنهاد بکنید که حاضرید اراضی براند راباتمام تجهیزاتش بخرید ؟

ـ نه‌ابداً . بلکه این بمنزله دعوتی است ازشما برای یك‌دوئل .

ـ دوئل ؟ ... آخر بچه علت عزیز من ؟

شلدون احساس میکرد که درمقابل لجام‌گسیختگی تودور خشمی مهیب اورا فرا میگیرد . امـا با خونسردی‌فوق‌العاده‌ای بیـانات‌خودچنین

ادامه داد:

ـ من با شما هیچ جدالی ندارم . آخر بچه علت ما باید با یکدیگر دوئل کنیم ؟ من هرگز درکارهای خصوصی شما مداخله نکرده‌ام . شما مهمان من بودید . میس لاکلندهم شریك من است. شما تصور نمودیدکه میتوانید عشق خود را باو تقدیم دارید ، بسیار خوب ! حال شما بر اثر این یا آن علت ، در عشق خود موفق نشده‌اید ، من چه تقصیری دارم ؟ اگر دوئل ما باین علت هم باشد ، که‌علتی ناکافیست . وانگهی ما در قرن بیستم زندگی میکنیم ووقتی ما بدنیا آمدیم دوئل ارزش‌خود راaz دست داده بود.

تودور باخشونت جواب داد:

ـ شما باعث بروز این جدال شدید . شما بودیدکه مرادعوت بترك اینجا کردید. شما قصدداریدمرا ازخانه‌تان طردکنید و باینطریق مرا مجبور میسازید که قبل ازشما سلاح بردارم. من‌دیگرنمیتوانم اینراتحمل کنم‌و خواهش میکنم دعوت مرا قبول کنید . اکنون باید همه حسابها را تصفیه کرد .

شلدون‌صادقانه‌خندید و سیگاری‌روشن کرد .اما تودور مثل مجسمه بیحرکت‌ایستادو گفت:

-شما محرك‌من‌دراین‌اقدام شدید .

ـاین درست نیست . لطفاً یکباردیگر بعقل‌خود رجوع کنید. من با شماهمعقیده‌نیستم.

ـ پس بایدبشمابگویم که‌چراچنین رفتاری کردید؟

ـ لازم نیست..لازم نیست.شما مست هستید،

ـ شما بدانعلت چنین حرکتی‌را مرتکب میشوید که میل دارید شر مرا ازسرخودکوتاه کنیدزیرا ناظر حادثه سوء ولی مبتذلی مربوط بشما بوده‌ام . شما مایلید،مانندزمان‌قبل ازورودمن باینجا ، با ایندختر جوان بزندگی آرامتان دربراند ادامه دهید ورودمن نقشه‌های‌شمارابرهمزد و شما را بحسادت با من برانگیخت . آنگاه شما فرصت‌نیکوئی‌پیداکردید تامرا ازخانه‌خود طرد نمائید .لیکن من‌نخواهم‌رفت.

ـ بسیار خوب بمانید و جدالی با من نداشته باشید.شما میتوانید هر قدر که دلتان بخواهد نزد من بمانید.مثلایکسال ، درصورتیکه‌میلتان باشد .

ولی تودورچنانکه‌گوئی گوشهایش‌سنگین است ، چنین ادامه داد :

— خوب .بنابر این من در وهله اول باید بدانم‌که روابط موجود بین شما و ایندختر جوان بر چه مبنائی استوارست .من میل دارم از آن اطلاع حاصل کنم.اگر کوری بجای من بود زودتر ازین میتوانست آنرا دریابد . اگر اطلاعی از آن داشته باشم گناه نیست.درگووتوو تولاگی همه اینموضوع را دست گرفته‌اند و بآن میخندند . ولی من احمق ، من نادان و بیشعور، چنین وضع شك آوری را بمثابه یك‌وضع‌عادی‌ومعصومانه فرض کردم و...

خشم شلدون بنهایت رسیده بود، بحدیکه پرده‌تیره‌رنك ومرتعشی جلوی چشمانش را فراگرفته و درقلب‌آن اندام رسای‌تودورمیرقصید.ولی باز با کوشش‌عجیبی برخویشتن حاکم‌شده بسادگی گفت:

— لطفاً بحث‌درباره میس‌لاکلندرا کنار بگذارید .

— آخرچرا ؟ شما حوادث گذشته بین مارا بگوش خود شنیده‌اید و برای آنکه از آن بمنظوردست انداختن و احمق جلوه دادن من استفاده کنید ، حاضر نیستید ازآن سخنی بمیان آورم؟ اگر من کور بودم چشمم از خلال پلکهای فرورفته‌ام‌میتوانست‌حقایق باین روشنیرا به‌بیند . میس لاکلند با کمال مهارت نقش‌خویش‌را درایفای‌رل زنیکه در چند قدمی شوهرش مورد اهانت قرارگرفته بازی کرده است .دلیل آنهم اینستکه شایعات موجود در گووتو و تولاگی واقعیت دارند . شمامیگوئیداپشان شریك شما هستند ؟ این‌شرکت میتواند در امور تجارتی‌ویا چیزدیگری باشد...

آنگاه‌شلدون سرتاپابلرزه درآمدو درنهایت‌خونسردی‌وقوت‌دستش را دراز کردو بامشت، محکم بزیرچانه‌تودور کوفت. جوانك‌تلوتلوخوران بعقب افتادوصندلی بزرگیرا هنگام افتادن‌خرد کرد. لیکن چون برخاست بجای آن که پاسخ مشت شلدون را بدهد ، لبخندی بر لب دوانده پرسید :

— پس بنابراین‌دوئل‌خواهید کرد ؟

اینبارشلدون‌بقهقهه خندید . تودور بی‌آنکه خودبداند آدم شوخی بود. ازینروجواب داد:

— در اختیار شما هستم.

و حرکتی بمنظور تجدید مشت‌خود ازخویش نشان‌داد. لیکن‌تودور آهسته گفت :

— من شمارا بمشت‌بازی دعوت نمیکنم تا دستهایتان رابکمربزنید و بمیدان بیائید. این دوئل، دوئل مرگ‌وزندگی است. شما باهفت‌تیرو تفنگ‌خوب میتوانید تیر اندازی کنید من هم تیرانداز بدی در مـورد این دو سلاح نیستم . بنابر این جدال ما فقط بوسیله سلاحهـای مزبور میتواند خاتمه پیدا کند .

— عزیزم ، حواستان پریشانست و زیاد قلمبه میگـوئید . مبادا شوخی کنید؟

— البته شما میل ندارید که من بکشمتان . ولی من همین امروز شما را خواهم کشت .

— احمق، نفهم‌و بی‌تربیت! منکه بتو گفتم حاضر بدوئل‌هستم.

— میس لاکلند...

ـ راجع باوحرف نزن که‌دندانت خردمیشود .

— پس‌مرا خواهیدزد ؟ میس‌لاکلند..

ـ اگرادامه‌بدهی بلی!

ومشت‌خودرادوباره گره کرد :

ـ بزنید ! مرا بزنید زیرا نمیتوانید مرا مجبور بسکوت کنید. بمحض اینکه بازبر سرپاایستادم حرفهای‌خودرا ازسرخواهم گرفت. میس‌لاکلند... آه! میدانم ، تنها اهانتی که‌شما خودرا نسبت‌بآن حساس نشان میدهید ، اهانت باوست .

— تودور ! گوش کنید ! من تاکنون بهیچ مردی اجازه نداده‌ام یکصدم از جسارتهائیرا که شما نسبت بمن می‌کنید، مرتکب بشود.

ـ پس مرا بزنید! بزنید! زیرا بدینوسیله‌فرصت جالبی برایتان‌فراهم میآورم‌تا مرا بکشید . برای منهم چنین فرصتی پیش‌خواهدآمد. سرنوشت بین ما حکمیت خواهد کرد. ما اینجا درجزایر سلیمان ازمحیط تمدن‌دور هستیم و دوئلیکه من بشما پیشنهاد میکنم ، دوئلی است که ازلحاظ‌خصلت فقط‌ممکن‌است‌درچنین‌صفحاتی‌اتفاق‌بیفتد. یك‌دوئل وحشیانه است‌یعنی‌دوئلی است که وحشیان بدانطر بق حساب خودرا بایکدیگر تصفیه میکنند. در این دوئل ، دو مرد که برسر یکزن باهم جدال دارند، بایکدیگرطرف

میشوند و یکی از آندو باید کشته شود. این دوئل ، تحت این شرائط بقدری ساده است که طرز لباس پوشیدنمان در سر زمین این وحشیان. همچنانکه خودتان گفتید این دوئل ، شایسته قرون اولیه عمر بشریست!

— بسیار خوب‌هرطور میل شماست من‌بآن رضایت‌میدهم. اما نه ، اینمضحك وجنون آمیز است . ما خیلی ابله‌هستیم.

ـ میس لاکلند و مستر شلدون... یعنی جن وداوید،یعنی یکزوج زیباودلفریب.

ـزبانت‌را ببر: هرگز مثل‌تو دیوانه‌ای ندیدم‌که اینقدرلجام‌گسیخته باشد ! خوب‌بالاخره‌چه نوع‌دوئلی بمن پیشنهادمیکنی؟ شاهددراین‌سرزمین وجود ندارد . سلاح مورد تمایل تو چیست ؟

تودور که ظاهراً خشمی شدید سرتاپایش‌را فراگرفته‌بود ناگهان سرد شد. رفتار مؤدبانه یکمرد دنیادیده‌اورا متأثر میکرد .ازینروبنوبه خود با خونسردی زایدالوصفی گفت:

ـانواع‌دوئل بیشمارست. دوئل کلاسیك...

ـ مثل‌دوئل فرانسویها!

ـ بلی مثل آنها ! من تاکنون چندین‌بارازین نوع دوئل کرده‌ام . ولی فعلا دوئل بدان طریق در صلاح من نیست . دوئل مورد تمایل من آنستکه ....

ـبگوئید گوش میکنم.

— وجود دو رقیب درآن کافیست . شاهد لازم نیست .تمام سلاحها هم باید در آنمورد استعمال قرار گیرد : از تفنك و طپانچه تا مسلسل سبك و طپانچه اتوماتیك ... شرایط آن بدینقرار است‌که طرفین‌درحدود یکمیل از یکدیگر دور میشوند. ازهرجانپناهیکه برسرراهشان درموقع پیشروی یا عقب نشینی قرار گیرد استفاده میکنند ، نقشه‌های نظامی میکشند ، دام حیله و تزویر میریزند ، واز هر نوع امکانی که‌مفیدبدانند استفاده مینمایند . درین نوع‌دوئل بطورخلاصه‌شکاریك‌انسان بمفهوم‌واقعی خود صورت میگیرد .

- همانگونه‌که سرخ پوستان وسیاهان‌عمل‌میکنند؟

— بلی! بسیار مشعوف شدم‌که مقصود مرا درك کردید.ومادراینجا یکقطعه زمین‌ایدآلی هم برای چنین دوئلی داریم . هوای‌خوبیست‌وروز باعلی درجه‌گرمای خود رسیده است. میس لاکلند ظاهراً باید اکنون

خوابیده باشد. وبطورقطع اگر ازتساوی شرایط در مورد هردوی مااطلاع حاصل کند خوشحال خواهدشد. هنوز دوساعت بوقت بیداری اومانده است. پس عجله کنیم . زمین دوئل همان اراضی زراعتی خواهدبود . این زمین از دو طرف محدوداست برودخانه باله‌زوناو نهر براند. مادراینجا بدوئل خواهیم پرداخت. موافقید ؟

— بلی ! اما آیاناراحت خواهیدشداگر من چنددستور کوچك بکسانم بدهم ؟

تودور که فوق العاده مؤدب شده بود جواب داد:

ـ ابداً .

شلدون دستهای خودرابهم کوفت و پیشخدمتهایش دوان دوان رسیدند و بنابفرمان او بجستجوی آدامو-آدم و نوآ-نوآ رفتند. وقتی دوتاهیتی‌ای غول جثه رسیدند شلدون تودور را بدیشان نشان داده گفت:

ـ درست گوش کنید . من و اینمرد امروز بعدازظهر نبرد بزرگی خواهیم کرد . شاید اوکشته شودوشاید هم من . اگر اوبمیرد آب از آب تکان نمیخورد . ولی اگرمن بمیرم شما باید ازمیس لاکلند مراقبت کنید . باید تفنك بدست بگیرید و شب و روز بمراقبت ازو بپردازید . اگرمیس لاکلند شخصاً میلدارد باتودور صحبت کند، مانعی نیست واگر میل ندارد باید دائما اورا ازتودور ،دور نگاهدارید ، فهمیدید ؟

دو ملوان تاهیتی‌ای غرش کنان سرخودرا بعلامت اثبات تکان دادند . آنها از دیرباز با سفیدپوستان وشیوه زندگی آنهاآشنا بودندومیدانستند که درمقابل اعمال ایشان ، هرقدرهم که عجیب و دیوانه وار باشد، جروبحث نبایدکردو اختیاررا بدست افرادآن نسل عجیب باید واگذاشت. اگراین دو مرد سفیدپوست میلداشتند یکدیگررا بکشند ، این کارو شغل روزانه آنها بود نه شغل افراد و ملوانان آنها که ضدیتی باهم نداشتند وفقط گوش بفرمانشان میدادند.

سپس آدامو-آدم ونوآ-نوآ بطرف انبار اسلحه رفته هرکدام تفنگی برداشتند. آدامو-آدام گفت:

ـ بهترست که تمام ملوانان تاهیتی‌ای نفری یك تفنك بردارند . شاید اگرشما کشته شوید اغتشاشات عظیمی دربراند روی دهد.

شلدون جواب داد :

ـ بسیارخوب! کاریراکه میگوئی بکن !

و سپس مهمات و تسلیحات را بین آندو تقسیم نمود و ملوانسان تاهیتی‌ای باهشت تفنك ومقادیرزیادی فشنك خارج شدند.

تودور که طی اینمدت تفنك وطپانچه خودرا برداشته وبکمر و شانه آویخته بود فشنگهای لازم رابرداشت وبا بیحوصلگی درایوان خانه منتظر ایستاد . ازوقتی شلدون رادید که سرگرم مسلح شدنست گفت :

ـعجله کنیم، عجله کنیم! والا درروز روشن براثر نور شدیدآفتاب میسوزیم !

با هم از پلکان منزل شلدون پائین آمدندو ازطریق دری که بساحل باز میشد، ازباغ خارج گردیدند.

درحوالی ساحل پشت بیکدیگر کردند ودرحالیکه تفنگهای خودرا بدست داشتند بجهت مخالفی رفتند ، تودور بطرف براند رفت و شلدون بسوی باله‌زونا .

فصل بیست و ششم

دوئلی بسبک عالی

چون شلدون بساحل باله زوبا که پرچینی حدود اراضی ساحلی آنرا مشخص میکرد رسید ، صدای شلیك ضعیف گلوله‌ای ازدور ، او را بخود آورد . آنگاه دریافت که این علامت بوسیله تودور داده شده‌تا شلدون متوجه شود که وی به ببراند رسیده و منتظر آمادگی‌اوست . شلدون بعنوان جواب گلوله‌ای بسمت اوشلیك کرد و بروی پاهای‌خویش برگشت . چنان راه میرفت که‌گوئی در رؤیا راه میرود زیرا بهیچوجه بخطری که تهدیدش میکرد نمیاندیشید و فقط امتداد ساحل‌را میپمود . حوادثیکه در شرف وقوع بود بقدری درنظرش گنك و نامفهوم جلوه‌میکرد که بیچاره مجبور بود با کوششی فوق العاده، وقوع قهری آنرا در خارج باور کند و ارتباط زندگی خویش‌را باآن مشخص سازد. کشتن یك انسان کاربزرگی است واگرچه تودور ابلهانه جن لاکلندراازخویش رنجانیده بود ، معهذا این عمل اودلیل کافی برای آن بشمار نمیرفت که شلدون کمر بقتل او بندد . بعلاوه توهیناتی نیز که از ناحیه تودور باو و دختر جوان شده بود ، بایك ضربه‌مشت قوی تلافی گشت و این تلافی هم‌کافی بنظرمیآمدواحتیاجی بکشتن او نبود . سپس شلدون بفکر افتاد که بیهوده‌در زمین رو باز راه میرود حال آنکه بدون شك تودور چنین خطائی را مرتکب نمیشود.ازینروشتابان خودراپناه‌درختان نارگیل‌رساند و در خلال آنهاپنهان گشت.

لحظه قطعی فرا رسیده بود. تقریباً بلافاصله صدای شلیك گلوله‌ای بگوش رسیدوگلوله‌ای شیون‌کنان شن‌های پشت سر او رابهوا پراندو بصورتش زد .بنابر این، واقعیت با تمام عمق وابهامیکه داشت وحشت‌انگیز بود و انعطاف حاصل نمیکرد . شلدون بازهم متفکرانه‌منظره‌زیبا

و شاعرانه‌ای راکه‌در برابر چشمانش گسترده بودتماشا کرد : بر روی دریای آبی رنك که‌نسیم ملایمی سطح آن‌را چین میداد کشتی بادبانی زیبائی با بادبانهای سفید برافراشته از جانب تولاگی ظاهرشده‌ومستقیم بسوی براند میآمد . آنگاه چشمش بدودی که از انبار نارگیل‌های فاسد برمیخاست دوخته‌شد . کمی دورتر سرزمینی واقع بود که‌شلدون توانست کلبه‌های سیاهان ، انبارهای غله ، ایستگاههای زورق ،منزل‌خودو کلبه جن‌را در گوشه‌ای از باغ خویش تشخیص بدهد.دو اسب قویهیکل و زیبا درمقابلش‌میان‌علفهای ساحلی میچریدندو شلدون خودبخودبفکر آن افتاد که:«پس آندوتای دیگر کجایند ؟ »

سپس اندیشید که اگر تودور نیز بخط‌مستقیم راه‌آمده باشداکنون دیگر بایدبا یکدیگر برخورد کنند. امابدون‌شك‌رقیبش‌باميدغافلگیر کردن او، کوره‌راههائی‌را پیموده است. بنابراین اکنون کجا میتواندباشد؟باین سئوال‌بأیدجواب داد .

رشته‌های‌منظم‌وپایان‌ناپذیر درختان نارگیل‌درگوشه راست‌اراضی زراعتی‌یکدیگر را قطع میکرد وچشم نمیتوانست‌درعین‌حال‌جزیك کوره راه‌مشجرو علفپوش در آن چیز دیگری به‌بیند . احتمال قوی‌میرفت که تودور، ازپشت یکی‌ازهمین کوره‌راهها بیرون بجهدوازراست، چپ‌ویاپشت سرشلدون سردربیاورد . ممکن بود هم اکنون در چندمتری و یا چند سانتی...م.

و شلدون دل بدریا زده متفکرانه بخیال دوئلهای معمولی رایج در اروپا پیش میرفت وبازی قایم باشکی که بین او وتودورآغاز شده بود پایان نمییافت.

عاقبت او نیز بنوبه خود کوره راهی را در پیش گرفت که بخیالش در مسیر آن با تودور تصادف مینمود . اما بین راه‌باهیچکس برخورد نکرد .

کمی بعد از میان درختان نارگیل خارج شدو زمینی‌راکه ظاهراً تازه هموارشده بود تا در آن کشت بعمل‌آید درپیش گرفت. دراین‌زمین تك و توك نهالهای جوانی که‌قد پایشان از یکمتر و نیم‌تجاوزنمیکرد روئیده بود و برای‌شلدون حفاظی بشمار نمیرفت.

شلدون یکقدم‌هم‌پیش‌رفت تا درپناه درختان بزرگتری قرار بگیرد لیکن درست در همان لحظه صدای شلیك گلوله‌ای از جانب راستش

برخاست و گلوله آن صفیر زنان خطا کرده میان علفها فرو رفت.

شلدون بچابکی میان درختهای بزرگتر پنهان گردید. این دومین گلوله‌ای بود که بسوی او شلیك شده بود، حال آنکه او هنوز تیری بسوی رقیبش خالی نکرده بود.

بعد با احتیاط تمام بسوی محلی که گلوله از آنجا بسمتش خالی شده بود رفت. تودور در آنجا مشاهده نمیشد. شلدون براه خود ادامه داد زیرا علی رغم تمام عواطف و نیات انسانی خویش لازم مینمود که برای احتراز از کشته شدن انسانی را بکشد.

ده دقیقه بعد، ناگهان تودور را دید که از همان کوره راهی که او در پیش گرفته است، بالا میرود. پس تفنك خود را بچابکی بروی شانه قرار داد لیکن تودور بلافاصله ناپدید گشت.

آنگاه بدون آنکه لزومی داشته باشد طپانچه خودکار خویش را بدست گرفت و هشت گلوله متوالی از آن بسمتی که تودور در آن ناپدید شده بود خالی کرد. سپس زیر درختی نشست و بار دیگر طپانچه خود را کاملا پر کرد.

جواب تودور طولی نکشید. باران گلوله از چپ و راست شلدون باریدن گرفت و کلیه آنها در اطراف او بتنه درختان نارگیل خورد و تراشه‌های چوب را بهر سو پراکند.

آخرین گلوله تراشه چوب بزرگی را از یکدرخت جوان جدا کرد و بشدت بپیشانی شلدون نواخت. با آنکه چوب در موقع سقوط قسمتی از شدت خویش را ازدست داده بود، شلدون مدتی گیج و هاج و واج ماند سپس دستی بپیشانی خویش مالیده مطمئن شد که جز خراش کوچکی بپیشانی‌اش وارد نیامده است. لیکن این خراش دائماً ورم میکند بحدیکه بسان تخم کبوتری بالا آمده است.

شکار باتمام اشکال متنوع خویش ادامه یافت. لحظه‌ای بعد شلدون هفت تیر بدست بحاشیه باغ و ده قدمی خانه خویش رسید و خدمتکاران خویش را دید که کنجکاوانه در زیر ایوان جمع شده ناظر حرکات اویند. او صدای خنده عجیب و مبهم آنها را شنید و همچنان براه خود ادامه داد. بار دیگر بدسته‌ای از کارگران خود برخورد که سرگرم علف‌چینی با داس وریشه بری ازدرختان هرزه بودند. سیاهان با آنکه از ماوقع اطلاع داشتند ظاهراً توجهی نکردند زیرا اینکار بدانان مربوط نبود.

خصوصاً اینکه این سفید میخواستند پوستان تمام دشت را از زیر پا بگذرانند تا یکدیگر را بکشند بنظرشان عجیب میآمد زیرا فکر میکردند که با چند قدم فاصله تصفیه حساب سریعتری ممکن است صورت گیرد.

اولین بار شلدون وارد گفتگو با آنان شد و دستوراتی اضافی درباره کارشان بایشان داد. سپس بدنبال تودور شتافت.

هنوز برای رسیدن برقیب و غافلگیر ساختن او، تپه‌ها، بیشه‌ها و درختها و گلبوته‌های بیشماری در میان درختان منظم نارگیل وجود داشت که از میان آنها بارها تیر خالی شد لکن نتیجه‌ای بدست نداد.

بالاخره شلدون بروی علفزار لگدمال شده‌ای، پشت درختی بزرک دراز کشید. ظاهراً تودور چند لحظه قبل در آنجا استراحتی کرده بود زیرا ته سیگاری در آنجا مشاهده میشد و تکه پاره کبریتی در آنجا ریخته بود. درجوار درخت مقداری خرده فلز قرار داشت که شلدون پس از بررسی آنها، از فرط وحشت و تعجب بر جای جهید. ظاهراً تودور سر گلوله‌ها را تراشیده و بصورت نوك تیز درآورده بود تا قوت و تأثیر گلوله معروف دم‌دم را پیدا کنند و جراحات هولناك و مهیب در بدن حریف ایجاد نمایند و بالاخره وی کشته شود.

آنگاه تصمیم گرفت که از جای تکان نخورد و همانگونه در علفیکه پنهان گشته بود دراز کشیده منتظر تودور بماند زیرا از آنجا بخوبی میتوانست تمام امتداد و حواشی درختان نارگیل را زیر نظر داشته باشد. بی تشبث بایبن عمل ظاهراً کسی هرگز باو دست نمییافت و بهتر بود در آنجا منتظر تودور شود. پس عرق را که بطریقی سیل آسا از چهره‌اش جاری بود پاك کرد و دستمالی بدور گردن بست تا از گزش زنبورهای علفی در امان بماند. هرگز چنین تنفر وخشمی نسبت باین باصطلاح عملیات «قهرمانی» در خویش احساس نکرده بود. اگرچه جن دریکروز طوفانی ببراند پیاده نمیشد تا زندگی اورا دگرگون گرداند و تمام خیالات اورا درهم ریزد، این تودور، بنوبه خود نمیتوانست چنین اشتلم کند و نامش را قهرمانی بگذارد. وی که شخصاً شیفته قهرمانی و عملیات ماجراجویانه بزرك بود بامی کوتاهتر از بام این کشتکار آرام و مسالمت جو ندید تا قابلیت خود را دریك دوئل وحشیانه، نامفهوم و بحدکافی ظلم آمیز باثبات برساند. اگر یکوقت حوادث با تمام سیمای کریه خویش، علیه شلدون جریان مییافت، شکی نبود که فقط او میبایست، اینجا میان علفها ودر چنگال زنبورهای خونخوار علفی درجوی خون بغلطد و جان

تسلیم کند.

همانگونه که شلدون پیش بینی کرده بود تودور بزودی از خم جنگل ظاهر شد . مردانه از طریق جاده‌ای که رقیبش در ابتدای آن پنهان گشته بود پیش آمد . درصدقدمی کمینگاه ایستادو گویا در فکر آن فرو- رفت که‌رقیبش از کدام‌جهت ممکن است‌رفته باشد .

ولی‌طرز ایستادن‌او‌طوری بود که برای شلدون هدف‌ممتازی‌را تشکیل میداد. کشتکار تفنك خودرا بقلب‌او نشانه‌رفت ولی کمی بعد‌لوله آنرا بسوی شانه‌اش گرفت‌زیرا میاندیشید که مجروح ساختن‌او کافیست‌واگر؛«من بتوانم اورا ازکار بیندازم کشتنش افتخاری ندارد.»

آنگاه ماشه را کشید. گلوله باشدتی‌غریب بشانه تودوراصابت کرده از آن گذشت‌ودر چهل‌قدمی او بخاك نشست. تودور ناله‌ای از دل برآورد و یکبار بدور‌خود چرخیده بشدت بزمین‌خورد.

شلدون‌درطرفة العینی خودرا بسوی‌حریف انداخته‌فریادزنان گفت:

ـ امیدوارم که‌این ابله‌را نکشته باشم.

ولی هنوز سی‌قدم نرفته بودکه تمام تردیدا‌ش برطرف‌شد. زیـرا تودور طپانچه‌را با دست‌چپ گرفته بارانی ازگلوله بسراو بارید.خوشبختانه شلدون درست سرموقع متوجه اینحرکت‌او گردیدودر پشت درخت نارگیلی پنهان گشت .سپس گلوله‌هارا شمردوچون هشتمین گلوله‌خالی گردید باز بسوی تودوررفت ، بالگدی‌طپانچه را از دستش بگوشه‌ای پرتاب کرد . سپس نزد مجروح نشست تااو تکانی نخورد. و گفت :

ـ تکان نخورید. شما کاملادراختیار من‌هستیدو قدرت‌مبارزه ازتان‌سلب شده است .

تودور کوشش بیهوده‌ای کرد تا هیکل شلدون‌را که بروی‌سینه‌اش سنگینی میکرد ازخود دور کند . انگلیسی مجددا گفت :

ـ بشما توصیه میکنم که ازجایتان تکان نخورید . بنظر من همین نتیجه‌ازمبارزه‌امروز کافیست و بهتر است آنرا بپذیرید. دوئل‌ما‌تمام‌شده‌است.

تودور محیلانه سعی کرد که بروی‌سر نوشت‌تلخ‌لبخندی بزند. ازینرو خنده تلخی نمودو گفت :

ـ عجب دوئل باشکوه‌وممتازی ! درباره آن چه عقیده دارید؟من که از دستش کلافه شدم .

شلدون لبخندی‌زد و از روی‌بدنش برخاست. آنگاه گفت :

ـ بعقیده من ما مثل دو وحشی باهم رفتار کردیم و این شایسته نبود. من نمیدانم چه عاملی مانع ازین شد که شمارا بخاك بنشانم و صمیمانه بشما ثابت کنم که دوئل یك کاروحشیانه و بی ربط است. اما اجازه بدهید جراحتتان را به بینم.

تودور زیرلب غرشی کرد و گفت:

ـ من یك جراحت بیشتر ندارم و آنهم بر اثر آخرین گلوله ایست که بسویم شلیك کردید.

ـ آیا بازهم بسان نیش زنبور سرخ است؟

ـ خیر مثل پیکان سرخ پوستان میماند! درست گفتید عزیزمن! ما کاملا با یکدیگر همعقیده هستیم و شما خوب متوجه فکر من شده اید. اکنون آرام باشید تا چند تن از سیاهان و یك تخت روان را بسراغتان بفرستم و بمنزل من نقل مکان کنید. خوشبختانه من ازرفتار شما تقلید نکردم. زیرا اگر نظیر شما گلوله های خودرا تراشیده بودم خرجتان زیاد شده بود، درعوض فقط سوراخ کوچکی جراحتتان را تشکیل میدهد. یك سوراخ کوچك فشنك! معالجه آن کار یکماهست. شب بخیر! دستور خواهم داد که کاملا مراقبتان باشند.

فصل بیست و هفتم

تسلیم

وقتی شلدون از میان درختان بیرون آمد مشاهده کرد که جن بر آستانه در باغ بانتظار او نشسته و در همان نظر اول بر او پوشیده نماند که دخترك از ملاقات او بسیار خوشوقت گردیده است. جن گفت :

ـ آه ! بالاخره شما صحیح و سالم هستید؟ برسر تودورچه آمده است؟ این هشت گلوله آخری طپانچه خودکار پشتم را لرزاند. کدام یك از شما بودید که تیراندازی میکردید؟

شلدون بدون اضطرابی پاسخ داد:

ـ می بینم که شما در جریان وقایع هستید. بلی این تودور بود که فوق العاده بدو از چپ و راست تیراندازی میکرد. فعلا با سوراخی که گلوله در شانه اش پدید آورده بروی زمین افتاده است .

سپس مستقیماً چشم بچشم جن دوخته اضافه کرد :

ـ شاید بنظر شما بهتر بود که اورا میکشتم؟

ـ آه ابداً ! تلاشی که او برای بوسیدن من کرد ، امری استثنائی بود .

شلدون درحالیکه وانمود بتعجب میکرد پرسید:

ـ پس او شما را بوسیده است ؟ ازین بابت چیزی بمن نگفته بودید. فقط از درد بازویتان شکایت داشتید؟

ـ بوسه ؟ آه اگر بتوان چنین چیزی را بوسه نامید ؟

و قاه قاه خندید .

ـ او درست نوك بینی مرا بوسید ، اما شخصاً او را تنبیه کردم. زیرا سیلی محکمی بصورتش زدم . درد بازویم بدینجهت بود . نگاه

کنید ، خودتان نگاه کنید : پشت دستم کبود شده است. امادستهای او هنوز بیحس است .

در این اثنا دسته‌ای ازسیاهان که تودوررا بروی تخت‌روانی بردوش داشتند نمایان‌شدند . شلدون تمسخر کنان گفت:

- اینهم یکی از آن ماجراهای عجیب است ، نیست ؟ از آن‌عجایب که انسان آرزویش را میکشد . بهرحال اکنون‌من باید نقش طبیبی را بازی کنم و بمراقبت ازو بپردازم . چه دوئل قابل توجه و تماشائی بود. نیست خانم ؟ شما کتف مردی را سوراخ می کنید و بعد سرش را بهم میآورید !

تودور که‌قسمت آخر بیانات اورا شنیده‌بود نیم خیز شده جواب داد :

- اگرسوراخ کننده من بودم باین آسانی سرش‌را بهم نمیآوردم.

شلدون جن را مخاطب قرار داده گفت :

- بهر حال اتفاقی است که افتاده . او گلوله‌هایش را هم تراشیده بود .

- آه .. بدبخت !

تودوراعتراض کنان گفت :

- ببخشید. دراین نوع دوئل تمام شیوه‌های مبارزه‌مجاز بود، بنابراین ما میتوانستیم دینامیت هم استعمال بکنیم .

سیاهان مجروح را بردند . شلدون گفت:

- حق با اوست .من بدون اینکه او مرا به‌بیند هدفش قراردادم . قبلا ما چنین قرارهائی باهم گذاشته بودیم. اینست ثمرات وجودزنان‌دراراضی زراعتی جزایر سلیمان!

جن با حال ناراحتی پرسید :

- بنا براین تقصیر از من بود ؟ من نتوانستم مانع از آن شوم که او مرا ببوسد . هرگز تصور نمیکردم که اودر عین آزادی من چنین جسارتی بکند.

-ولی ما فقط باین‌علت بایکدیگر نجنگیدیم . من‌در ساعت فراغ کلیه ماجرا را برایتان حکایت خواهم کرد . فعلا بایدرفت وبمعالجه کتف سوراخ شده او پرداخت ، جراحتش‌را مرهم گذاشت و لوله‌ای‌داخل‌سوراخ گلوله کرد تافسادازآن خارج شود. خواهش میکنم بنوبه خودوسائل‌زخمبندی

را حاضر کنید .

ـ آیا خونریزیش زیادبود ؟

ـ خیر و این باعث خوشوقتی است . اما آن چیست ؟

درهمین لحظه کشتی **آپوستل** در بریدگی میان رودخانه بالهزونا و دریا نمودار گردید . کاملاً معلوم بود که ملوانانش باتمام قوا پارومیزدند زیرا کوچکترین نسیمی نمیوزید . جن فریادزد:

ـ کار تکمیل است . دکتر **ولشمر** تودوررا معالجه خواهد کرد.

ربع ساعتی بعد تودور در اطاق شلدون باراحتی لم داده و دکتر ولشمر با تجهیزات و لوازم جراحی خویش ، عمل لازم را انجام داده بود. جن و شلدون تشکر کنان ویرا بایوان هدایت کردند و ازودعوت نمودند که برای شام بنزد ایشان بازگردد . وقتی او رفت جن درجوار شلدون بروی صندلی راحتی‌ای قرار گرفت و بشلدون که در برابرش ایستاده بنرده ایوان تکیه داده بود گفت :

ـ اکنون خواهش میکنم ماوقع را بتفصیل برایم حکایت کنید. علت این دوئل عجیب و باورنکردنی چه بود ؟

ـ وجود شما !

ـ هم اکنون شما عکس اینمطلب را بمن گفتید .

ـ قبول دارم علتش فقط بوسه‌ای که او بشما داد نبود. اما تعبیراتی بود که او ازکارخویش و روابط ما با یکدیگر در برابر من کرد. امروز اولین باری نیست که من علل صحیح نبودن اقامت شمارا دربراند بشما متذکر میشوم . تمام تجاردر تولاگی اینموضوع را دست گرفته‌اند. و تودور ناقل لیچارگوئی‌های آنها نسبت بمن در اینجا بودو آنقدر دراینکاراصرار میورزید که شرافت شما را لکه‌دار میکرد ما باین دلیل باهم جنگیدیم. محال است که شما بتوانید منبعد باوضع فعلی دراینجا بمانید . بهتر است است که عازم شوید .

جن متأثرانه از جا پریدو فریاد زد :

ـ کجا؟ من؟ من نمیخواهم بروم.

ـ پس باید حلقه ازدواج بدست کنید!

ـ ابداً ، ابداً

ـ آیا شما انتظاردارید که بتولاگی بروم و تمام کسانیراکه علیه شما بیچارگوئی میکنند تیرباران کنم و کابوس آنهارا برایتان باقی بگذارم ؟

ـ آه نه ! نه این برای شما خوب نیست . با شیوه‌دیگری میبایست زبان بدگوی مردم را بست . این شیوه‌هم ، اگر بخواهم آشکارا بشما بگویم ...

ـ عبارتست از ...

ـ ازدواج کردن ما!

شلدون گیج و مبهوت نگاهی بدختر جوان کرد . اگر نمیدید که خون‌شرم‌وحیاسر تاپای‌دخترك‌راارغوانی کرده است،تصور میکرد که‌دخترك اوزا مسخره میکند از نرو درحالیکه بهیجان‌آمده بود پرسید:

ـ جدی‌حرف‌میزنید ؟

ـ کاملا جدی . آیا بنظر شما طریقه دیگری برای رهائی از شایعات‌نامناسبی که‌درپیرامون ما رواج یافته است وجود دارد ؟

سکوتی‌ حکمفرما شد. کسی غیرازشلدون، دستهایش‌را بهم کوفت. اماشلدون‌باخونسردی گفت:

ـ آیا تصور میکنید ازدواج پیشنهادی‌شما برای ما مناسب باشد؟

جن با حرکت سریعی ازکوره بدررفت و فریادکشید :

ـ شما آدم مضحکی هستید ! این شما بودید که یکروز ، برای اولین بار وعلی رغم تمایل قلبیم پیشنهاد عشق و ازدواج بمن کردید . من دست رد بسینه شما زدم و مدت چند هفته شما را در افکار وخیالات یأس آمیزتان سر گردان ساختم . شما بودید که همیشه حالت محزون ، متفکر و غم انگیزی داشتیدچنانکه گوئی هر ثانیه میخواهیدخودرا بدار بیاویزید . خیال میکنید که‌من کور بودم‌و هیچ‌چیزرا نمیدیدم ؟ بلی!وقتی شما در مقابل من ، کنار میز می‌نشستید و با دستان لرزان مشغول صرف غذای خود میشدید ، من چهار چشم شما را میپائیدم. شما نگاه عطوفت انگیزی بهفت تیر و کلاه و قطار فشنك من‌میافکندید ولی بالاخره‌بخاطر مراقبت صاحب همانها جنگیدید.ووقتی‌امروز که‌زمان‌تحقق آرزویتان‌باهمه یأس و انجام ناپذیری‌آن‌فرارسیده‌است ،من بشماپیشنهادازدواج‌میکنم‌لب میجنبانید و سرتکان میدهید ؟ شما ابله هستید ، کر هستید !

شلدون در حالیکه با دست تورم زخم تراشه‌چوب‌را در پیشانی‌اش لمس میکردبا لکنت گفت :

ـ البته من موجود مضحکی هستم ، موجودی مضحك که شما بعلت آنکه‌بیرحمانه نقص خلقتش‌را براو آشکار میکنید نسبت باو قساوت بخرج

میدهید ؛ ولی اگر لازمه این ازدواج ، يك کتاب حادثه وماجرا باشد، من تن بآن نمیدهم . من مزه سرگذشتهای عشقی را چشیده‌ام . دو رقیب برای تصاحب قلب یکدختر جوان با یکدیگر جنگیده‌اندو آنوقت دخترهم البته میل داردبآغوش رقیب پیروزمند بیفتد ! بسیار متشکرم خانم. من حیوان نیستم و بچنین ازدواجی رغبت ندارم .

برق خشم مهیبی درچشمان جن نمودار شد که شلدون بلافاصله متوجه آن گردید.ولی دختر باسادگی متصنعانه‌ای گفت :

- متعجبم. اشخاصی نظیر شما زیادهستند که میلدارنددستشان بدامن چنین فرصتی برسد .

شلدون گفت :

- چه میخواهید بگوئید . من عشق را بنحو مخصوصی تلقی میکنم . من آرزومندم با زنی ازدواج کنم که مرادوست بدارد نه آنکه بخاطر سوراخ کردن کتف رقیبی حاضر بازدواج بامن شود.من ازین نوع سرگذشتهای عشقی مبتذل بقدر کافی نفرت‌دارم .

جن لب خودرا گزید ، رنگش را کمی باخت و پرسید :

- پس پیشنهادمرا ردمیکنید ؟

شلدون که می‌ترسید اگر گامی فراتر بردارد ، شکار از چنگش بگریزد گفت:

- کی؟ من؟ ابداً . فقط میخواهم بشما بگویم که میلدارم محبوب شما واقع شوم .

- آه داوید‌چه کسی اینرا بشما گفت؟ چه کسی بشما گفت که‌من شمارا دوست نمیدارم؟داوید عزیزم ؟ آه ! داوید !

شلدون جن را در آغوش کشید و با عشقی سوزان بسینه‌اش فشرد .

صدای دخترك تبدیل بآه شورانگیزی گشت و شلدون پرسید:

-میگوئید که مرا دوست میدارید ؟ مرا دوست میدارید ومن باور کنم ؟ آخرعلت محبت‌شما بمن‌چیست؟

این همان‌سؤالی بود که شلدون دائماً ازخود میکردوهمه جا همه عشاق‌ازخود میکنند ، لیکن‌هرگز کسی‌جوابی برای‌آن ندارد.جن سر بشانه شلدون گذاشت وزیرلب گفت:

- نمیدانم . شمارادوست‌میدارم،فقط بخاطراینکه اینطورهستید.همین!

- اکنون می‌توانم بشما بگویم که شما را از مدتها پیش ، از وقتیکه مخفیانه بحسادت با تودور پرداختید دوست میداشتم . شما آرام، محبوب‌و دوست داشتنی هستید .
- ولی طوری رفتار کردید که من ابداً متوجه نشدم .
- بلی و دائماًمنتظر بودم که شما سخن آغاز کنید . لیکن چون‌شما اینکار را نمیکردید بـر شدت علاقه‌ام بشما افزوده میشد شما بخوبی نوانسته بودید جلوی طغیان عواطفتان را بگیریدوخود را مضحك جلوه ندهید !
- اتفاقا من آدم مضحکی هستم . زیراهم‌اکنون‌شما چنین نسبتی بمن دادید. خواهش‌میکنم نخندید !
- آه بلی ، لیکن این بار مضحك‌بودن شما بسیار بجا بود . زیرا اگر پیشنهاد مـرا میپذیرفتید هرگـز از آن بابـت با مـن سخنی نمی گفتید.
شلدون دست‌های خویش را بروی شانـه‌ی دخترجوان قرار داد ، قدمی بعقب برداشت وبسان پرنده سبکبالی او را کمی دورتر از خود نگهداشت . مدتی بچشمان او ، بچشمـان آبی دلکش او ، که هاله‌ای‌از نور طلائی احاطه اش کرده بود خیره شد . پلکهایشان بهم میخورد و گوئی با آهنك موزونی ، بالا و پائین میرفت تا نگاه مطلوب هر دورا در چشمانشان منعکس سازد آنگاه دخترك راباحرکت‌سریعی بسینه خود چسباندو باحرارت‌خاصی گفت :
- خوب ، شما میخواستید ، بتنهائی زندگی خود را ادامه بدهید؟ حالاچطورید؟
دخترك سری تکان داد . لیکن شلدون بلافاصله بدریا خیره‌شد، کشتی بادبانی‌ای در آن ظاهر شده‌بود، آنگاه‌بآرامی گفت :
- نگاه کنید محبوب عزیزم . این کشتی که بانتظار باد شبانه قصد دارد در اینجا لنگر بیاندازد ، کشتی دولتی است و دراین‌صفحات بیازرسی مشغول است . اگـر من پـروانه راهنمای دریائی‌را بالا ببرم کمیسر جزایر موظف است بجزیره‌فرودآید. این مساعدت‌بخت با ماکاملا غیر منتظره‌بود .
جن محزونانه گفت :
- بخت ؟ بنظر من بهتر آن بودکه شب‌را تنهاو با یکدیگر بسر

میبردیم. آنقدر درد دل داریم که ...

ـ ما امشب را بهتر ازین خواهیم گذراند . شما میدانید که کمیسر جزایر در این صفحات نماینده مقامات کشوری نیز هست بکشتی دکتر ولشمر کشیش نیز در بندر لنگر انداخته است و اومیتواند مراسم مذهبی را در مورد ازدواج ما جاری کند . این هم یك بخت موافق دیگر ! بنا براین ما میتوانیم همین امشب ازدواج کنیم .

جن ، چنانکه گوئی ترس مهیبی او را فرا گرفته باشد خود را از چنگال شلدون رها ساخت و چند قدم بعقب برداشته با قیافه مأثری گفت :

ـ من...من باور نمیکنم .

آنگاه ناگهان تغییر عظیمی در حال او نمودار گردید. گونه هایش بار دیگر سرخگون و فریبا گشت. چشمانش در برابر دیدگان مشتاق شلدون بجنگ و گریز پرداخت. سپس با زقدمی بسوی او برداشت ، خود را در حلقه دستان او افکند و بسان کبوتر سپید دلربائی با لحنی دلنشین گفت:

ـ داوید... حاضرم ..

پایان

بابلسر ـ عصر
۱۷ر٤ر۳۳

از همین مترجم بزودی:

آندره موروا

زندگانی ویکتور هوگو

یک کتاب سندی بزرگ در تاریخ ادبیات جهان که تا کنون
نظیر آن برشته تحریر درنیامده است ،

در پانصد صفحه

و دهها کلیشه عالی وچاپ و کاغذ مرغوب منتشر میشود .
منتظر آگهی انتشار آن باشید